43

Iskandar-nāma
(by Niẓāmī)
(Poetry)

20.II.97.

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا جهان پادشاهی تراست | زما خدمت آید خدائی
پناهی بلندی و پستی توئی | همه نیستند آنچه هستی
همه آفریدی ز بالا و پست | توئی آفریننده هرچه
توئی برتر از دانش آموزناک | ز دانش قلم رانده
چو شد حجت بر خدائی درست | خرد داد بر تو گواهی نخ
خرد را تو روشن بصر کرده | چراغ هدایت تو بر
توئی کاسمان را برافراختی | زمین را گذرگاه او ساخ
توئی کافریدی زیکقطره آب | گهرهای روشنتر از آفتا
گوآوردی از لطف جوهر پدید | بگوهر فروشان تو داد
جواهر تو بخشی دل سنگ را | تو بر روی گوهر کشی
نیارد هوا تا نگوئی تبار | نیارد زمین تا نگوئی
جهان را به این خوبی آراستی | برون زانکه یاریگر

هوا میانه آسمان و زمین است

چنان بستی این طاق نیلوفری
که اندیشه را نیست زو برتری

ز گرمی و سردی و از خشک و تر | سرشتی باندازه یکدگر
چنان برکشیدی و بستی نگار | که به زان نیارد خرد در شمار
مهندس بسی جوید از رازشان | نداند که چون کردی آغازشان
نیاید ترا جز نظر گردنی | دگر خفتنی باز یا خوردنی
زبان تازه کردن باقرار تو | نینگیختن علت از کار تو
حسابی کزین بگذرد گمرهیست | ز راز تو اندیشه بی آگهیست
چنان آفریدی زمین و زمان | همان گردش انجم و آسمان
که چندانکه اندیشه گردد بلند | سر خود برون ناورد زین کمند
بهر چه آفریدی و بستی طراز | نیازت نه ای از همه بی نیاز
نبود آفرینش تو بودی خدای | نباشد همه هم تو باشی بجای
نه خلوت گزیدی کافرینش نبود | نه چون گرد شد بر تو زحمت فزود
ز تعظیم تو بیش تو هست و نیست | اگر باشد و گر نباشد یکیست
کواکب تو بربستی افلاک را | بمردم تو آراستی خاک را
تویی گوهر آمای چار اخشیج | مسلسل کن گوهران در مزیج
حصاری فلک برکشیدی بلند | ز هر گردی اندیشه را شهربند
بجان بستی این طاق نیلوفری | که اندیشه را نیست زو برتری
خرد تا ابد در نیابد ترا | که تاب خرد بر نتابد ترا
وجود تو از حضرت سنگبار | کند پیک ادراک را سنگسار
نه برکنده تا فراهم شوی | نه افزوده بیش تا کم شوی

یعنی ذات تو متفرق نیست که جمع کرده شود و زیاده شده نباشد که کم کرده شود بلکه بر حالی خود هست ... برای اطاقت عقل در ذات و صفات تو اندیشه کردن نمیتواند

خیال تو فکر خالي از راه تو
سري كز تو گردد بلندي گراي
كسي را كه قهر تو بر سر فكند
همه زير دستيم فرمان پذير
اگر پاي پيلست وگر دست مور
چو نيرو فرستي ز تقدير پاك
چو برداري اندر گذر دود را
چو در لشكر دشمن آري رحيل
گه آري خليلي ز بتخانه
گهي با جبان گوهر خانه خيز
تو از نطفه نيكبختي دهي
گر از جهره آنگه از بيم تو
زبان آوران را بتو يار نيست
ستايي زبان از رقيبان راز
مرا در عبادت چنين تيره خاك
گر آلوده گرديم انديشه نيست
گر اين خاك رو از گنه تافتي
گناه من آرنامدي در شمار
شب و روز در شام در بامداد

ز گردندگي دور درگاه تو
با فكندن كس نيفتد ز پاي
بيا مردي كس نگردد بلند
تو ئي ياوري ده تو ئي دستگير
بهر يك تو دادي ضعيفي و زور
ز موري بماري برآري هلاك
خورد نيشه مغز نمرود را
بمرغان كشي فيل و اصحاب فيل
گهي آشنائي ز بيگانه
چو بوطالبي را گهي سنگ ريز
كه از استخواني درختي دهي
گشايد زبان جز بتسليم تو
كه با مشغله گنج را كار نيست
كه تا راز سلطان نگويند باز
تو دادي دل روشن و جان پاك
كه چو گرد ره خاك را پيشه نيست
بآمرزش تو كه ره يافتي
ترا نام كي بودي آمرزگار
تو بر بادي از هر چه دارم بياد

آدم بباد

جواول

چو اول شب آهنگ خواب آورم — بتسبیح نامت شتاب آورم
چو در نیم شب سر برآرم ز خواب — ترا خوانم و ریزم از دیده آب
اگر بامداد است راهم بتست — همه روز تا شب پناهم بتست
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری — مکن شرمسارم در آن داوری
چنان خواهم ای داور کارساز — کز این بانیازان شوم بی نیاز
پرستنده کز ره بندگی — کند چون تو شاهی را پرستندگی
درین عالم آباد کردی بگنج — دران عالم آزاد کردی ز رنج
پدید آوری خلق عالم توئی — تو میرانی و زنده کن هم توئی
چرا نیست از خود حسابی بدست — حساب منی از تست چندانکه هست
بد و نیک را از تو آید کلید — ز تو نیک و از من بد آید پدید
تو نیکی کنی من نه بد کرده‌ام — که بد را حوالت بخود کرده‌ام
ز تست او وین نقش را سرگذشت — به تست آخرین حرف را بازگشت
ز تو آیتی در من آموختن — ز من دیو را دیده بر دوختن
چو نام تو ام جان نوازی کند — بمن دیو کی دست بازی کند
ندانم روا با تو از خویشتن — که گویم تو نی باز گویم که من
گر آسوده ور ناتوان می زیم — چنانکه آفریدی چنان می زیم
امیدم پناهت ز تن بارگاه — که چون من تن بشوم دور زین کارگاه
فرو ریزم از نظم ترکیب خویش — ز گونه نگردم ز ترتیب خویش
کند باد پرکنده خاک مرا — نه بیند کسی جان پاک

پرورنده جان سرشت منی — نهد تهمت نیست بر هست من

ز غیب آن نمودارش آری پدید — گر این غایب آگاه گردد که هست

چو هستی تو من هست رای — بسی جنبش انگیختم دلگشای

تو نیز از شود مهد من در نهفت — خبر ده که جان ماند گر خاک خفت

چنان گرم کن عزم رایم بتو — که خرم دل آیم چو آیم بتو

همه همرهان تا بدر مانند — چو من رفتم این دوستان دشمنند

اگر چشم و گوش است و گر دست و پای — زمن باز مانند یک یک بجای

توئی آنکه تا من منم با منی — وزین در مبادم تهی دامنی

درین ره که سر بر دری می‌نهم — با مید تاجی سری می‌نهم

سری کان ازین در ندارم دریغ — به از تاج بخشی بلان سر نه تیغ

ز حکمی که آن در ازل راندی — نگردد قلم زانچه گردانیدی

ولیکن بخواهش من حکم کش — کنم زین سخنها دل خویش خوش

تو گفتی هر آنکس که در رنج و تاب — دعائی کند من کنم مستجاب

چو عاجز نماننده دانم ترا — درین عاجزی چون نخوانم ترا

دو کارست با فر و فرخندگی — خداوندی از تو ز ما بندگی

بلی کار تو بنده پروردنست — مرا کار با بندگی کردنست

شکسته چنانم که تخته ام بلک خرد — که آبادیم را همه باد برد

توئی گر شکستن رهائی دهی — وگر بشکنی مومیائی دهی

درآن شب که نه جز تو جویم پناه — بمهتاب فضلم برافروز راه

نگهدارم

نگهدارم از رخنهٔ ره‌زنان | مکن شاد بر من دل دشمنان
بیفکنم ریسمان اول آنکه بگنج | نخستم صبوری ده آنگاه رنج
بلائی که باشم در او ناصبور | زمن دور دار ای ز بیداد دور
و اگر در بلائیم کنی مبتلا | نخستم صبوری ده آنگه بلا
کرم گسترینی ور نهی در نورد | کف خاک خواهی زمین خواه کرد
برون افتم از خود به برکندگی | نیفتم برون با تو از بندگی
بهر گوشه کافتم ثناخوان تست | بهر جا که باشم خدا دانمت
قرار همه هست بر نیست | تو نی آنکه بر یک قرار است
پژوهنده را یاوه زان شد کلید | که اندازه خویشتن در تو دید
کسی کز تو در تو نظاره کند | ورقهای بیهوده پاره کند
نشاید ترا جز بتو یافتن | عنان باید از هر دری تافتن
نظر تا بجایست منزل شناس | وز این بگذری در دل آید هراس
سپردم بتو مایه خویش را | تو دانی حساب کم و بیش را

در مقام حاجت و تضرع نمودن بدرگاه بارحق تعالی عز اسمه [illegible]

بزرگا جز رگی دهانی کسم | تو نیی یاوری بخش یاری رسم
چو کردی چراغ مرا نوردار | زمن باد مشعل کشان دور دار
نیاوردم از خانه چیزی نخست | تو دادی همه چیز من چیز تست
بلندی تو دادی تنومندیم | بده زانچه گشتم برومندیم
گریوه بلندست و سیلاب سخت | بپیچان عنان من از او برنخست

زین سیل کاهم چنان در گذار | که پل بشکند بر من این رودبار
عقوبت مکن عذرخواه آمدم | بدرگاه تو روسیاه آمدم
سیاهی مرا هم تو گردان سپید | مگردانم از درگهت ناامید
سرشت مرا کافریدی ز خاک | سرشته تو کردی بناپاک و پاک
اگر نیکم و گر بدم در سرشت | قضای تو این نقش بر من نبشت
خداوند مایی و ما بنده ایم | به نیک و بد تو یکیک زنده ایم
هر انچه آفریدست بیننده را | نشان میدهد آفریننده را
مرا هست پیش نظرگاه تو | چگونه نه بینم بدو راه تو
ترا بینم از هر چه پرداختست | که هستی تو سازنده و ساختست
همه صورتی پیش فرهنگ و رای | بنقاش صورت بود رهنمای
بسی منزل آمد ز من تا بتو | نشاید ترا یافت الا بتو
اساسی که در آسمان و زمیست | نه اندازه فکرت آدمیست

بر انداز یدن دور کردن و انداختن چون از مقتضای کریمه وما اوتیتم من العلم الا قلیلا دانای و فکرت موجودات کماهی در خلقت و بنا و آفرینش نمیرسد از ان [illegible] دور کننده فکرت گفته بلکه حقیقت هیچ ذره از ذرات کماهی معلوم نیست و حضرت شیخ کبیر در فصوص میفرماید وصور العالم لا تنضبط ولا یحاط بها ولا تعلم حدود کل صوره حاصل آنست بنیادی که در آسمان و زمین است و صورتی که در و موجودند دور کننده فکرت انسانیست ای احاطه هر شی کماهی معلوم نکرد [illegible] حقیقت آن شی حق تعالی است ادراک او چگونه کرد و حضرت شیخ [illegible] فرماید و لست ادرک من شی حقیقته وکیف ادرکه وانتم فیه و اگر لفظ بر انداز به اندازه باشد معنی اینست و اگر با نفی یعنی نه اندازه فکرت الخ معنی ظاهر است ۱۲ منه

شود فکرت اندازه را رهنمون | سر از حد اندازه نارد برون
بهر پایه درست چندان رسد | که آن پایه را حد بپایان رسد

بچوپانان

نداردش

تو شمرنهاد

چو پایان پذیرد حد کاینات	نماند در اندیشه دیگر حیات
نه اندیشه اندیشه افزون ازین	که هستی نه بلکه بیرون ازین

هستی وجود را گویند و وجود دو معنی دارد یکی معنی کون و حصول که از معقولات ثانیه است دویم معنی حقیقی است و ذاتی که هستی وی بذات خود است و هستی موجودات بوی باشد یعنی هستی تو بمعنی کون و حصول نیست که لازمه هستی موجودات است بلکه هستی تو ورای این هستی است که بمعنی حقیقی است و ذاتی که هستی موجودات پرتو ذات و شمه از صفات او است و در نسخه تو هستی نه این واقع است یعنی تو هستی داری نه مجوهست این خلق تا در اندیشه و فکر در آیی بلکه هستی تو بیرون و ماورای این خلق است ۱۲ شرح

چنان دارم ای مصلحت خواه من	که باشد سوی مصلحت راه من
رهی پیش گیرم که انجام کار	تو خشنود باشی و من رستگار
جز این نیستم چاره در سرنوشت	که سر برنگردانم از سرنوشت
نویسم خطی در تبارک سرای	به مستجل با مضای پیغمبر ای

عبارت اظهار کردن زاری و عجز بدرگاه حق تعالی و مراد از وی ایقان کردن عقاید اهل سنت که وحدانیت خدا و رسالت رسول و براءت رسول علیه الصلوة والسلام از خدا آورده و برائت او مقرم و ایمان آوردم که این مذهب جماعه اهل سنت بسز حق است و من بدین مذهبم و این خط نیایشی را در عرصه قیامت خواهم نمود ۱۲ شرح

گواهی در و آرم از چار یار	که صد آفرین باد بر هر چهار
نگهدارم آن خط خوشی رهان	چو تعویذ بر بازوی خود نهان
در آن داوریگاه چون تیغ تیز	که هم رستخیز است هم رستخیز
چو پیدا شود نامها سوی ره	من آن نامه را بر کشایم نورد
نمایم که چون حکم رانی درست	ببرین حکم ران و مان دگر حکم تست
امیدم بتو هست زاندازه بیش	مکن نا امیدم ز درگاه خویش
ز حد گرچه مرکب برون رانده ام	براه تو در نیم ره مانده ام

نه آیی

برای

فرود آر جهدم بدرگاه خویش — مگردان سر رشته از راه خویش

زمن جستن از تو نمودن ز تو — بجان آمدن جان فزودن ز تو

چو بازار من بی من آراستی — بآن رسم و آیین که می‌خواستی

ز رونق مبر نقش آرایشم — نصیبی ده از گنج بخشایشم

چه خواهی زمن با چنین بود و هست — گمان کی بری با من که بودم نخست

مران چون نظر بر من انداختی — مزن قرعه چون که بنواختی

تو دادی مرا پایگاه بلند — توام دستگیر اندر این پای بند

چو دادیم ناموس نام آوران — بده دادم ای داور داوران

نام آوران اولیاء الله و اهل عرفان و ناموس نام آوران مرتبه ولایت و عرفان ایشان. یعنی چون مرتبه عرفان ایشان مرا داده داد من بده ای خدا چنانچه در ابتدای بمرتبه ولایت و عرفان رساینده ختم هم بر [illegible] و توانند که از نام آوران اصحاب جاه مراد دارند یعنی چون ناموس دنیاوی ترک دادیم ناموس اخروی بده و داد دادن بمعنی انصاف رسانیدن یعنی چون ناموس دنیاوی از دست داده ایم ما را بداد و انصاف برسان ای ناموس اخروی بده و آن شناسائی خدمت [illegible]

سری را که بر سر نهادی کلاه — مینداز در پای هر خاک راه

دلی را که شد بر درت رازدار — ز در و بزه هر دری باز دار

نکو کن چو کردار خود کار من — مکن کار با من چو کردار من

نظامی بدین بارگاه رفیع — نیارد بجز مصطفی را شفیع

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

فرستاده خاص پروردگار — رساننده حجت استوار

گرانمایه‌تر تاج آزادگان — گرامی‌تر از آدمی‌زادگان

محمد کازل تا ابد هرچه هست — بآرایش نام او نقش بست

چراغی که پروانهٔ بینش بدوست — فروغ همه آفرینش بدوست

چراغی که تا او نیفروخت نور — ز چشم جهان روشنی بود دور

ضماندار عالم سیه تا سپید — شفاعت کن روز بیم و امید

درختی بهی سرو در باغ شرع — زمینی باصل آسمانی بفرع

زبان تکیه اصلداران پاک — ولینعمت فرع خواران خاک

سیاهی ده خال عباسیان — سپیدی بر چشم ساسانیان

لب از باد عیسی پر از نوش تر — تن از آب حیوان سیه پوش تر

ستون خردمند شد پشت او — مه انگشت کش گشت ز انگشت او

فلک برزده چارطاق افکنش — زمین بر فلک پنج نوبت زنش

خراج آورش حاکم روم و ری — خراجش فرستاد کسری و کی

محیطی چکونم جوهر رنده و مینغ | بیک دست کوهر بیک دست تیغ

بکوهر جهان را بیاراستند | بتیغ از جهان داد دین خواستند

اگر سخت تیغ بر سر برد | سر تیغ او تاج و افسر برد

بسر بردن خصم چون پای فشرد | بسر برد تیغی که بر سر نبرد

قبایی دو عالم بهم دوختند | زنور وزان هر دو یک کوهر افروختند

چو کشت آن ملمع قبا جای او | بدستی کم آمد ز بالای او

ببالای او کایزد آراستست | هم از دانش ایزدی خواستست

کلید کرم بود در بند و کار | کشاده بدو قفل چندین حصار

کواهی بدو دعوت تنک را | کواهی بر اعجاز او سنک را

تهی دست سلطان درویش پوش | غلامی خرد و پادشاهی فروش

ز معراج او در شب ترکتاز | معرج کران فلک را طراز

شب از چتر معراج او سایه | وزان نردبان آسمان پایه

در صفت معراج سید المرسلین وخاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

شبی کاسمان مجلس افروز کرد | شب از روشنی دعوی روز کرد

سراپرده سلطان سپهر | برآموده کوهر بجیبی چهر

سبز بوستان باغ بهشت — بسبزی آراسته کار و کشت
سر نامه ور بیت اقصا الشنا — زناف زمان سر بر اقصی نهاد
المحد که سلطان این مهد بود — زچندین خلیفه ولی عهد بود
به بسته آزین کوی هفتا دراه — بهفتم فلک بر زده بارگاه
دل از کار نه حجره پرداخته — بنه حجره آسمان تاخته
زسند جهان داد خود را خلاص — بمعشوقی عرشیان گشته خاص
برون جست زین گنبد چار بند — فرس راند بر هفت چرخ بلند
براق شتابنده زیرش چو برق — شتابش چو خورشید در نور غرق
سهیلی بر اوج عرب تافته — ادیم یمن رنگ زو یافته
بر شم نبی ملک لولو سمی — رونده چو لولو بر ابریشمی
نه آهو ولی نافه از مشک پر — چو دندان آهو بر آموده در
از آن خوش عنان تر که آید گمان — وزان تیزرو تر که تیر از کمان
شتابنده تر و هم علوی خرام — از و بازپس مانده فتادگام
بعالم گشائی ذرشته وشی — نه عالم گشائی که عالم کشی
بشب زنگی از شب چراغ گشت — چو ماه آمده بر چراغی بدست
جنان شد که از تیزی گام او — سبق برد بر جنبش آرام او
قدم بر قیاس نظر می کشاد — کم خود قدم بر نظر می نهاد
پیمبر بران ختلی ره نورد — بر آورد زین آب گردنده گرد
هم او راه دان هم فرس راه دار — زهی شاه مرکب زهی شهسوار

خاتمه

چو زین جا به آیان عزم دروازه کرد ... بمدتش فلک خرقه را تازه کرد

سواد نگارست گلشن بدو ... شده روشنان چشم روشن بدو

دران پرده کو کرد زه بود پاک ... نشانیست شد دامن آلوده خاک

ز دریای هفت اختر آمد گذشت ... قدم را بهفت آب در بنشست

رها کرد برانجم اسباب را ... بهم داد گهواره خواب را

پس آنگه قلم بر عطارد شکست ... گرامی قلم را نگیرد بدست

طلاق طبیعت بناهید داد ... بشکرانه وصی بخورشید داد

ز مهر بخت داد آتش خشم جگی ... که خشم اندران ره نمی رفت پیش

ز رعونت رها کرد بر مشتری ... نکرد دگر زد بر آهنگ مشتری

سواد سفینه بکیوان سپرد ... بجز گوهر پاک با خود نبرد

بپرداخت منزل بهر منزلی ... همانکه او فرو ماند تنها دلی

شده جان پیغمبران خاک او ... زده دست هر یک بفتراک او

لم یر کر کوه جر کوه راند ... گروه گروه جنیبت جهاند

بها رویش خضر و موسی دوان ... مسیحا چه گویم بموکب روان

نه اندازه آنکه یکدم زنند ... نه دم بلک چشمی که بر هم زنند

شنیده ز جبریل ناورد او ... گسل از گرد بر کرد او گرد او

ز خرپشته آسمان در گذشت ... زمین و زمان را ورق درنوشت

ز بر تاب پیرش دران ترکتاز ... فلک تیر پرتا بها ماند باز

نشسته تنش در رصدهای دور ... بروحانیان برجسدهای نور

دران راه بی راه زآوارگی ‌ ‌ همش بار مانده همش بار رخته

پر جبرئیل از روش ریخته ‌ ‌ سرافیل از آن صدمه بگریخته

ز رفرف گذشته بفرسنگها ‌ ‌ دران پرده بنمود آهنگها

ز دروازه سدره تا ساق عرش ‌ ‌ قدم بر قدم عصمت افکند فرش

ز دیوانکه عرشیان درگذشت ‌ ‌ بدرج آمد و درج را در نوشت

زبان زاده بر آسمان تاخته ‌ ‌ زبان آسمان را پس انداخته

جهت را ولایت بپایان رسید ‌ ‌ قطیفت به پرگار دوران رسید

مجره روی کار جایی رساند ‌ ‌ که از بود او هیچ باوی نماند

چو شد در ره نیستی چرخ زن ‌ ‌ برون آمد از هستی خویشتن

دران دایره گردش راه او ‌ ‌ نمود از سرا و قدمگاه او

رهی رفت بی زیر و بالا و سر ‌ ‌ که در دایره نیست بالا و زیر

حجاب سیاست برانداختند ‌ ‌ ز بیگانگان چهره پرداختند

دران جای کاندیشه نادیده جای ‌ ‌ درود از محمد قبول از خدای

کلامی که بی آلت آمد شنید ‌ ‌ لقائی که آن دیدنی بد بدید

چنان دید کز حضرت ذوالجلال ‌ ‌ نه زاندیشه جهت بود نه زاندیشه خیال

همه دیده گشته چو نرگس تنش ‌ ‌ نکه نکته ملکی خار پیرامنش

دران نکته کز حرف کان باغ داشت ‌ ‌ نکرد چشم او کحل مازاغ داشت

گذر بر سر خوان اخلاص کرد ‌ ‌ هم او خورد و هم بخش با خاص کرد

دلش نور فضل الهی گرفت ‌ ‌ پسیمی نکرد تا چه شاهی گرفت

خوانش از

وی عالم آمد رخ افروخته ‌ ‌ ‌ همه علم علوی در آموخته

چنان رفته و آمده باز پس ‌ ‌ ‌ که ناید در اندیشه هیچکس

ز کرسی که چون برق بیمود راه ‌ ‌ ‌ نشد گرمی از بستر خوابگاه

ندانم که شب را چه احوال بود ‌ ‌ ‌ شبی بود یا خود یکی سال بود

چو شاید که جانهای ما در دمی ‌ ‌ ‌ برا پند پیرامن عالمی

تن او که صافی تر از جان ماست ‌ ‌ ‌ اگر شد بیکلحظه آمد رواست

به از گوهر جان نثارش کنم ‌ ‌ ‌ ثنا خوانی چار یارش کنم

گهر خود چهار است گوهر چهار ‌ ‌ ‌ فروشنده را با فضولی چکار

همیدون درین چشم روشن دماغ ‌ ‌ ‌ ابوبکر شمع است عثمان چراغ

بمهر علی گرچه ثابت پیم ‌ ‌ ‌ ز عشق عمر نیز خالی نیم

بدین چار سلطان درویش نام ‌ ‌ ‌ شده چار تکبیر دولت تمام

زهی پیشوای فرستادگان ‌ ‌ ‌ پذیرنده عذر افتادگان

بآغاز ملک اولین رایتی ‌ ‌ ‌ بپایان دور آخرین آیتی

کزین کرده هر دو عالم تویی ‌ ‌ ‌ چو تو کیست باشد آن هم تویی

تویی قفل گنجینها را کلید ‌ ‌ ‌ در نیک و بد کرده بر ما پدید

شب و روز ما را پی دمی ‌ ‌ ‌ سجل برزده کامجی امتی

من از امتان کمینه خاک تو ‌ ‌ ‌ بدین لاغری صید فتراک تو

نظامی که در گنج شد شهربند ‌ ‌ ‌ مبادا ز اعلام تو نا بهرمند

گفتار اندر سبب تالیف این نظم و تصنیف این کتاب

شبی چون سحر زیور آراسته ... بچندین دعاهای سحر خواسته

ز مهتاب روشن جهان تابناک ... برون ریخته نافه از ناف خاک

تهی گشت بازار خاک از خروش ... زبانگ جرسها براسوده گوش

در پاسبانان شب مست خواب ... فرو برده سر صبح صادق به آب

من از شغل گیتی برافشانده دست ... بزنجیر فکرت شده پای بست

گشاده دل و دیده بر دوخته ... بره داشتن خاطر افروخته

که چون بایدم مطرحی ساختن ... شکاری دران مطرح انداختن

فکنده سرم را سر آینه وار ... چو بالین کوران بکوران نگار

سرم بر سر زانو آورده جای ... زمین زیر سر آسمان زیر پای

قراری نه در نبض اعضای من ... سر من شده کرسی پای من

بجولانگه اندیشه ره نورد ... ز پهلو بپهلو شده گرد کرد

تن خویش در گوشه بگذاشته ... بصحرای جان توشه برداشته

که از لوح ناخوانده عبرت پذیر ... که از صحف پیشینیان درس گیر

جو شمع آتش افتاد در باغ من ... شد آن باغ من آتشین داغ من

گدازنده چون موم در آفتاب ... بموم جهان بسته در دیده خواب

مگر جادوان از من آمیختند ... که از موم خود خواب را دوختند

دران رهگذرهای اندیشه ناک ... پراگنده شد در سرم مغز پاک

در آمد بمن خوابی از جوش مغز ... دران خواب دیدم یکی باغ نغز

کزان باغ زلیخا رطب چیدمی ... وز و دادمی هر کرا دیدمی

رهاب چنان در آمد ز نوشین خواب
دماغی پر آتش دهانی پر آب

مؤذن بر آورد بانگ قنوت
که سبحان حی الذی لا یموت

بر آمد ز من ناله ناگهی
کز اندیشه پر گشتم از خود تهی

چو صبح سعادت بر آمد پگاه
شدم زنده چون باد در صبحگاه

شب افروز شمعی بر افروختم
وز اندیشه چون شمع می سوختم

دلم با زبان در سخن پروری
چو هاروت و زهره به افسونگری

که بی شغل چندین نشاید نشست
دگر بار طرز نوا آرم به دست

نوایی غریب آورم در سرود
دهم جان پژمردگان را درود

برآرم چراغی ز پروانه
درختی برآرم من از دانه

که هرگه فکند میوه زین درخت
نشاننده را گوید ای نیکبخت

بشرطی که شستی فرومایگان
نزدند کالای همسایگان

گرفتم سر تیز هوشان منم
شهنشاه گوهر فروشان منم

همه خوشه چینند من دانه کار
همه خانه پرداز من خانه دار

بدین چارسو چون نهم دستگاه
که ایمن نباشم ز دزدان راه

که دارد دکانی درین چارسو
که رخنه ندارد ز بسیار سو

چو دریا چرا ترسم از قطره دزد
که ابرم دهد بیش زان دستمزد

اگر بر فروزی چو مه صد چراغ
چو خورشید باشد بر او نام داغ

حکایت

شنیدم که رندی جگر تافته
درستی کهن داشت نو یافته

شنیدم او زپیران دینار سنج / که زر زر کشد در جهان گنج گنج

بیازارش شد تا بزر زر کشد / بیک مویی مقربی در کشد

بدوکان جوهر فروشی رسید / که زر بیشتر زان بیکجا ندید

فرو ریخته زر یک انبار جست / قراضه قراضه درستش درست

بامید آن کنج دیوار بست / براند اخت دینار خود را ز دست

چو دینارش از دست پرواز کرد / سوی گنج صراف سر باز کرد

فروماند مرد از زر انگیختن / وز آن یک عدد در صد آمیختن

بزاری نمود از پی زر خروش / بباید بر مرد جوهر فروش

که ز ملک دینا بچندین درنگ / درست زر آورده بودم بچنگ

شنیدم از زیرکی زابلهی / که زر زر کشد چون برابر نهی

بگنجینه این دوکان تاختم / زر خود بدین زر برانداختم

بگرد آورد این زر بدین ریخته / خود این زر بدان زر شد آمیخته

بخندید صراف آزاده مرد / وز آن بیشترش زر بد و قصه کرد

که بسیار باید بر اندک کسی / یکی بر صد آید نه صد بر یکی

بدان کس که شد دزد بنگاه من / بس است این مثل شحنه راه من

به آسیا کو غریوان بود / چو بینند مزدور دیوان بود

ز دزدان مرا بس شد این دست مزد / که نارند بر من همی بانگ دزد

سیاهان که تاراج ره می کنند / بدزدی جهان را سیه می کنند

بهر غزا آتشی بر نیارند گرم / که دیده همی دارد از دیده شرم

دبیران نگر تا بروزی سپید / قلم چون تراشند از مشک بید
نهان مرا آشکارا برند / ز گنجه بهست گر تا بخارا برند
بجز نکالا که پنهان بود / که کالای دزدیده ارزان بود
ولیکن چو جیب آشکارا شود / دل دوست از وی مدارا شود
اگر دزد برده برارد نفیر / بر دوست او نسخه دزد گیر
به ارزن گذارم که خود روزگار / بهر نیک و بد باشد آموزگار
ترازوی گردون گردش بسیج / نماند نماند نسنجیده هیچ
بیا ساقی از می نشانده مرا / ازان داروی بیهشان ده مرا
بدان داروی تلخ بیهش کنم / مگر خویشتن را فراموش کنم

گفتار اندر بیان حسب حال خویش و انجام روزگار خود

نظامی با صاحب [illegible] / لحن گشته همچنان تازه
چو شیران ز سر پنجه بگشای چنگ / چو روبه میارای خود را برنگ
شنیدم که روباه زنگین بروس / خودآرای باشد برنگ عروس
چو باران بود روز باد و گرد / برون ناورد خویش را از نورد
بکنجی کند بی علف جای خویش / نلیسد مگر دست و پای خویش
پی پوستین خون خود را خورد / همه کس تن او پوست خود پرورد
سرانجام کاید اجل سوی او / وبال تن او شود موی او
بدان موی قصد خونش کنند / بر سوای از تن برونش کنند
بساطی چه باید برار استن / ازو نا گزیرست برخواستن

گنجه نکر

دوستان

بران

همان جانور کو خود آرائی نیست / طمع را بازار او را فنا نیست

برون آی زین پرده هفت رنگ / که زنگی بود آینه زیر زنگ

بس این چادو بجابر انگیختن / چو جادو بکس در نیا میختن

نه کوکرد سرخی نه لعل سپید / که جوینده باشند ز تو نا امید

بمردم در آمیز کر مردمی / که با آدمی خوکرست آدمی

اگر کان گنجی چو نایی بدست / بسی گنج زینگونه در خاک هست

چو دور افتد از میوه خور میوه دار / چه خرما بود نخلبن را چه خار

چه گنجیست کان ارمغانیم نیست / دریغا جوانی جوانیم نیست

جوانی شد و زندگانی نماند / جهان کو ممان چون جوانی نماند

جوانی بود خوبی آدمی / چو خوبی رود کی بود خرمی

چو پی سست و پوسیده گشت استخوان / دگر [illegible] خوبرویی مخوان

غرور جوانی جو از سر نشست / ز گستاخ کاری فرو شوی دست

بهی چهره باغ چندان بود / که شمشاد و یا لاله خندان بود

چو باد خزانی در افتد بباغ / زمانه دهد جای بلبل بزاغ

شود برگ ریزان ز شاخ بلند / دل باغبان زو شود دردمند

پا چاپن زمستان شود ناپدید / در باغ را کس نجوید کلید

بنالای کهن بلبل سالخورد / که رخساره سرخ گل گشت زرد

دو تا شد سهی سرو آراسته / کند پور شد از سایه پور خاسته

چو تاریخ پنجه در آمد بسال / دگرگونه شد پیر شتابنده حال

سر از پای سنگین در آمد بسنگ — جنازه به تنگ آمد از راه تنگ

فرو ماند دستم ز می خواستن — گران گشت پایم ز برخاستن

تنم گونه لاجوردی گرفت — گلم سرخی انداخت زردی گرفت

همیون پرنده زره ماند باز — ببالین که آمد سرم را نیاز

همان بور چوگانی بادپای — بصد زخم چوگان بجنبد ز جای

طرب را میخانه گم شد کلید — نشان پشیمانی آمد پدید

بر آمد زکوه اثیر کافور بار — مزاج زمین گشت کافور خوار

کهی دل بر فتن گران شد — کهی خواب را آستانش کند

عقاب عروسان در آمد بگوش — صراحی تهی گشت ساقی خموش

سر از طوق بپیچید وگوش از سماع — که نزدیک شد کوچگه را وداع

بوقت چنین کنج بهتر ز کاخ — که در ران کند دست بازی فراخ

تماشای پروانه چندان بود — که شمع شب افروز خندان بود

چو از شمع خالی کنی خانه را — نه بینی دگر نقش پروانه را

بروز جوانی و نوزادگی — زدم لاف پیری و افتادگی

کنون کی بهم شادمانی کنم — به پیرانه سر چون جوانی کنم

چو بوسیده چوبی که در کنج باغ — فروزنده باشد شب چون چراغ

شب افروز گردی که تابد ز دور — ز بی نوری شب زند لاف نور

اگر دیدمی در خود افروختی — طلب کردمی جای آسایشی

با سود کی عمر نو کردمی — جهان را بشادی درو کردمی

بهروز

۱۱

جو روز جوانی بپایان رسید ‌‌ ‌ ‌ سپیده دم از مشرق آمد پدید

سری کو سزاوار باشد بتاج ‌ ‌ ‌ سر نکته او مشک باید نه عاج

به تدبیر آنم که سر چون نهم ‌ ‌ ‌ چگونه پی از کار بیرون نهم

از آن پیش کین علف پرکار نیز ‌ ‌ ‌ کند خط عمر مرا ریز ریز

درآرم بهر رخنه دست خویش ‌ ‌ ‌ نگهدارم آوازه هست خویش

بهر مهره حقه بازی کنم ‌ ‌ ‌ بوا مانده خود چاره سازی کنم

چو رهوار کلیم ازین پل گذشت ‌ ‌ ‌ بکشتی آن ندارم سر بازگشت

درین راه خوابیده چون من بسیست ‌ ‌ ‌ بیدار کی یاد کاینجا کسیست

بیاد آوری تازه کبک دری ‌ ‌ ‌ که چون بر سر خاک من بگذری

گیا بینی از خاکم انگیخته ‌ ‌ ‌ سرین سوده بالین گهم ریخته

همه خاک فرش مرا برده باد ‌ ‌ ‌ نکرده ز من هیچ هم عهد یاد

نهی دست بر شوشه خاک من ‌ ‌ ‌ بیاد آوری گوهر پاک من

فشانی تو بر من سرشکی ز دور ‌ ‌ ‌ فشانم من از آسمان بر تو نور

دعای تو بر هر چه دارد شتاب ‌ ‌ ‌ من آمین کنم تا شود مستجاب

درودم رسانی رسانم درود ‌ ‌ ‌ بیائی بیایم ز گنبد فرود

مرا زنده پندار چون خویشتن ‌ ‌ ‌ من آیم بجان گر تو آیی بتن

مدان خالی از همنشینی مرا ‌ ‌ ‌ که بینم ترا گر نه بینی مرا

لب از خفته چند خامش مکن ‌ ‌ ‌ فرو خفتگان را فراموش مکن

جو اینجا رسی می ورافکن بجام ‌ ‌ ‌ سوی خوابگاه نظامی خرام

چه پنداری ای خضر فرخنده پی / که از می مرا هست مقصود می

مرا ساقی از وعده ایزدیست / صبوح از خرابی می از بیخودیست

ازان می همه بیخودی خواستم / بدان بیخودی مجلس آراستم

وگرنه بایزد که تا بوده ام / بمی دامن لب نیالوده ام

گر از می شدم هرگز آلوده کام / حلال خدا بر نظامی حرام

بیا ساقی از سر بنه خواب را / می ناب ده عاشق ناب را

می کو چو آب زلال آمدست / بهر چار مذهب حلال آمدست

گفتار اندر شرف این شرفنامه بر دیگر نامها

دلا تا بزرگی نیاری بدست / بجای بزرگان نباید نشست

بزرگیت باید درین دسترس / بیاد بزرگان برآور نفس

سخن تا نپرسند لب بسته دار / گهر تا نشکنی تن آهسته دار

نپرسیده هر کو سخن یاد کرد / همه گفته خویش بر باد کرد

به پی دیده نتوان نمردن چراغ / که جز دیده را دل نخواهد بباغ

سخن گفتن آنکه بود سودمند / گران گفتن آوازه گردد بلند

چو در خورد گوینده ناید جواب / سخن ناوده گفتن نباشد صواب

دهن را بمسمار بر دوختن / به از گفتن و گفته را سوختن

چه میگویم ای نانیوشنده مرد / ترا گوش بر قصه خواب خورد

چه دانی که من خود چه فن میزنم / دهل بر در خویشتن میزنم

متاع گرانمایه دارم بسی / نیارم برون تا نخواهد کسی

خریدار در چون صدف دیده دوخت | بدین کاسدی در نشاید فروخت
مرا با چنین گوهر ارجمند | نمی حاجت آید بگوهر پسند
نیوشنده خواهم از روزگار | که گویم بدو راز آموزگار
بکاوم بالماس از کان خویش | کمر بسته با جان او جان خویش
زمانه چنین پیشها برد هر | یکی ور ستاند یکی دُرد هر
دلی کو که بی جان خراشی بود | لمندی که بی دورباشی بود
کمر مار بر گنج زانجا نشست | که تا ماریکان گنج ناید بدست
اگر نخل خرما نباشد بلند | ز تاراج هر طفل باید گزند
بشحنه توان پاس ره داشتن | بخاکستر آتش نگهداشتن
ازین خوی خوش گو نه رست منت | بسی رخنه در کار دل کرد منت
دگر ره روان کین کمر بسته اند | بجویی بد از روز نا [illegible]
بدان تا کر بزند طفلان راه | چو زنگی چرا گشته باید سیاه
بیراهی که خواهم شدن رخت کش | ره آورد من بس بود خوی خوش
بجوی نوش آموده شد گوهرم | برین [illegible] ستم هم برین بگذرم
جوان بهر هر کس دری شفته است | سرودی نه از بهر خود گفته است
زچندین سخن گو سخن یاد دار | سخن را منم در جهان یادگار
سخن چون گرفت استقامت بمن | قیامت کند تا قیامت بمن
منم سروپیرای باغ سخن | بخدمت کمر بسته چون سروبن
فلک وار دور از فسوس همه | سر آمد ولی پای بوس همه

چو بر بیشن و رنگ بر بد گمان | گمان دارم و بوده دارم گمان

چو از هره درم در تراز و نهم | ولی چون دهم بی تراز و دهم

نخندم بر اندوه کس برق وار | که از برق آتش در من افتد شرار

بهر خار چون گل صلائی زنم | بهر زخمه چون نی نوائی زنم

مگر کآتش است این دل سوخته | که از خار خوردن شد افروخته

چو دریا شدم دشمن عیب شوی | نه چون آینه دوستی عیب گوی

نخواهند کان بخشم از مال و گنج | که از باز دادن نیایم برنج

نمایم جو و گندم آرم بجای | نه چون جو فروشان گندم نمای

پس و پیش چون آفتابم یکیست | فروغم فراوان فریب اندکیست

پس هیچ پشتی جنان نگذرم | که در پیش رویش خجالت برم

ز بدگوی بد گفته پنهان کنم | بیاد آتش نیکش پشیمان کنم

نگویم بد اندیش را بیشتر بد | گزان گفته باشم بد اندیش خود

بدین نیکی آرند بر من فرود | ز نیکان و از نیک نامان درود

وزین حال گر بیشتر گردان شوم | ز بار تکه نیکمردان شوم

شوم بر درم زیر خود در فشان | کنم سرکشی لیک با سرکشان

ز شاهان گیتی درین غار زرف | کرا بود چون من حریف شگرف

زبی آلتی وانماندم ز گنج | جهان باد و از باد ترسد ترنج

که دیدست بر هیچ نارنج گلی | ز من حالی آواز تر بلبلی

بهر دانشی دفتر آراسته | بهر نکته خامه خواسته

آرندم از دولت درود

خانه سرا

بدپذیرفته

بذیرفته از هر فنی روشنی — جداگانه در هر فنی یک فنی

شنیدم از هر لب انگیختن — گلابی ز هر دیده ریختن

کسی را که در گریه آرم جواب — بخندانمش باز چون آفتاب

بدستم دراز دولت خویش عنان — طبرزد چنین شد طبرخون چنان

توانم در زه بر دوختن — ببزم آمدن مجلس افروختن

ولیکن درخت من از گوشه رست — ز جا گر بجنبم شوم بیخ سست

چله چون چهل گشته خلوت هزار — ببزم آمدن دور باشد ز کار

بهنگام سیل آشکارا شدن — نشاید ز ری تا بخارا شدن

همان به که با اینچنین باد سخت — برون ناورم چون گل از گوشه رخت

بخود گم شوم خلق را رهنمای — همایون ز کم دیدن آمد همای

سرم بیجد از خفتن و تاختن — ندارم دگر چاره ساختن

جز این گر سخن پرسرایم کلی — بران گل ز کم ناله چون بلبلی

اگر به ز خود گلبنی دیدمی — گل سرخ با زرد و چیدمی

چو از زان خود خورده باید کباب — چه گردم بدریوزه چون آفتاب

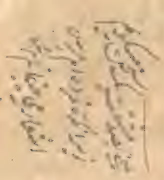
نشینم چو سیمرغ در گوشه — دهم گوشش را از دهن توشه

ملالت گرفت از من ایام را — بگنج ارم بردم آرام را

در خانه را چون سپهر بسته — زدم بر جهان قفل و بر خلق بند

ندانم که دوران چه سان میرود — چه نیک و چه بد در جهان میرود

یکی مرده شخصم بمردی روان — نه از کاروانی نه از کاروان



خراس بالفتح آسیابی بزرگ که بخر و ستور گردانند شمس ۱۲ هزار

بعنی آن اشک خود گرفته ام و دنیا جنس از خشکی رخساره بر اندوده ام از خاک گل کرده ام و دیوار خود بر اندوده ام و از گل دیوار بر اندوده تا خود را نشان فقر است و اشارت بریاضت تمام است

بصد رنج دل یک نفس سر زنم | بدان تا نخسبم جرس می‌زنم
نه زانم کسی کو بکان و بتن | مراد دولت دارد به از خویشتن
ز مهر کسان روی برتافتم | کس خویشتن خویش را یافتم
بر عاشقان گر زنند بد شوم | همان به که معشوق خود خود شوم
کرم نیست روزی ز مهر کسان | خدا هست رزاق روزی رسان
در حاجت از خلق بربسته به | ز دروزه آدمی رسته به
مرا کاشکی بودی آن دسترس | که نگذارمی حاجت کس بکس
درین منزل خاکی از بیم خون | نیارم سر آوردن از خط برون
بدین حال خرم کسی چون بود | که زندانی منزل خون بود
در خلق را گل بر اندوده ام | درین ره بدین دولت آسوده ام
بچهل روز خود را گرفتم زمام | کادیم از چهل روز گردد تمام
چو در چار بالش ندیدم درنگ | نشستم درین چار دیوار تنگ
ز هر جو که انداختم در خراس | دری باز دادم بجوهرشناس
هزار آفرین بر سخن پروری | که هر سازد از هر جوی جوهری
تر و خشک از اشک و رخسار من | بگل بر اندوده دیوار من
تن اینجا به پیچست چون ساختن | دل آنجا بگنجینه پرداختن
ببازی نسپردم جهان را بسر | که شغلی دگر بود جز خواب و خور
نخفتم شبی شاد بر بستری | که نگشادم آن شب ز دانش دری
ضمیرم نه زن بلک آتش زنست | که مریم صفت بکر آبستنست

یعنی ضمیر ما زن نیست بلک زننده آتش است که با ... ای سخن سوزان لو ۱۲ هزار

آتش زن چقماق ۱۲ هزار

سفالینه کنایه از کلام قبیح است و در سخن عبارت از انتظام گوهر ابداعات

تقاضای آن شوی چون آیدش | که از سنگ و آهن برون آیدش
بدین دلفریبی سخنهای بکر | سخنی توان زادن از راه فکر
سخن بکر گفتن جگر سفتن است | نه هر کس سزای سخن گفتن است
بدری سفالینه سفت کبیر | سرودی بکرمایه گفت کبیر
ببین بیش زان دستهای فراخ | کز آوازه گردد کلو شاخ شاخ
چو بر بسته شاه زر میسرنی | چنان زرت که بر بشکند شلغمی

حکایت

جهودی بسی را زر اندوده کرد | دو کان غارتیدن بدان سود کرد
مه الجخیر شد نام هر میوه | نه مثل زبیده است هر میوه
کز انجیر خور مرغ بودی فراخ | نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ
دو هندو برآید ز هندوستان | یکی دزد باشد دگر پاسبان
من از آب این نقره تابناک | جدا کردم آلود کیمیای خاک
ازین بیش کانگه گشایم برند | که باشد رسیده چو نخل بلند
چو در میوه نارسیده رسی | بجنبانیش نارسیده کسی
کند سوی سیب خانه رسی | ولی خوش نباید بدندان کسی
شود نرم از افسردن انجیر خام | ولی چون خوری خون هزار از کام
شکوفه که بیکه بجنبد ز شاخ | کند میوه را بر درختان فراخ
زمینی که دارد در و بوم سست | اساسی بر و بست نتوان درست
برونق توانم من این کار کرد | به بی رونقی کار ناید ز مرد

عبارت از تصنیفات خواجه است که مانند نقره سخنان خود را صاف کرده است و در عبارت

یعنی هم شاعران و هم گویندگان سرود یکسان نیستند چنانکه همه میوه و همه هندوان یکسان نیستند

تنبیه بر غایت و دیگر معانی ای که مخصوص است

چو دردانه باشد تمنای سود ... که نو بر برآید بکشت و درود

غله بوب بود کاسد و کم بها ... کند برزگر کار کشتن رها

ترنم شناسان دستان نیوش ... زبان تنگ مغنی گرفتند گوش

ضرورت شد این شغل را ساختن ... چنین نامه نغز پرداختن

که چون در کتابت شود جایگیر ... نیوشنده راز و بود ناگزیر

بنفشی که سرو کلاست خورد ... نمودم بدین داستان دست برد

ازین آبشاروی تر داستان ... پسندیده نامد بر راستان

دگر نامها را که جوئی نخست ... بجمهور ملت نباشد درست

نباشد چنین نامه نغز و بر خبر ... نبشته بچندین قلمهای تیز

به نیروی نوک چنین خامها ... شرف دارد این بر دگر نامها

ازان خسروی می که در جام اوست ... شرفنامه خسروان نام اوست

سخنگوی پیشینه دانای طوس ... که آراست روی سخن چون عروس

دران نامه کان گوهر سفته راند ... بسی گفتنیهای ناگفته ماند

اگر هرچه او دیدی از باستان ... بگفتی دراز آمدی داستان

نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود ... همان گفت کز وی گزیرش نبود

دگر از پی دوستان زله کرد ... که حلوا بتنها نشاید خورد

نظامی که در رشته گوهر کشید ... رقم دیدها را قلم در کشید

بناسفته دری که در گنج یافت ... ترازوی خود را سخن سنج یافت

شرفنامه را فرخ آوازه کرد ... حدیث کهن گشته را تازه کرد

بیا ساقی آن ارغوانی شراب | بمن ده که تا مست گردم خراب
کزان خرابی نوایی زنم | خراباتیان را صلایی زنم

گفتار اندر بیان آغاز فرمودن این داستان غریب که چگونه بود

مرا خضر تعلیم گر بود دوش | برازی که آمد پذیرای گوش
که ای جامگی خوار تدبیر من | زجام سخن چاشنی گیر من
چو سوسن سر از بندگی تافته | نم از چشمهٔ زندگی یافته
شنیدم که در نامهٔ خسروان | سخن راند خواهی چو آب روان
سخن میرساند سرادر جهان | تو مکتوب آنرا در اخبار خوان
مشو ناپسندیده را پیش باز | که در پردهٔ کج بنا بند ساز
پسندیدگی کن که باشی عزیز | پسندیدگانت پسندند نیز
فرو بردن اژدهای درنگ | بینباشتن در دهان نهنگ
ازان خوشتر آید جهان دیده را | که بیند همی ناپسندیده را
مگو آنچه دانای پیشینه گفت | که یک در نشاید دو سوراخ سفت
مگر در گذرهای اندیشه گیر | که از باز گفتن بود ناگزیر
درین پیشه چون پیشوایی توی | کهن گشتگان را مکن پیروی
چو نیروی یکراز مانیت هست | بهر سوده خود را میالای دست
مخور غم بصیدی که ناکرده | که بختی بود هرچه ناخورده
بدشواری آید گهر سوی سنگ | ز سنگش تو آسان کی آری بچنگ
همه چیز گر بنگری لخت لخت | بسختی برون آید از جای سخت

سفت زرینه

گهر حشمت توان آسوده کی
کسی کو بود بر سر خشک رنج
هم نقره خواهی و زر بی طشت
زری تا دهستان و خوارزم و خجند
بخاری و خرزی ... کرد
نروید گیاهی ز مازندران
ز مازندران ناید الا دو چیز
عراق دل‌افروز یا دار جمشید
ازان کاله او تازه دارد نفس
تو نیز آن برای یک علوی بخاست
بگوهر کجی تیشه را تیز کن
تو گوهر خر از کان اسکندری
جهاندار آید خریدار تو
خریدار چون بر فراز آرد بها
چو دریا خرد گوهر از کان تنگ
ز دریای او گنج گوهر بپوش
میانجی چنان شو براه صواب
چو دلداری خصم آمد بگوش
پذیرا سخن بود شد جایگیر

بود نقره محتاج پالوده‌ای
زماهی درم باید از کاو گنج
ز خاک عراقت نباید گذشت
لویدی نه بینی بجز لور گشت
بنان پاره هر چار هستند خورد
که صد نوک زوبین نبینی در آن
یکی دیو مردم دگر دیو نیز
که آوازه فضل زو شد بلند
عرق ریزی آن در عراقست و بس
بگرد جهان بر نگردی چو باد
عروس سخن را شکر ریز کن
سکندر چو داید بگوهر خری
پزودی شود بر فلک کار تو
نشاید ره بیع کردن رها
دهد کشتی در بیکپاره سنگ
دری بی ستان گوهری میفروش
که هم سنج بر جا بود هم کباب
دماغ مرا تازه بنگر و هوش
سخن کز دل آید بود دلپسند

چو در من

جو درمن گرفت آن نصیحت گری | زبان برگشادم بدر دری
نهادم ز هر شیوه هنگامهٔ | مکرر سخن نو کنم نامهٔ
دران حیرت آبادی یاوران | زدم قرعه بر نام نام آوران
هرآینه کز خاطرش تافتم | خیال سکندر درو یافتم
میان بسته سروری سوی آن شهریار | که هم تیغ زن بود هم تاجدار
گروهیش خوانند صاحب سریر | ولایت ستان بلک آفاق گیر
گروهی ز دیوان دستور او | بحکمت نوشتند منشور او
گروهی ز پاکی و دین پروری | پذیرا شدندش به پیغمبری
من از هر سه دانه که دانا فشاند | درختی برومند خواهم نشاند
نخستین در پادشاهی زنم | دم از کار کشورگشایی زنم
ز حکمت برآنیم انگه سخن | کنم تازه تاریخهای کهن
به پیغمبری کوبم انگه درش | که خوانده خدا نیز پیغمبرش
سه در ساختم هر دری کان گنج | جدا کانه بر هر دری برده رنج
بآن هر سه دریای این هر سه در | کنم دامن عالم از گنج پر
طراز نوانکه زنم اندر جهان | که خواهد ز هر کشوری نوربان
دریغ آیدم کین نگارین نورد | بود در سفینه گرفتار گرد
در دولتی کو گزین دستکار | بدیوار او برنشانم نگار
پرند چنین پرده دارش کنم | زکر زمین رستکارش کنم
بدین نامهٔ نامور دیر باز | نمانم درو نام او را دراز

سه دانه عبارت از سه نقلست یکی انگه اسکندر را بادشاه گفته اند و حکیم و پیغمبر و سه در کنایت از سه دفتر مثنوی است که شیخ نظامی فرموده ...

دستکار جادو منقش که بر در و دیوار نقش کنند ... مراد کتابست ...

ایل محمد شاعر

نشستن کی سازمش زین سریر — که باشد بر و جاودان جایگیر
بحرفی مسجل کنم نام او — که ماند درین جنبش آرام او
نه حرفی که عالم زیادش برد — نه باران بشوید نه بادش برد
بشرطی که چون من درین جلوگاه — رسانم سرش را بخورشید و ماه
مرا نیز زو با یکاهی رسد — باندازه سر کلاهی رسد
زخورشید روشن توان جست نور — که شد سایه را سایه زین کار دور
غلیواز را با کبوتر چه کار — بباز ملک درخورست این شکار
نظامی که نظم دری کار اوست — دری نظم کردن سزاوار اوست
چنان گوید این نامه نغز را — که روشن کند خواندنش مغز را
دل دوستان را بدو نور باد — وز و طعنه دشمنان دور باد
نوا گر نوائی چکاوک بود — چو دشمن زند تیر ناوک بود
درین دایره کین سخن رانده ام — درون پرور خویش را خوانده ام
کر این نامه را نغز نامی کند — گرامی کنش را گرامی کند
چنان بر کشد پر و بال او — که نیک اختری خیزد از فال او
نشاط اندر آرد بخوانندگان — مفرح رساند بدانندگان
فسرده دلانرا در آرد بکار — غم آلود کانرا بود غمگسار
نوازش کند سینه خسته را — گشایش دهد کار بربسته را
گرش ناتوانی تمنا کند — خدایش بخواندن توانا کند
وگرنا امیدش بلکبر و بدست — بدست آورد هر امیدی که هست

درون و برون

در آید

هرانچه از خدا خواستم زین قیاس / خدا داد و بر داده کردم سپاس

همایون تر آن شد که در بزمگاه / همایون بود خاصه در بزم شاه

بیا ساقی آن آب یاقوت وار / در افکن بدین جام یاقوت بار

سفالینه جامی که می جان اوست / سفال زمین خاک ریحان اوست

در مدح و ستایش پادشاه معظم ملک نصرة الدین محمد پشکین گوید

علم برکش ای آفتاب بلند / خرامان شو ای ابر مشکین پرند

بنال ای دل رعد چون کوس شاه / بخند ای لب برق چون صبحگاه

بباران هوا قطرهٔ ناب را / بگیر ای صدف در کن آن آب را

برآی ای در از قعر دریای خویش / بتاج سر شاه کن جای خویش

شهی کارزومند معراج اوست / زمین بوس او درة التاج اوست

سکندر شکوهی که در حمله ساز / شکوه سکندر بدو گشت باز

طرفدار مغرب بمرز انکی / قدر خوان مشرق بفرز انگی

زمین زنده دار آسمان زنده کن / جهانگیر و دشمن پراکنده کن

جهان پهلوان نصرة الدین که هست / بر اعدای خود چون فلک چیره دست

مخالف پس اندیش و او پیش بین / بد اندیش را کم مهر و او پیشکین

خداوند شمشیر و تخت و کلاه / سه نوبت زن پنج نوبت پناه

برستم رکابی روان کرده رخش / هم اورنگ بر سرای هم تاج بخش

شهنشاه ز رسمی که آیین بود / کلید آهنین گنج زرین بود

جز او کاهن از تیغ روشن کند / کلید از زر و گنج از آهن کند

جو آب فرات آشکارا نواز | جو چشمه نیل پنهان گداز

اگر سایه بر آفتاب افکند | دران چشمه آتش بآب افکند

و اگر ماه نور را براتی دهد | ز نقش کمالش بکابی دهد

گر انعام او بر شمارد کسی | بدان تا کند شکر نعمت بسی

ز شکر وی آن نعمت افزون بود | ولینعمت پیش زین جون بود

فلک وار با هر که بندد کمر | براب افکند جون زمینش سپر

سر ریزد در آشوب جون میغ او | سر تیغ کوه از سر تیغ او

برا تجه او نموده که کارزار | نه رستم نموده نه اسفندیار

صلاح جهان از شب آمد پدید | که از مولدش صبح صادق دمید

بکام ز خنگ بدرام او | زمان یافت سرسبزی از کام او

بهر دایره کوزده ترکتاز | ز پرگار خطش گره کرده باز

بران باره کو باره انگیخته | سر کوتوال از ازو ریخته

بران بقعه کو بارکی تاخته | زمان کنج قارون برانداخته

اگر دیگران کاصل شان آدمیست | همه مردم اند او هم مردمیست (او نفس مردمیست)

ندانم کس از عهد آدم روشناس | کزان مردمی نیست بروی سپاس

ز بس بازو نعمت کز و رانده اند | ولینعمت عالمش خوانده اند

اگر مرده حشر برآرد ز گور | بگیرد همه شهر و بازار شور

هزاران دل مرده از عدل شاه | شود زنده و خصم ناید براه

جو عیسی بسی مرده را زنده کرد | بخلق جنین خلق را بنده کرد

جهان

جهان بود چون کان گوهر خراب / بآبادی افتاد زان آفتاب
زمین دوزخی بود بی کار و کشت / بابر جنابت تازه شد چون بهشت
ز هر نعمتی کایدش نو بنو / دهد بخش خواهند کان جو بجو
بهر نیکی چون خرد پی برد / جهان نام نیک از جهان کی برد
چو دریا نگویم گران سایه / همانا که چون کان گرانمایه
زهی بارگاهی که چون آفتاب / ز مشرق بمغرب کشیده طناب
گر از نخل طوبی رسید بر بهشت / بهر کوشکی شاخ عنبر سرشت
رسد شرق تا غرب ز احسان او / بهر خانه نعمت از خوان او
بکیخسروی نامش افتاده چست / لقب کرد بر کیقبادی درست
بهر وادی کو عنان تافته / درمنه بدامن زرهم یافته
ز گنجش زمین کیسه بر دوخته / سمن سیم چیزی ز زر اندوخته
کجا گنج دانی بشیری درو / که از گنج او نیست چیزی درو
چو از تاج او شد فلک سربلند / سرش باد زان تاج فیروزمند
زهی خسرو اسکندر کاینات / که هم ملک داری هم آب حیات
چو اسکندر شاه کشور گشای / چو خضر از ره افتاده را رهنمای
همه چیز داری که آن درخور است / نداری یکی چیز آن همسر است
چو در صید شیران شکار افکنی / به تیری دو پیکر شکار افکنی
چو در جنگ پیلان کشی کمند / زهی شاه قنوج را پیل بند
اگر شیر گور افکند وقت زور / تو شیر افکنی بلک بهرام گور

از نوکانی

چه دولت که در بند کار تو نیست / چه مقصود کان در کنار تو نیست

بسا گردن سخت کمبخت مجرم / که شد چون دوال رکاب تو نرم

دو شخص المنه از تو آئی بجوش / یکی نرم کردن دگر سفته گوش

بعهد از تو بدخواه جان میبرد / بدین عهد رایت جهان میبرد

چو برگشت گرد جهان روزگار / ز شش پادشه [illegible] شش یادگار

کلاه از کیومرث آفاق گیر / ز جمشید تیغ از فریدون سریر

ز کیخسروان جام گیتی نمای / که احکام انجم درو یافت جای

فروزنده آئینهٔ گوهری / نمود ار تاریخ اسکندری

همان خاتم لعل بر دوخته / بمهر سلیمانی افروخته

بر این هفت گوهر شش در قشنست / گواه سخن نام شش حرف تست

جز اینست نیز سیم ترا شش خصال / که بادی برومند زو جاه و سال

یکی آنکه از گنج آراسته / دهی آرزوهای ناخواسته

دویم مردمی کردن بیقیاس / عوض را نجستن هم از حق‌شناس

سیوم دل بشفقت برافراشتن / ستمدیده را داد دل خواستن

بچهارم علم بر ثریا زدن / چو خورشید لشکر به تنها زدن

همان پنجم از مجرم عذرخواه / ز روی کرم عفو کردن گناه

ششم عهد و پیمان نگهداشتن / وفاداری از یاد نگذاشتن

ز تو شش جهت بی روائی مباد / و از این شش خصالت جدائی مباد

بپیروز دولت دو شاهین نگار / یکی در خزینه یکی در شکار

دور جهان و مه کار

باز نا جستن از

شاهین نوعی از [illegible]

دوبار

دو مار از برائی تو نو فیر بسنج | یکی مار مهره دگر مار گنج

گفتار اندر خطاب زمین بوس [illegible] ملک عزة الدین محمد سلمان

جهان خسروا از بر هفت آسمان | طرفدار پنجم توئی بیگمان

جهان را بفرمان چندین باد | ستون درست ذات العماد

همه شب که مه [illegible] گردون کشد | چراغ ترا روغن افزون کند

همه روز خورشید با تاج زر | بپا پیش تخت تو بندد کمر

سپارنده پادشاهی بتو | سپردار جهان هرچه خواهی بتو

بدان داد ملک که شاهی کنی | چو داور شوی دادخواهی کنی

نه بادی کند بر پر پشه زور | نه پیلی نهد پای بر پشت مور

سپاس از خداوند گیتی پناه | که پیش است زین قصه انصاف شاه

بانعام بس چشم دارم یکی | که بیند درین داستان اندکی

گر افسانه بیند از کار دور | نه بس تیره بر روکشد اندر نه نور

واگر بیند از دُر درو موج موج | سراینده را سر برآرد باوج

درین گنج نامه ز راز جهان | کلید بسی گنج کردم نهان

کسی کان کلید ز را آرد بدست | طلسم بسی گنج داند شکست

واگر گنج پنهان نیارد پدید | شود خرم آخر بر زین کلید

تو دانی که این گوهر نیم سفت | چه گنجینها دارد اندر نهفت

نشاطم از تو دارد که بر سفتنم | سزاوارست آفرین گفتنم

خرد کاسمان را زمین می کند | برین آفرین آفرین میکند

جو فرمان چنین آمد از شهریار / که بر نام ما نقش بند این نگار

بگفتار شه مغز را تر کنم / بگفت کسان مغز در سر کنم

فرستم عروسی ازین بزمگاه / کزو چشم روشن شود بزم شاه

عروس چنین شاه را بنده باد / بدان فحل آفاق فرخنده باد

باندازه آنکه نزدیک و دور / چراغ جهانتاب را هست نور

گل باغ شه عالم افروز باد / چراغ شبش مشعل روز باد

دریده دهن بدسگالش چو زاغ / زبان سوخته دشمنش چون چراغ

نظامی چو دولت در ایوان او / شب و روز با آفرین خوان او

ز بد چشم انگس شاید گزند / که پیوسته سوزد بر آتش سپند

ز سحر آن سری را بیابی خراب / که دارد سفالینه پر سراب

سراب و سپند رقیبان شاه / دعا نیز نظامیست در صبحگاه

بیا ساقی آن راحت انگیز روح / بده تا صبوحی کنم در صبوح

صبوحی که بر آب کوثر کشم / حلالست گر تا بمحشر کشم

گفتار اندر فضیلت این کتاب و تعداد آثار اسکندر شاه بطریق ایجاز

جهان در بد و نیک پروردنست / بسی نیک و بدهاش در گردنست

شب و روز ازین پرده نیلگون / بسی بازی چابک آرد برون

گر آید ز من بازی دلپذیر / هم از بازی چرخ گردنده گیر

ز نیرنگ این پرده و پرسال / خیالی شدم چون نیارم خیال

برانم که این پرده خالی کنم / درین پرده جادو خیالی کنم

خیالی

خیالی پراکنده ام از پیکری | که نارد چنان هیچ بازیگری

نخست آنچنان کردم آغاز او | که سوز آورد نغمه ساز او

چنان گفتم از هرچه دیدم شگفت | که دل راه باور شدن درگرفت

حسابی که بود از خرد دور دست | سخن را نکردم بدو پایبست

پراکنده از هر دری دانه | برآراستم چون صنم خانه

بنا بر اساسی نهادم نخست | که دیوار آن خانه باشد درست

بتقدیم و تاخیر برجست کم | که نبود کند ارنده رازان گزیر

در ارژنگ این نقش چینی پرند | قلم بست برهای نقش بند

چو میکردم این داستانرا بسیج | سخن راست رو بود در پیچ پیچ

اثرهای آن شاه آفاق گرد | ندیدم نگارنده دریک نورد

سخنها که چون گنج اگنده بود | بهر نسخه در پراکنده بود

ز هر نسخه برداشتم مایها | بر و بستم از نظم پیرایها

زیادت ز تاریخهای نوی | یهودی و نصرانی و پهلوی

گزیدم ز هر نامه نغز او | ز هر پوست برداشتم مغز او

زبان در زبان گنج پرداختم | وازان جمله سرجمله ساختم

ز هر یک زبان هرکه آگه بود | زبانش ز بیغاره کوته بود

در آن پرده گر زانچه یافتم | سخن را سر زلف بر تافتم

و اگر رست خواهی سخنهای راست | نشاید در آرایش نظم خواست

گر آرایش نظم زو کم کنم | بلم مایه بیش فراهم کنم

نمودم کنون شاه گیتی خرام / درین یک ورق کاغذ آرم تمام

سکندر که شاه جهانگرد بود / بکار سفر توشه پرورد بود

جهان را همه چار حد گشت و دید / که بی چار حد ملک نتوان خرید

بهر تختگاهی که بنهاد پی / نگهداشت آئین شاهان کی

بجز رسم زرتشت آتش پرست / نداد آن دگر رسمها را ز دست

نخستین کس او شد که زیور نهاد / بروم اندرون سکه زر نهاد

بفرمان او زرگر چیره دست / طلاهای زر بر سر نقره بست

خرد نامها را بلفظ دری / بیونان زبان کرد کسوت گری

بآئینه شد خلق را رهنمون / ز تاریکی آورد جوهر برون

همان نوبت پاس در صبح و شام / ز نوبتگه او برآورد نام

بپرداز جهان شورش زنگ را / زدارا ستد تاج و اورنگ را

ز سودای هند و ز صفرای روس / فرو شست عالم چو بیت العروس

شد آئینه چینیان رای او / سر تخت کیخسروی جای او

چو عمرش فرس راند بر بیست سال / بشاهنشهی بر دهل زد دوال

دگر ره چو بر بیست افزود هفت / به پیغمبری رخت بربست رفت

از آن روز کو شد به پیغمبری / نبشتند تاریخ اسکندری

چو بر دین حق دانش آموز گشت / چو دولت برآفاق فیروز گشت

بسی حجت انگیخت بر دین پاک / عمارت بسی کرد بر روی خاک

بهر گوشه‌ای کرد بر کار دهر / بنا کرد چندین گرانمایه شهر

ز هندوستان

ز هندوستان تا باقصای روم ‌‌‌‌ — برانگیخت شهری بهر مرز و بوم

هم او داد [illegible] سمرقند را ‌ — سمرقندی آنچنان چند را

بناکرد شهری چو [illegible] ‌ — کز آن سان لند شهر کم دیده‌ای

دو سد اول که در بند یافت ‌ — بشر جا خرد زان خردمند یافت

ز بلغار بگذر که از کار اوست ‌ — بناگاه اصلش بن غار بود

همان سد یاجوج زو شد بلند ‌ — که بت آنچنان کوه شد کوه بند

جز این نیز بسیار بنیاد کرد ‌ — کز این پیش نتوان از او یاد کرد

چو عزم آمد آن پیکر پاک را ‌ — که بخشش گنبد سبز خاک را

صلیبی خطی در جهان بر کشید ‌ — از آن پیش کاید صلیبی پدید

بآن چارگوشه خطی اطلسی ‌ — بر انداخت اندازه هندسی

یکی نوبتی چار حد بر فراخت ‌ — که بر بند فلک میخ نوبت نواخت

بقطب شمالی یکی میخ او ‌ — بعرض جنوبی دگر میخ او

طنابی از این سو بمشرق کشید ‌ — طناب دگر زو بمغرب رسید

بدین طول و عرض اندرین کارگاه ‌ — کرا بود یکسر چنان بارگاه

چو عزم جهانگشتن آغاز کرد ‌ — بر شته زدن رشته‌ها ساز کرد

ز فرسنگ و از میل و از مرحله ‌ — بدست زمانی را نگذری [illegible]

مساحت گران در پی اندازه گیر ‌ — بر آن شغل بگذاشته صد دبیر

رسن بسته اندازه پیدا شده ‌ — مقادیر منزل هویدا شده

بجنگی بهر جا که زد بارگاه ‌ — ز منزل بمنزل بپیمود راه

واگر راه بر روی دریاش بود / طریق مساحت مهیاش بود

دو کشتی بهم باز پیوسته بود / میان دو کشتی رسن بسته بود

یکی را ببستی که خویش ماند / دگر را بتندی رسن پیش راند

دگر بار این بسته را پای داد / شتابنده را در سکون جای داد

که آن را که این را رسن ساختی / خطر زین کرانسان رسن باختی

بدینگونه مساح منزل شناس / ز ساحل بساحل گرفتی قیاس

جهان را که از غم براحت کشید / بدین هندسه در مساحت کشید

زمین را که چندست ره تا کجاست / ترازوی تدبیر او کرد راست

همان ربع مسکون ازو شد پدید / بدان مسکن از ما که خواهد رسید

بهر مرز و بومی که او راند رخش / ز آبادی آن بوم را داد بخش

همه چارها کرد بر کوه و دشت / چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت

ز تاریخ آن خسرو تاجدار / بکار آمده اینست کامد بکار

جز این هرچه در خارش آرد قلم / سبک سنگی دارد از بیش و کم

چو نظم گذارش بود راه گیر / غلط کردن ره بود ناگزیر

مرا کار با نغز گفتاریست / همه کار من با غلط کاریست

ز ملکی هر چه ناباورش یافتم / ز تلقین او روی برتافتم

گذارش چنان کردم از ضمیر / که خوانندگان را بود دلپذیر

بسی در شگفتی نمودن طواف / عنان سخن را کشد در گزاف

واگر بی شگفتی گذاری سخن / ندارد نوی نامهای کهن

سخن را

سخن را باندازه دار پاس | که باور توان کردنش در قیاس
سخن گو چو گوهر نماید فروغ | چو ناباور افتد نماید دروغ
دروغی که مانند باشد براست | به از راستی کز درستی جداست
نظامی سبک باش یاران شدند | تو ماندی و هم غمگساران شدند
سکندر نشد هفت کشور نماند | نماند کسی چون سکندر نماند
مخور می به تنها درین طرف جوی | حریفان پیشینه را باز جوی
گر آینده حاضر میت نوش باد | وگرنه حسابت فراموش باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر | می در قدح ریز چون شهد و شیر
نه آن می که آمد بمذهب حرام | می کاصل مذهب بدو شد تمام

در ترغیب نمودن این داستان در تمثیل باغ و بوستان گوید

بیا باغبان خرمی ساز کن | گل آمد در باغ را باز کن
نظامی بباغ آمد از شهربند | بیارای بستان بچینی پرند
ز جعد بنفشه برانگیز تاب | سر نرگس مست بر کن ز خواب
لب غنچه را کاید از بوی شیر | ز کام گل سرخ در دم عبیر
یکی مژده ده سوی بلبل بر از | که آمد گل آمد بگلزار باز
سهی سرو را بال بر کش فراخ | بقمری خبر ده که سبز است شاخ
ز ریحان سبزه فرو شوی گرد | که روشن بشستن نشود لاجورد
دل لاله را کاید از خون بجوش | فرو مال خونی بخاکش بپوش
سر سوسن را که موی سپید | سیاهی ده از سایه مشک بید

لب ناروان را می آلوده کن — بگیری زمین را ز زر اندوده کن

سمن را درودی ده از ارغوان — روان کن سوی گلبن آب روان

بنورستکان چمن بازبین — مکش خط دران خطه نازبین

بسبزی ز عشق چو من کسان — درودی بهر سبزه میرسان

هوا معتدل بوستان دلکش است — هوای دل دوستان زان خوش است

درختان شکفته بهر طرف باغ — برافروخته هر گلی چون چراغ

بمرغ زبان بسته آوازه ده — که پرواز پدرینه را بازده

سراینده کن ناله چنگ را — در آور برقص این دل تنگ را

سر زلف معشوق را طوق ساز — در افکن بابن گردن طوق باز

ریاحین سیراب را دسته بند — برآور ببالای سرو بلند

ازان پیش کان سکه نوبهار — درم ریز کن بر لب جویبار

به پیرامن سبزه انگیز — زسوسن بیفکن بساط حریر

دران بزمگه خسروانی خرام — در افکن می خسروانی بجام

بیاد حریفان غربت گرای — کز ایشان نه بینم کسی را بجای

بمن ده که می خوردن آموختم — خورم خاصه کز تشنگی سوختم

چو دوران ما هم نماند بسی — خورد نیز بر یاد ما هر کسی

بفصل چنین خرم و ارجمند — بر بستان شدم زیر سرو بلند

ز بوی گل و سایه سرو بن — به بلبل در آمد نشاط سخن

بگل چیدن آمد عروسی بباغ — فروزنده روئی چو روشن چراغ

سر زلف

سر زلف بر عطف دامن کشان — ز چهره گل از خنده شکرفشان

رخی چون گل و بر گل آورده خوی — بمن داد جامی پر از خسروی (خوی)

که بر یاد شاه جهان نوش کن — جز اینت هر چه داری فراموش کن

نشستم غمی با جهان دیدگان — زدم داستان پسندیدگان

ز چندین سخنهای زیبا و نغز — که پالودم از چشمه خون مغز

هنوزم زبان از سخن سیر نیست — چو بازو بود باک شمشیر نیست

بسی گنجهائی کهن ساختم — درو نکتهائی نو انداختم

سوی مخزن آوردم اول بسیج (قصد) — که سستی نکردم دران کار هیچ

وزو چرب و شیرین برانگیختم — بشیرین و خسرو درآمیختم

وزانجا سراپرده بیرون زدم — در عشق لیلی و مجنون زدم

چو از عشق مجنون بپرداختم — سوی هفت پیکر فرس تاختم

کنون بر بساط سخن پروری — زنم کوس اقبال اسکندری

سخن رانم از فر و فرهنگ او — برافرازم اکلیل و اورنگ او (بلند — تاج، تخت — افروزم)

بسی دورهائی که بگذشت پیش — کنم زنده از آب حیوان خویش

سکندر که راه معانی گرفت — پی چشمه زندگانی گرفت

مگر دید کز راه فرخندگی — شود زنده از چشمه زندگی

سوی چشمه زندگی راه جست — کنون یافت آن چشمه کانگاه جست

چنین زد مثل شاه گویندگان — که یابندگانند جویندگان

نظامی چو می با سکندر خوری — نگهدار نسبت تا ز خود برخوری

جو خوان خضری درین طرف جوی / بهفتاد و هفت آب لب را بشوی

بیا ساقی آن آب حیوان گوار / بدولت سرای سکندر سپار

که تا دولتش بوسه بر سر دهد / بمیراث خوار سکندر دهد

آغاز شرفنامه اسکندری و ذکر نسب و عجیب ولادت اسکندر

گزارنده نامه خسروی / چنین داد نظم سخن را نوی

که از جمله تاجداران روم / جوان دولتی بود ازان مرز و بوم

شه نامور نام او فیلقوس / پذیرای فرمان او روم و روس

بیونان زمین بود ماوای او / بمقدونیه خاص تر جای او

نوآئین ترین شاه آفاق بود / نیا زاده عیص اسحاق بود

جهان داد گر بود و کز داد خویش / دم گرگ را بست بر پای میش

گلوئی ستم را بدان سان فشرد / که دارا در آن داوری رشک برد

سبق برد بر روی شمشیر و تاج / فرستاد کس تا فرستد خراج

شه روم را بود رای درست / رضا جست با وی خصومت نجست

کسی را که دولت کند یاوری / که یارد که با وی کند داوری

فرستاد چندان بدو گنج و مال / گره دور شد مانع بدسگال

بدان گنج خشنود شد شاه روم / ز سوزنده آتش نگهداشت بوم

چو فتح سکندر در آمد بکار / دگرگونه شد گردش روزگار

شه دولت شه اقبال دارا گذاشت / ستاره سر از تاج دارا گذاشت

درین داستان داور پاک ذات / مرا گوش بر گفته هر کسی است

چنان

چنین آمد از هوشیاران روم ** که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم

به آبستنی روز بیچاره گشت ** ز شهر و ز شوئی خود آواره گشت

چو تنگ آمدش وقت بار افکنی ** بدو سخت شد درد آبستنی

به ویرانه بار بنهاد و مرد ** غم طفل میخورد و جان می سپرد

ندانم که پرورد خواهد ترا ** کدامی دده خورد خواهد ترا

ندانست کز خسروی پرورد کار ** چگونه ورا پرورد روزگار

چه گنجینها زیر بارش کشد ** چه اقبالها در کنارش کشد

چو زن مرد و آن طفل بیکس بماند ** کس بیکسان بجائی رساند

که ملک جهان زابوفهنگ و رای ** شد از قاف تا قاف کشورگشای

ملک فیلقوس از تماشای دشت ** شکار افکنان سوی آن زن گذشت

زنی دید مرده بران رهگذر ** ببالین او طفلی آورده سر

ز بی شیری انگشت خود می مکید ** بمادر ز انگشت خود می گزید

بفرمود تا چاکران تاختند ** ز کار زن مرده پرداختند

ز خاک رهان طفل را برگرفت ** فرو ماند زان روزبازی شگفت

ببرد و بپرورد و بنواختش ** پس از خود ولیعهد خود ساختش

دگرگونه دهقان آذرپرست ** بدارا کند نسل او باز بست

ز تاریخها چون گرفتم قیاس ** هم از نامه مرد ایزدشناس

دران هر دو گفتار چستی نبود ** گزافه سخن را درستی نبود

درست آن شد از گفته هر دیار ** که از فیلقوس آمد آن شهریار

دگر گفته ها چون عیاری نداشت
جنان کو بدان پیر دیرینه سال
که در بزم خاص ملک فیلقوس
بدیدش همایون ببالا بلند
چو سروی که پیدا کند در چمن
جمالی چو در نیم شب آفتاب
سر زلف پیچان چو مشک سیاه
بران مهربان شه چنان مهربان
بمهرش شبی شاه در بر گرفت
شد از ابر نیسان صدف باردار
چو نه مه بر آمد با آبستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه
ز راز نهفته نشانش دهد
شناسندگان برگرفتند ساز
بسی بر سپهر انجمن ساختند
اسد بود طالع خدا و نذر ور
شرف یافته آفتاب از حمل
عطارد ز جوزا برون تاخته
برآراسته قوس را مشتری

سخن گو بران اعتباری نداشت
ز تاریخ شاهان پیشینه [illegible]
بتی بود پاکیزه چون نوبهار
با بروکمانکش بگیسو کمند
ز گیسو بنفشه ز عارض [illegible]
کرشمه کنان نرگس نیم خواب
وز و مشکبوی بمشکوی شاه
که جز نام او نامدش بر زبان
ز خرمای شه نخلبن برگرفت
پدیدار شد لولوی شاهوار
بجنبش در آمد رگ رستنی
که دانا کند سوی اختر نگاه
وزان جنبش آرام جانش دهد
ز دور فلک باز جستند راز
ترازوی انجم برافراختند
کز و دیده دشمنان گشت کور
گرایشده از علم سوی عمل
وز زهره در ثور رده ساخته
زحل در ترازو و بس [illegible]

بششم خانه را کرد بهرام جای	چو خدمت گران گشت خدمت نمای
چنین طالعی کامد آن پور زو	چگویم زهی چشم بد دور زو
ز تقویم طالع چو پرداختند	سکندر ملک نام او ساختند
چو زاد آن گرامی بفال چنین	بر افراخت باغ از نهال چنین
ز احکام هفت اختر آمد پدید	که دولت بدو داد خواهد کلید
از آن فرخی مرد اخترشناس	خبر داد تا کرد خسرو سپاس
شه از مهر فرزند فیروز بخت	در گنج بگشاد بر شد بتخت
بشادی که راینده ز اندوه و رنج	بخواهندگان داد بسیار گنج
بفرخ (مبارک) روزی آن مشکبوی	می و مشک میریخت بر طرف جوی
چو شد نازپرورده آن شاخ سرو	خرامنده شد چون خرامان تذرو
ز گهواره بر مرکب آورد پای	شد از جنبش مهد میدان گرای
کمان خواست از دایه وز جعبه تیر	گهی کاغذش بد هدف گه حریر
چو شد دست تیرش کار شمشیر کرد (بلندتر و جوان)	ز شیر افگنی جنگ با شیر کرد
از آن پس نشاط سواری گرفت	پی شاهی و شهریاری گرفت
بیا ساقی آن راح ریحان سرشت	بمن ده که بر یادم آمد بهشت
مگر زان می آباد کشتی شوم	و اگر غرق گردم بهشتی شوم

دانش آموختن اسکندر از لقوماجس حکیم که زاهدترین حکمای عهد بود

خوشا روزگاری که دارد کسی	که بازار حرصش نباشد بسی
بقدر بسندش یساری بود	کند کاری ار مرد کاری بود

افروخت

بهر

گره نشید

راشتر

آید

جهان می گذارد بخوشخوارگی | باندازه دارد تنگ بارگی
نه بذلی که طوفان برآرد ز مال | نه صرفی که سختی درآرد بحال
همه سختی از بستگی لازمست | چو در بستگی خانه بر محکم است
چنان زی که از زیستن سالیان | ترا سود کس را نباشد زیان
گذارنده درج دهقان نورد | گذارندگان را چنین یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس | برآراست ملک جهان چون عروس
بفرزانه فرزند شد سربلند | که فرخ بود گوهر ارجمند
ندارد پدر هیچ بایسته‌تر | ز فرزند شایسته شایسته‌تر
چو فرزند خود را خردمند یافت | شد ایمن که شایسته فرزند یافت
نشاندش بدانش در آموختن | که گوهر شود سنگ از افروختن
لقوماخس آنکو خردمند بود | که ارسطوی دانا ش فرزند بود
بآموزگاری به پور رنج برد | در آموختنش آنچه نتوان شمرد
ادبهای شاهی هنرهای نغز | که نیروی دل باشد و نور مغز
ز هر دانشی کان بود در قیاس | وزو کرد اندیشه معنی شناس
برآراست آن گوهر پاک را | چو انجم که آراید افلاک را
خبر دادش از هر چه در پرده بود | کسی کم چنان طفل پرورده بود
همه سال شهزاده تیز هوش | بعلم اراده نهادی بگوش
بباریک بینی چو بشتافتی | سخنهای باریک دریافتی
ارسطو که همدرس شهزاده بود | بخدمت گری دل بدو داده بود

هر آنچه از پدر مایه اندوختیم / گذارش کنان در وی آموختیم
چو استاد دانا بفرهنگ و رای / ملک‌زاده را داد بهر سپنج پای
بتعلیم او بیشتر برد رنج / که خوشدل کند مرد را پاس گنج
چو منشور اقبال او خواند پیش / بر او بست عنوان فرزند خویش
بروزی که طالع پذیرنده بود / نگین سخن مهرگیرنده بود
بشهزاده بسپرد فرزند را / بر پیمان درافزود سوگند را
که چون سر برآری بچرخ بلند / ز ملکت بمیدان جهانی سمند
سر دشمنان بر زمین آوری / جهان زیر مهر نگین آوری
همایون کنی تخت را زیر تاج / فرستندت از هفت کشور خراج
بر آفاق کشورگشائی کنی / جهان در جهان پادشائی کنی
بیاد آوری این درس تعلیم را / پرستش نداری زر و سیم را
نظر بر نداری ز فرزند من / بجا آوری حق پیوند من
بدستوری او نشوی شغل سنج / که دستور دانا به از تیغ و گنج
ترا دولت او را هنر یاور است / هنرمند با دولتی درخور است
هنر هر کجا یافت قدر تمام / بدولت خدائی برآورد نام
جهان دولتی کار چمندی گرفت / ز رای بلندان بلندی گرفت
چو خواهی که بر مه رسانی سریر / از این نردبان باشدت ناگزیر
ملک‌زاده با او بهم داد دست / پذیرفت کاری بران عهد بست
که شاهی چو بر من کند شغل راست / وزیر او بود بر من ایزد گواست

درخور

خدا

هم

بپندار

نتابم سر از رای و پیمان او — نه بندم کمر جز بفرمان او

سرانجام کاقبال یاری نمود — بران محمد شاه استواری نمود

نخواستار و بخت کان طفل خورد — بخواهد ز گردنکشان گوی برد

ازان هندسی حرف شکلی کشید — که مغلوب و غالب درو شد پدید

بدو داد کاین حرف را وقت کار — بنام خود و خصم خود در شمار

اگر غالب از دایره نام تست — شمار ظفر در سر انجام تست

واگر زانکه نا غالبی در قیاس — ز غالب ترا ز خویشتن در هراس

شه آن حرف بستد ز دانای پیر — شد آن داوری پیش او دلپذیر

چو هر وقت آن حرف بنگاشتی — ز پیروزی خود خبر داشتی

بدین نیکوئی می زیست با رای و هوش — ز هر دانش آورد دیگی بجوش

هم او بخت زیرک اندیش داشت — هم اندیشه زیرکان پیش داشت

بفرمان کار آگهان کار کرد — بدین آگهی بخت بیدار کرد

هنرپرور فرزند استاد او — که همدرس او بود همزاد او

عجب مهربان بود بر فرزبان — دل فرزبان هم بدو مهربان

نکردی یکی مرغ بر پا بزن — کار سطو نبودی در درای زن

نجستی ز دستور او دوری — بهر کار زو خواست دستوری

چو بر کار چرخ از بر کوه و دشت — برین دایره مدت چند گشت

ملک فیلقوس از جهان رخت برد — بشاهنشه نو جهان را سپرد

جهان چیست بگذر ز نیرنگ او — رهایی بجنگ اولی از جنگ او

درخت

درختیست شش پهلوی چار بیخ | تنی چند را بسته در چار میخ

یکایک ورقهای ما زین درخت | بزیر اوفتد چون وزد باد سخت

دو در دارد این باغ آراسته | در و بند زین هر دو برخاسته

درآ از در باغ بنگر تمام | ز دیگر در باغ بیرون خرام

مقیمی نه بینی درین باغ کس | تماشا کند هر یکی یک نفس

درو هر دم از نوبری میرسد | یکی میرود و دیگری میرسد

جهان کام ناکام خواهی سپرد | بخودکامگی پی چه باید فشرد

درین چارسو هیچ هنگامه نیست | که کیسه بر مرد خودکامه نیست

بدام جهان هیچی از دام او | بده وام و آورسی از وام او

حکایت

شبی نعلبندی و پالانگری | حق خویش میخواستند از خری

خر از پای پیچیده و پشت ریش | بیفکند آن نعل و پالان پیش

چو از وام داری خر آزاد شد | بیاسود و از خویشتن شاد شد

تو نیز ای بخاکی شده گردناک | بده وام و بیرون شو از گرد خاک

بیا ساقی از خود رهائیم ده | بر خنده‌ی روشنائیم ده

میی کز محنت رهائی دهد | بازار دکان مومیائی دهد

گفتار اندر باب شاهی نشستن اسکندر بجای پدر خود در ملک روم

سخن سنجی آمد ترازو بدست | درست زراندوده را می‌شکست

تصرف در آن سکه نگذاشتم | کزان سیم و از زر خبر داشتم

گرانگشت من حرف کسری کند | ندانم کسی کو دبیری کند
ولی تا قوی دست شد پشت من | نشد حرف کس در انگشت من
نه بینم ببد خواهی اندر کسی | که من نیز بدخواه دارم بسی
ره من همه زهر نوشیدن است | هنر جستن و عیب پوشیدن است
بدان ره که خود را نمودم نخست | قدم داشتم تا بآخر درست
دباغت چنان دادم این چرم را | که بر تابد اسیب آزرم را
چنان خواهم از پاک پروردگار | کزین ره نگردم سرانجام کار
گذارای نقش گذارش پذیر | که نقش از گذارش ندارد گزیر
چنین نقش بندد که چون شاه روم | بملک جهان نقش برزد چو موم
ولایت ز عدلش پر آوازه گشت | بدو تاج و تخت پدر تازه گشت
همان عدل دیرینه بر پای داشت | عملهای پیشینه بر جای داشت
همان رسمها کز پدر دیده بود | نمود انچه زانش پسندیده بود
بدارا همان گنج زری سپرد | بدان عهد پیشینه پی می فشرد
ز فرمان پیران ملک فیلقوس | نشد کس در ان شغل با وی شموس
که بود از پدر در دولت انگیزتر | بدشمن کشی تیغ او تیزتر
چنان شد که بازوز بازوی او | بجز بید کس با ترازوی او
چو در زور پیچیدی اندام را | گره بر زدی گوش ضرغام را
گشاده ز چرخ کمان ساختی | بهر گوشه تیری انداختی
بنخجیر که شیر کردی شکار | ز گور و گوزنش نبودی شمار

گذارنده
چنان
رسم
نبودی کسی هم
گشاده
برفتی

زبود

ربود از دلیران توانا سری — سر زیرکان شد بدانا سری
چو خطش قلم راند بر آفتاب — یکی جدول انگیخت از مشک ناب
فلک زان خط جدول انگیخته — سواد حبش را ورق ریخته
حساب جهانگیری آورد پیش — جهانرا زبون دید در دست خویش
همش هوش و دل بود هم زور دست — بدین هردو بر تخت شاید نشست
بهر کار کو جست نام آوری — در آن کار دادش فلک یاوری
همه روم زان سرو نو خاسته — بریکان سبزی آراسته
ازو بسته نقشی ابر خانه — رسیده بهر کشور افسانه
گهی راز با انجمن می‌نهاد — که از راز انجم گره می‌گشاد
گه انبوهی با جوانان گرفت — بخلوت پی کاردانان گرفت
نه آن کرد با مردم از مردمی — که آید در اندیشه آدمی
بآزردن کس نیاورد رای — برون از خط عدل ننهاد پای
ببازارگانان رها کرد باج — بجست از مقیمان شهری خراج
ز دیوان دهقان قلم بر گرفت — ز بی مایگان هم ستم بر گرفت
عمارت همی کرد و زر می‌فشاند — همه خار میکند و گل می‌نشاند
بهر ناحیه نام داغش رسید — بهر روضه بوی باغش رسید
گشاده دو دستش چو روشن درخش — یکی تیغ زن شد یکی گنج بخش
ترازو خود آنچه دارد دو سر — یکی جای آهن یکی جای زر
جز آن کار کاقبال را در خورست — با آهن چو آهن بزر چون زرست

چنان داد کرد شه بهر مرز و بوم | زری داستان گاه خوشاه روم
ارسطو که دستور درگاه بود | به هر نیک و بد محرم شاه بود
سکندر به تدبیر دانا وزیر | بکم روزگاری شد آفاق گیر
وزیر چنین شهریار چنان | جهان چون نگیرد قرار چنان
همه کار شاهان گیتی پژوه | ز رای وزیران پذیرد شکوه
ملکشاه و محمود و نوشیروان | که بردند گوی از همه خسروان
پذیرای پند وزیران شدند | که از جمله دور گیران شدند
بیشه ما که بدخواه را کرد خورد | برای وزیر از جهان گوی برد
مراو ترا اگر شود پای سست | تن شاه باید که باشد درست
مبادا که شه را رسد پای لغز | که گردد سر ملک شوریده مغز
چو باشه کند چشم بد بازیی | کند دیو با فتنه انبازیی
جهان داد خواه است و شه دادگر | ز داور نباشد جهان را گزیر
جهان را بصاحب جهان نور باد | وازین داوری چشم بد دور باد
بیا ساقی آن شربت جانفزای | بمن ده که دارم غم جانگزای
مگر چون بآن شربت آرم نشاط | غم چند را در نوردم بساط

تظلم نمودن مصریان از لشکر زنگیان بحضور اسکندر و رفتن اسکندر بجنگ ایشان

چو صبح از دم گرگ برزد زبان | بخفتن درآمد سگ پاسبان
خروس غنوده فرو کوفت بال | دهل زن بزد بر تبیره دوال
من از خواب آلوده برخاستم | بجوهر کشی مجلس آراستم

بنفس

دم گرگ بالضم هر دو کاف فارسی یعنی صبح صادق و صبح کاذب مصحح است در موید صبح کاذب مدار آشنوده

خاطر

طلبکار

طلب کار گوهر که کانی کند / به پندار امید جانی کند

بخوناب لعلی که آرد بچنگ / ستیزه کند با دل خاره سنگ

چه پنداری ای مرد آسان‌نیوش / که آسان برآن در توان کرد کوش

گذارنده پیکر این پرند / گذارش چنان کرد با هوشمند

که چون بامدادان چراغ سپهر / جمال جهان را برافروخت چهر

بجلوه برآورد خورشید دست / عروسانه بر کرسی زر نشست

سکندر بآیین شاهان پیش / برآراست بزمی در ایوان خویش

غلامان گل‌چهره و دلربای / کمر در کمر کرده تختش بپای

گهی باده میخورد بر یاد کی / گهی گنج میبخت بر بانگ نی

نشسته چنان چون یکی چشمه نور / که آواز داد آمد از راه دور

خبر برد صاحب خبر نزد شاه / که مشتی ستم دیده دادخواه

تظلم زنانند بر شاه روم / که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم

رسیدند چندان سپاهان زنگ / که شد در بیابان گذرگاه تنگ

سواد جهان را چنان در نوشت / که سوادرا مدیان کوه و دشت

بیابانشینی چو قطران سیاه / ازان پیش کاندر بیابان گیاه

همه کوسه و پیر کودک سرشت / بکوبی روند ارچه هستند زشت

نه رویی که پیدا کند شرم شان / نه بر هیچکس مهر و آزرم شان

همه آدمی‌خوار و مردم‌کشای / ندارد چنین داوری مصر پای

گر امید [illegible] بدرگه شهریار / وگرنه [illegible] آن دیار

نقشبند
برافروخت
کشای
روشوی
چنیان سرشت جو

نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم — کد اندزان کوره آتش چو موم

ز جمع جهان دل پراکنده ایم — دگر حکم شه راست ما بنده ایم

شه دادگر داور دین پناه — چو دانست کاورد زنگی سپاه

هراسان شد از لشکر بیقیاس — بنایدکه دانا بود پرهراس

ارسطوی بیدار دل را بخواند — وزین در بسی قصه با او براند

وزیر خردمند فیروز رای — به پیروزی شاه شد رهنمای

که بر چیز بخت آزمائی مکن — هلاک جهان اژدهائی بکن

برآید مگر کاری از دست شاه — که شه را فزون تر کند پایگاه

شود مصر و آن ناحیه رام تو — برآید بمردانگی نام تو

واگر دشمنت را درآری بخاک — شود دوست فیروز و دشمن هلاک

سکندر بدستوری رهنمون — ز مقدونیه برد رایت برون

یکی لشکر انگیخت از ترک و تیغ — فروزنده برقش درآمد بمیغ

ز دریا سوی خشکی آورد رای — دلیلش سوی مصر شد رهنمای

همه مصریان شهری و لشکری — پذیرا شدندش به نیک اختری

بفرمود شه کز لب رود نیل — کند لشکرش سوی صحرا رحیل

به پیکار زنگی شتابان شوند — دو اسبه بسوی بیابان شوند

دلیران بصحرا کشیدند رخت — بکین خواه زنگی کمر کرده سخت

چو زنگی بدانست کامد سپاه — جهان گشت بر چشم زنگی سیاه

دو لشکر برابر صف آراسته — شد از زر همه خاک برخاسته

قوتی

شد

[illegible]

زفعل

نوندان سمندان

زنعل ستوران پولاد سنج ‌‌ زمین را زجنبش برافتاد پنج

زبس نعره کامد برون از کمین ‌‌ فرو داو فتاد آسمان بر زمین

زگرز گران سنگ جالش گران ‌‌ شده ماهی وگاو را سر گران

زشوریدن بانگ چون رستخیز ‌‌ بوحشی بیابان در آمد ستیز

جو بر جنگ شد ساخته سازشان ‌‌ گریزنده شد یوز او از نشان

بجائی گرفتند جائی نبرد ‌‌ که گرمی زمردم برآورد گرد

زمینی زگوگرد بی آب تر ‌‌ هوای زد و زخ جگر تاب تر

نه آبی درو سرد جز زهرناب ‌‌ نه مهری درو گرم جز آفتاب

زتیش بجوش آمده غارها ‌‌ درو فتنه را روز بازارها

دران جای غولان وطن ساختند ‌‌ جو غولان بهر گوشه می تاختند

جو کوهه برآورد کاو زمین ‌‌ برون جست شیر سیاه از کمین

برافاق شد کاو گردون دلیر ‌‌ برآمد ستاره جو دندان شیر

شب از ناف خود عطر سائی گشاد ‌‌ جهان زنور روشنائی نهاد

ستاره درو [illegible] بتابید یکی ‌‌ براسود خلق از شتابند یکی

[illegible] بزرگ دار دشمن شناس ‌‌ یتاقی کمر بست بر جای پاس

بیکجای هم روم وهم زنگبار ‌‌ فرو ماند رومی و زنگی زکار

بپا ساقی ان می که رومی وشست ‌‌ بمن ده که طبع چو زنگی خوشست

مگر با من این پی محابا پلنگ ‌‌ جو رومی و زنگی نباشد دو رنگ

فرستادن اسکندر شاه طوطیانوش را نزد شاه زنگبار برسم رسالت

فرستنده راهی شد این راه دور / که بر چرخ هفتم توان دید نور

درین ره فرشته زره میرود / که اید یکی دیو ده میرود

بمعیار این چار سوره روی / سنجید دو جو تا نه دزد جوی

قراضه قراضه ربایند نخست / ربایند زو جو نکه کرد درست

بجوی ستانند ز دهقان سیر / بمن می فرستند بدیوان امیر

زمین رخت این عمر بان دور باد / زبانم باین نکته معذور باد

ازاین آشنایان بیگانه خوی / دو رویی نگر نیز با نی مجوی

دو سوراخ چون روبه حیله ساز / یکی سوی شهوت یکی سوی آز

ولیکن چو آزدم بهنگام هوش / نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش

گذارش کن رازهای نهفت / ز تاریخ دهقان چنین باز گفت

که چون شاه چین زین برابرش نهاد / فلک نعل زنگی در آتش نهاد

سپهر از نگین مهره بیرون جهاند / ستاره ز کف مهره بیرون فشاند

جهان از دلیران لشکرکش / کشیده چو انجم بسی انجمن

ز آئینه پیل و زنگ شتر / صدف را نسب رست برجای در

ز بو به که پی بر زمین می فشرد / در اندام که گاو خوابگشت خورد

قیقش روم رسم کیان تازه کرد / ز نوبت جهان را پر آوازه کرد

هزار است لشکر بر آئین روم / چو آرایش نقش بتر مهر موم

زرومی تنی بود بس مهربان / زبان آوری آگه از هر زبان

دلیر و سخنگوی دانش پرست / به تیر و شمشیر گستاخ دست

کشیده

کشیده دمش طوطیانرا بدام — سخن پروری طوطیا نوش نام
خوش آیین سخنهای مردم فریب — ربوده ز نیوشندگان را شکیب
ندیم سکندر به بیگاه و گاه — محاسب در احکام خورشید و ماه
سکندر بحکمش پیام آوری — بر خویش خواندش بنام آوری
بفرمود تا هیچ نارد درنگ — شتابان شود سوی سالار زنگ
رساند بدو بیم شمشیر شاه — مگر بشنود بازگردد ز راه
بزنگی زبان رهنمونی کند — که آهن در آتش زبونی کند
چو آن مرد گل چهره چون سرو بن — ز رومی بزنگی رسانید این سخن
که دارنده تاج و شمشیر و تخت — روان کرد رایت به نیروی بخت
جوان دولت و تیز گردن کش است — که خشمش سوزنده چون آتش است
چو بر شاخ آهو کند چرم گور — بدوزد سر مور بر پای مور
چنان به که با او مدارا کنید — بنالید عذر آشکارا کنید
نباید که آن آتش آید بتاب — که ننشیند آنکه بدریای آب
بمهر آشتی روان باید آراستن — مبارک نشد کین از او خواستن
جهانش که در صلح و جنگ آزمود — ز جنگش زیان دید و از صلح سود
شه زنگ چون گوش کرد این سخن — به پیچید بر خود چو مار کهن
دماغش ز گرمی درآمد بجوش — برآورد چون رعد غران خروش
بفرمود تا طوطیا نوش را — کشند و برند از تنش هوش را
ربودند آن دیوساران ز جای — چو که برگ را مهره کهربای

بربرید برطشت زرین سرش
بجون غرق شد نازنین پیکرش

چو پرخون شد آن طشت زنگی جگر
بخوردش چو آبی و آبی نخورد

کسانی که بودند با او براه
شدند آب در دیده نزدیک شاه

نمودند کان رومی خوب چهر
چه بد دید زان زنگی سرد مهر

شه از بهر آن سرو شمشاد رنگ
جنان سوخت کز تاب آتش خدنگ

بجون رنجان شد دل انگیخته
زخون جنان پیکسه ریخته

شد از رومیان زنگ یکبارگی
جو دیدند زانگونه خونخوارگی

سپاهان بران کار دندان سپید
زخنده لب رومیان ناامید

شب آن به که پوشیده دندان بود
دران لحظه میرد که خندان بود

سکندر بآهستگی مکدر روز
گذشت از سر خشم اندیشه سوز

شب آهنگ چون زد از کوه دود
برآهنگ شب مرغ دستان نمود

برآهیخت هندوی چرخ از کمر
بهار رومی تیغ جرسهای زر

بحاجب زبان گفت یا روز شاه
که شه تا چو باد دشمن مباد

طلایه جرس شد برو داشتن
یتاقی بنوبت نگهداشتن

دگر روز کاو ردگردون شتاب
برون زد سر از کنج کوه آفتاب

بتبیره کوس آنده در شهریار
جهان شد زبانگ جرس بیقرار

تبیره و زنا از خارش حرم خام
لبیبه درافکند شب را زکام

درآمد بشورش دم گاودم
بجنگ زدن طاس روینه خم

ترازوی پولاد سنجان بمیل
زلف تکفه همیرانده سیل

جام

همان

خام روینه

ترازوی پولاد سنجان

سنان سر خشت خفتان شکاف — برون رفته از فلک پشت و ناف

ز خاروره و ناچخ و تیغ و ترگ — قواره قواره شده درع و ترگ

ز بس حمله ز هر ای تیغ — شده آب خون در دل تند میغ

چو لشکر بکرد راو ر راوی — مبارز برون آمد از هر دو سوی

ز گوشت تن یکدیگر او گیخته شد — بسی خون بناورد که ریخته شد

سبق برد بر لشکر روم زنگ — چو بر گور بر کشیده پلنگ

خرابی در آورد زنگی بروم — ز هر بوم افغان برآورد بوم

که رومی بترسید زان نیش خورد — که با طوطیا نوش زنگی چه کرد

در افکند خون دلاوره بجام — بخورد از سر خامی آن خون خام

چو زنگی بنمود الختان بازیی — ز رومی بنیامد عنان تازیی

بدهشت شالار لشکر شناس — که در رومی از زنگی آمد هراس

چو لشکر هراسان بشد وز ستیز — سپه کالش بیاز و مگر در گریز

وزیر خردمند را خواند پیش — خبر دادش از راز پنهان خویش

که بد دل شدند این سپاه دلیر — ز شمشیر ناخورده گشتند سیر

بلشکر توان کردن این کارزار — به تنها چه برخیزد از یک سوار

ز خون خوردن طوطیا نوش گرد — همه لشکر از بیم خواهند مرد

کند هر یک آیین ترس آشکار — بنایند ز ترسند کان هیچ کار

چو بد دل شد این لشکر جنگجوی — بیار آب دست از دلیری بشوی

همه زنگیان چیره دستی کنند — چو پیلان آشفته مستی کنند

در آورد

چه دستان توان آوریدن بدست / کز آن زنگیان را درآید شکست

بر انداز رایی که یاری دهد / از این وحشیان رستگاری دهد

جهاندیده دستور فریادرس / گشاد از سر کاردانی نفس

که شاها خرد رهنمون تو باد / ظفر یار و دشمن زبون تو باد

جهانداور آفرینش پناه / پناه تو باد ای جهانگیر شاه

بهر جا که رواری از کوه و دشت / بهی بادت از چرخ فیروز گشت

سپاهان که ماران مردم خورند / نه مردم همانا که آهرمنند

ز مردم کشی ترس باشد بسی / ز مردم خوری چون نترسد کسی

اگر رومی اندیشد از جنگ زنگ / عجب نیست کاین ماهیست آن نهنگ

گر از رزم خواهیم زین سگدلان / نخوانند ما عاقلان غافلان

واگر جای خالی کنیم از نبرد / ز کینی برآرند یکبار گرد

بتی گر نهاد استندی هراس / میانجی بر ایشان نهادی سپاس

میانجی چه باشد که بس بیهشند / واگر راست خواهی میانجی کشند

یکی چاره باید برانداختن / به تدبیر مردم خوری ساختن

گرفتن تنی چند زنگی ز راه / گرفتار کردن درین بارگاه

نشستن برآشفته و خشمناک / در انداختن زنگیان را بخاک

یکی را سر از تن بریدن بدرد / بمطبخ فرستادن از بهر خورد

بزنگی زبان گفتن این را بشوی / بپز تا خورد خسرو نامجوی

بفرمای تا مطبخی در نهفت / نهد لقچه‌ای ز آن به خاک خفت

بجوشید سر گوسپندی سیاه | تهی زاستخوان آورد نزد شاه
شه آن چرم ناپخته و نیم خام | بدرید و بخایید بحرص تمام
بگوید که مغز سرش بیارند نیز | کزین نغزتر کس نخوردست چیز
اگر هیچ دانستمی در نخست | که خورد چنین دارد مردم تندرست
اسیران رومی بنه پرور دمی | همه زنگیان خوش نمک خوردمی
چو آن آدمی خواره یابد خبر | که هست آدمی خواره زو بیشتر
بدین ترس بگذارد آن کین گرم | که آهن بآهن توان کرد نرم
چو این چاره سازی بدست آورم | بدان چیره دستان شکست آورم
بلکی ز لرکان توانیم رست | که بر جهل جز جهل نارد شکست
بفرمود تا دلیران روم | نمایند جانش دران مرز و بوم
کمین بر گذرگاه زنگ آورند | تنی چند زنگی بچنگ آورند
شدند آن دلیران فرمان پذیر | گرفتند زان چند زنگی اسیر
بنوبت که شاه بر دندشان | بسرهنگ نوبت سپردندشان
در آوردشان نوبتی دار شاه | قفائی ز خون سرخ روئی سیاه
شه از خشمناکی چو غرنده شیر | که ارد گوزن جوانرا بزیر
یکی را بفرمود تا زان گروه | ببرند سر چون یکی پاره کوه
بمطبخ سپردند کین را بگیر | بسازانچه شه را بود ناگزیر
دگرگونه با مطبخی رفت راز | که چون ساخته باید این برگ و ساز
از زنگیان پیش خسرو بیای | فرومانده جا جز دران رسم و رای

کوشت
ساختند می

بفرمود خسرو که خوان آورند / بساط خورش در میان آورند
بیاورد خوان زیرک هوشمند / بر و لنگهای سر گوسپند
شه از بیم در بدان خورش را بخور / چو شیری که او بر درد چرم گور
بنا شستگی خورد و جنباند سر / که خوردی ندیدم بدینسان دگر
چو زنگی بخوردن چنین دلکش است / کباب دگر خوردنم ناخوش است
همه ساق زنگی خورم با شراب / کزین خوش نمک تر ندیدم کباب
برغم سیاهان شه هوشمند / مزور همی خورد آن گوسپند
چو ترسنده ازدها کردشان / چو ماران بصحرا رها کردشان
شدندان سیاهان بر شاه زنگ / خبر باز دادند زان روز تنگ
که این ازدها خوی مردم خصال / نهنگیست کاورد بر ما زوال
جهان می خورد زنگی خام را / که زنگی خورد مغز بادام را
سر زنگیان را که ارد به بند / خورد چون سر لنگه گوسفند
دل زنگیان را در آمد هراس / که از بیم بیان سر برون زد پلاس
فرو بیز مرید آتش انگیزشان / ز کبر می نشست آتش تیزشان

مصاف کردن سلطان اسکندر با لشکر زنگبار

چو روز دگر مرغ بگشاد بال / تهی شد دماغ سپهر از خیال
بغول سپه بانگ بر زد خروس / در آمد بغریدن آواز کوس
شغبهای شیپور زاهنگ تیز / چو صور سرافیل در رستخیز
دهلهای گرگینه چرم از خروش / در آورده مغز جهان را بجوش

زنوه

زنعره برآوردن کاو دم — شده زآسمان زهره کاو و کم
زشوریدن طنبک زخم ریز — دماغ فلک سفته از زخم تیز
دل گرکنا زان دران دار و گیر — برآورده از نای ترکی نفیر
زمین لرزه مقرعه در دماغ — زده آتش مقرعه چون چراغ
روان روزنان تیر پولادسای — در اندام شیران پولادخای
بلارک چنان تافت از روی تیغ — که در شب ستاره ز تاریک میغ
دو لشکر دگر باره برخاستند — دگرگونه صفها بیاراستند
دو ابر از دو سو در خروش آمدند — دو دریای آتش بجوش آمدند
برآمیخته لشکر روم و زنگ — سپید و سیه چون کراز دو رنگ
سم بادپایان پولادنعل — بخون دلیران زمین کرده لعل
ترنگ کمانهای بازوشکن — بسی خلق را برده از خویشتن
درخشیدن تیغ آینه تاب — درفشانده تر از چشمه آفتاب
زده لشکر روم رایت بلند — زمین در کمان آسمان در کمند
بقلب اندر اسکندر فیلقوس — جناحی برآراسته چون عروس
رئیس سیه زنگی قیرگون — جناحی برآورد چون بیستون
صف زنده پیلان یکی کرده — چو کرد گریوه کمرهای کوه
مژه چون سنان خشمها چون غشیق — زخرطوم تا دم در آهن غریق
دگرگونه بر هر یکی تخت عاج — بروز زنگی برسر از مشک تاج
جواو اهبر پیل سرکش زدی — دل زنده پیلان در آتش زدی

شیران پولاد خای / اسبان جرار

بلارک جنس از پولاد / که بر بوتا دو تیز / الجوهر تیغ

زدی آتش از خود

زبس پیل کامد بجانش برون — شد از پای پیلان زمین نیلگون

پیاده روان کرد پیل بلند — بهر گوشه کرد صد پیل بند

چو آئین پیکار شد ساخته — نشانها شد از مهر برداشته

سکالید سپاهی ز راجه بنام — ز لشکر که زنگی بشاد کام

درآمد چو پیل استخوانی بدت — که او پیل را استخوان می شکست

سپه را افسون گری در زو — سر آماسی از سر بزرگی دو

دهان فراخ و سپه چون لوید — که و چشم بیننده کشتی سپید

همی از خماهن برانگیخت — بجنهاسکاهن برو رگ تنم

بر و سینه همچو پولاد ترس — حدیث نشومندی آن خود بس

علم دیده پرچمی بر سرش — نمیگشت بکموی زان پیکرش

کز آنجا بود طاسکی سرنگون — دو دیده برو بود چون طاس خون

بسی خورش تن را بزنگی ستود — که سوراخ ترا از آتشم زبر داد

زراجه تنم پیلی پولاد خایی — که بر پشت پیلان کشم پیلتاب

چو در پیلپایی قدح می کشم — بیک پیلپا پیل را پی کشم

چو در معرکه بر کشم تیغ تیز — بکوهه کنم سنگ را ریز ریز

و اگر شیر پیش آیدم گر هزبر — برو سیل ریزم چو غرنده ابر

فرس نفکند جوشن من پیل را — رخ من پیاده کند پیل را

سلاح از تنم رسته چون شیر نر — ز پولاد دارم سلاح دگر

چو ... آهن رگ و تن مرا — چه حاجت بالماس و آهن مرا

کشم
کوه را سنگ ریز

چو کردن

ردن برارم بکردن کشیی ‌‌ هزار ای با هر اسم نه از آتشی
رم پهلوی پهلوانان بتیغ ‌‌ خورم کرده کردنان بیدریغ
ردم کنجی اژدها پیکرم ‌‌ نه مردم که خشم بالک مردم خورم
را برجهان ار کشیم نیست ‌‌ ستیزه بسی هست آز رزم نیست
ستیزنده را دارد از رزم سست ‌‌ خراز زیر بالان براید درست
ومن زنکی انکه کرخندان بود ‌‌ شمشیر الماس دندان بود
بعفت این وبرزد پاپرو ستیغ ‌‌ جو ماری که پیجد زسودای کنج
روی سواری توانا وچیست ‌‌ بران آتش افکند خود را نخست
تش کشی بازمالید کوشش ‌‌ جو پروانه کاپدش خون بجوش
رامد بیرون زنکی جنک سود ‌‌ بیک ضربت از تن سرش را ربود
ر کینه خواهی درامد بجنک ‌‌ فلک هم درا ورد پایش بسنک
ر کشی رفت جون تندباد ‌‌ که تا چشم برهم نهد سر بخاک
جنان تا بمقدار هفتاد مرد ‌‌ به تیغ ابدار ز ومیان در نبرد
ر هیچ کس را نیامد نیاز ‌‌ که یاران زنکی شود در زم ساز
ال از جای شد لشکر روم ا ‌‌ جو از کوره اتش بین موم را
جو کرد ان زنکی سپه را زبون ‌‌ نیامد بنا ورد او کس برون
نه کردنان شاه کردن کرای ‌‌ ز برکار موکب بتهی کرد جای
براراست مرجنک زنکی بسیج ‌‌ بزنکی کشی نیزه را داده پیچ
زده برمیان کوهر اکین کمر ‌‌ براورد بولاد هندی بسر

باتن بریکی آسمان گون زره | چو مرغول زنگی گره بر گر
یمانی یکی تیغ زهراب جوش | حمایل فروهشته بر طرف د
کمندی چو ابروی طغاجیان | بخم چون کمان گوشه تا جیا
لحاقی برافکند بر پشت بور | درامد بر پشت آن شیر
عنان تکاور بدولت سپرد | نمودار قوی دست رادی
بلک وری چون درآید عقاب | چگونه جهد بر زبان آفتاب
ازان تیزتر خسرو پیلتن | بر تندی در آمد بان اهرمن
برد بانگ بر دیو کای زاغ پیر | عقاب جوان آمد آرام گی
اگر بر نتابی عنان را ز راه | کنم بر تو عالم چو روی سی
سیه روی ازانی که از تیغ تیز | ازاین حربه کرد خواهی گر
مرو تا بکون سرخ رویت کنم | مسلسل ترا زجعد مویت ک
نخست زنگ بر تیغ آینه رنگ | من اینه ام کز من افتاد زن
سپیده برد روی از جنس درد | برد تیغ من سرخی از زردی
چه لافی که من دیو مردم خورم | مرا خور که از دیو مردم تر
ندانی تو پیکار شمشیر و لخت | بیا موزمت من بیازوی سخ
گرائی زجائی نگهدار جای | واگرنه سرت بسپرم زیر پ
من ان روم سالار تازی هوم | که چون دشنه صبح زنگی ک
بوقهندی زنم بر سر ژنده پیل | زند سیلبان جامه در
جوزاهن کنم حلقه در گوش سنگ | بزنگ ... چو دهوش سالار زن

یمانی نوعی است از تیغ منسوب بیمن ۱۲ مدار

بمیدان

بمیدان

بگفت

...وگفت

بگفت این سخن در رکاب ایستاد
برو حمله آورد چون شیر مست
ز سختی بکوبید بر سرش گرز را
بیک زخم آن گرز پولاد سخت
سر و گردن و سینه و پا و دست
چو کار زراچه بر آخر رسید
سپاهی بکردار نخل بلند
بخسرو در آمد چو تند اژدها
نشد کارگر تیغ بر روح شاه
چو دارای روم آن سیه ابر دید
چنان ضربتی زد بران نخل بن
سر زنگی از نخل بالا فتاد
دگر زنگی آمد بسوی مصاف
که ابر سیاه آمد از کوه زنگ
سیه گوله و گرد بازو ستم
زدن بر کتم گردن پیل را
بران کس که جانش باهن گرم
جهانجوی چون دیدگان پاره کوه
سر تیغ بر کرد و افراختش

حربه پهلوانی کاوه

بر آورد بازو عنان بر گشاد
یکی گرزه شیر پیکر بدست
بر افتاد تب لرزه البرز را
ستد جان زران آبنوسی درخت
ز سر تا قدم خورد در هم شکست
یکی لخت دیگر آمد پدید
هراسان از و دیده تخلیت شد
بر دگر زنگی چو آتش رها
بغرید زنگی چو ابر سیاه
نهنگ سیاه از میان بر کشید
که شیر جوان بر گوزن کهن
چو زنگی که از نخل خرما فتاد
زبان بر گشاده بهشت گزاف
بیارد مگر اژدها و نهنگ
گران کوه را هم ترازو منم
بدم در کشم چشمه نیل را
بسی جا لها در سکاهن رزم
ز خون ناف خود را کند نافه بو
دران باده گفتن سر انداختش

زراحت کشید برآید لختی
شنید
گشتم

ازان سهمگین تر سیاه قوی ... عنان رانده بر چالش خسروی
جنان زد برو تیغ زنگار خورد ... که زنگی ز مرکب درآمد بگرد
سیاه دگر زین برادهم نهاد ... بزخم دگر دیده برهم نهاد
دگر تا شب از نامداران زنگ ... نیامد کسی را تمنای جنگ
جهاندار با فتح دمساز گشت ... شبانگه بآرامگه باز گشت
جو گلنارگون کسوت آفتاب ... کبودی گرفت از خم نیل آب
نگهبان این مارپیکر درفش ... زراندود دیبه پرنیان بنفش
رقیبان لشکر بآیین پاس ... نگهبان تر از مردم انجم شناس
بترک داری از دیده نگذاشتند ... بتاقی که زرسمت امید اشتند
سحرگه که امد به نیک اختری ... گل سرخ بر طاق نیلوفری
سکندر برون امد از خوابگاه ... برآراست بر حرب دشمن سپاه
روان کرد رخش عنان تاب را ... برانگیخت چون آتش آن آب را
بقلب اندرون پای خود را فشرد ... بهر پهلوان پهلوی را سپرد
بچپ و براست از آهن حصار ... فرو برد چون کوه بیخ استوار
همان لشکر زنگ و خیل حبش ... بهر گوشه گشتند شمشیرکش
حبش بر میمنه بربری بر یسار ... بقلب اندرون زنگی دیوسار
جو نوبت زن شاه زد کوس جنگ ... جرس دار زنگی بجنبانید زنگ
درامد بغریدن ابر سیاه ... زماهی تف تیغ بر شد بماه
جنان امد از هر دو لشکر غریو ... کزان هول دیوانه شد مغز دیو

زهراب

گشت

کره بر کلوها فرو بست گرد — ز پیچاپی اندامها گشت زرد
ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز — میان بحثی همی جست راه گریز
ز بس شورش بوق و رویین طاس — بارو ... کردان درآمد هراس
ز رخ مهره مغز بر دوخته — زمین مغز کوه از سر انداخته
ز رویین و ز کوس شد رخروش — بندهای زمین در افتاد جوش
ز نای دمنده بر آهنگ دور — تو گویی که آمد سرافیل و صور
ز بس کوفتن بر زمین گرز و تیغ — ز هر غار بر شد غباری بمیغ
ز منقار پولاد پران خدنگ — کره بسته خون در دل خاره سنگ
کمان کرد ابرو به مژگان تیر — ز پستان جوشن بر آورده شیر
کمندی که زاده پیچ پیچ — بجز کردکردن نمیکشت هیچ
چو هندوی باز بکرم خیز — معلق زنان هندوی تیغ تیز
ز موزونی ضربهای سنان — برقص آمده اسب زیر عنان
به زنبوره شیر زنبور نیش — شده آهن و سنگ را روی ریش
زمین خسته از خون الخنیدکان — هوا بسته از آه بیجیدکان
برآراسته قلب شاه از نبرد — چو کوهی که آن باشد از لاجورد
همان تیغ زن زنگی سخت کوش — برآورد چون زنگ زنگی خروش
کفیده دل و بر لب آورده کف — دهن باز کرده چو نیش کشف
چو از هر دو سو قلب شد استوار — ز هر دو سپه رفت بیرون سوار
نمودند بسیار مردانگی — هم از زیرکی هم ز دیوانگی

کمان رفت

تیز

دیگ رویین

لب

برآورد زنگی ز رومی هلاک — که این نازنین بود دان هولناک
شه از نازنین لشکر اندیشه کرد — که از نازنینان نیاید نبرد
بدل گفت آن به که شیری کنم — بدین ترسناکان دلیری کنم
چو لشکر زبون شد درین تاختن — بخود باید این رزم را ساختن
برون شد دگربار چون آفتاب — که آرد بخونریزی شب شتاب
تنی چند را زان سپاه درشت — بیک زخم شمشیر چون سنگ بکشت
کسی کانچنان دید بینا داو — تهی کرد پهلو ز پولاد او
سپهدار رومی چو بی جنگ ماند — تکاور سوی لشکر زنگ راند
پلنگ که او بود سالار زنگ — برآشفت کامد ز دریا نهنگ
بیاران خود گفت کین صید خام — کجا جان برد چون درآمد بدام
سلاح ملک وار ترتیب کرد — بجوشن براز تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتانی از کرگدن — مکلل بزر از سر آستین تا بدن
یکی خود پولاد آئینه فام — نهاد از بر فرق چون سیم خام
درفشان یکی تیغ چون چشم کور — پلارک برو تافته چون پای مور
برآهیخت آمد سوی تند شیر — نشاید شدن سوی شیران دلیر
بشه گفت کای شیر صید آزمای — شکیبا شو از خود صبوری نمای
مرو تا نبرد دلیران کنیم — درین رزمگه رزم شیران کنیم
ببینیم کز ما بلندی کراست — درین کار فیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خام کار — بجوشید خون در دل شهریار

چنگار / گرزه هدار

زره و بکتر

خفتانه تیغ خود و سلاح و زره آهنین هدار

چشم مور

چو بد

چو بدخواه کین در خروش آورد / ستیزنده را خون بجوش آورد

سکندر بدو گفت چندین ملاف / مزن بیهوده پیش مردان گزاف

ز مردانگی لاف چندین مزن / هراسان نشو از سپاه خویشتن

بترس ار چه شیری ز شیرافکنان / دلیری مکن با دلیرافکنان

تنی را که نتوانی از جای برد / بپرخاش او پی چه باید فشرد

بپهلوی با شیر انگهی دست کش / که داری بشیر افکنی دستخوش

بتاراج خود تیز کتازی کنی / که گنجشک باشی و بازی کنی

گرفته مزن در حریف افگنی / گرفته شوی گر گرفته زنی

بیا تا بگردیم میدان خوش است / ببینیم کز ما که سختی کش است

برآشفت زنگی ز گفتار شاه / بجانش درآمد چو دود سیاه

فرو هشت بر ترک شه تیغ را / ز برق آتشی کی رسد میغ را

برآشفته شد شاه زان زشت روی / چو تیغ از تنش سر برآورد موی

به تندی یکی زخم زد بر تنش / نشد کارگر زخم بر جوشنش

بسی حمله بر یکدگر ساختند / یکی زخم کاری نینداختند

بدینگونه تا شب درآمد بسر / نشد زخم کس در میان کارگر

چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه / بشه گفت خورشید شد سوی کوه

شب آمد شبیخون رها کرد نیست / بهیجا و فردا وفا کرد نیست

سیه کار شب چون شود تجربه سوز / برون آید آتش ز گردنده روز

کنم با تو کاری درین کارزار / که اندر گریزی بسوراخ مار

بشرطی که چون صبح راند سپاه | تراند بخون صبح بینم بگاه
بگفت این و از حربگه بازگشت | باین داستان شاه دستان گذشت
بمهلت ز شب عذرخواه آمدند | رمیدان سوی خوابگاه آمدند
بیا ساقی از خم دوشینه می | که مانده است باقی ز کاوس کی
بده تا طبیعت سیاوش شود | چو نوشد دمی چند بیهوش شود

پیروزی یافتن سلطان اسکندر در مصاف بر لشکر زنگ

چو روز دگر چشمه آفتاب | برانگیخت آتش ز دریای آب
دو لشکر بهم برکشیدند کوس | چو شطرنج از عاج و از آبنوس
تندروان رومی و ز افغان زنگ | شده سینه بازیچی دو رنگ
سیاهان چو زنبور رومیان چون چراغ | کم و بیش چون زاغ چون چشم زاغ
برآمد یکی ابر زنگارگون | فرو ریخت از دیده دریای خون
ز دوران سیل او بپای سند تا بفرق | یکی تشنه مانده یکی گشته غرق
جهان خسرو آهنگ پیکار کرد | به بدخواه بر چشم بد کار کرد
برابر بازار نا ورد راه | برانگیخت سیلاب روان کرد راه
تو گفتی که از گور چشم حریر | بپوشید فارغ شد از تیغ و تیر
یکی درع رخشنده چشم دار | که در چشم ناید یکی چشمه دار
سنانش یکی نیزه ای از آتش | بآب جگر یافته پرورش
حمایل یکی تیغ هندی چو آب | بگوهر تر از چشمه آفتاب
کلاهی ز پولاد چینی بسرش | که گوهر بر شکسته اند از گوهرش

نشست از بر باره کوه وش | بدیدن همایون برفتار خوش
بر آویخت ناچخ زنعره دار | بوقت زدن تلخ چون زهر مار
روان کرد مرکب بمیعادگاه | پذیره که دشمن کی آید ز راه
نیامد پلنکر که پژمرده بود | باندیشه لشکر فرو برده بود
دکر زنکی را چو عفریت مست | فرستاد تا کوهر آرد بدست
بیک ناچخ شه که بروی رسید | ز زنکی رک زندکانی برید
دکر دیو آمد چو یکپاره کوه | کزو چشم بینندکان شد ستوه
همان شربت یار پیشینه خورد | زمانه همان کار پیشینه کرد
سیه روی شرزان یکی دیوسار | به پیچش در آمد چو پیچنده مار
ببرد نیزه شه ناچخی راند زود | بزخمی بر آورد ازو نیز دود
سپاهی دکر زان ستمکاره تر | بحرب آمد از شیر خونخواره تر
همان خورد کان تا تر اشش دکر | چنان چنبه را خاک خارید سر
نیامد دکر کس بمیدان دلیر | که ترسنده بودند زان تند شیر
عنان داد خسرو سوی خیل زنک | برون خواست بدخواه خود را بجنک
پلنکر چو دید آنچنان دست برد | شد اندیشش از زخم ناخورده خورد
اکر خواست ورنی جنیبت جهاند | سوی حربکه کام ناکام راند
عنان برشه افکند جانش کنان | بصید خود از بس بخت ناکش کنان
بسی زخمها زد به نیروی سخت | نشد کارکر بر خداوند تخت
شهی شیر شرزه بران پیل زور | بجوشید چون شیر بر صید کور

کشتند

ناکس

شرزه بالفتح شیر خشمناک

چکاچک آواز زدن تیغ و گرز چون پی در پی در زخم پیش بن رسد و نام سلاحی که بهندی [illegible] ۱۲ امداد

پناهنده را یاد کرد از نخست / طلب کرد بر کامگاری درست
طرندی بناورد زنگی نمود / که بر نقطه پرگار تنگی نمود
بچالاک فکری سوی او راند رخش / برابر سپه خنده زد چون درخش
جهان زد بر و ناچخی نه گره / که هم کالبد سفته شد هم زره
بیکبار شد کشتی خصم خورد / فرو ماند لشکر بلشکر نبرد
بفرمود شاه از سر بارگی / که لشکر بجنبید بیکبارگی
سپاه از دو سو جنبش انگیختند / شب و روز را در هم آویختند
ز بس چقاچق که آمد ز تیر / کفن گشت در زیر جوشن حریر
ترنگا ترنگ درفشنده تیغ / زباده ذرقها براورده میغ
تنوره ز تفیدن آفتاب / بسوز شد کی چون تنوری بتاب
ز جوشیدن سر سر سام تیز / جهان کرد از روشنایی گریز
ز بس زنگی کشته بر خاک راه / زمین گشت چون آسمان رو سیاه
عقیق از شرر آتش افروخته / شبه گشت ز آتش سیه سوخته
سبک شد شبه کش گوهر گران / جهان پست خود در سم گوهران
ابر سیمتن برگ شد مشک بید / غراب سیه صید باز سپید
سر ابلقی و منش تاخته / ز رخت خرد خانه پرداخته
ز والا دل آن چاوشان دلیر / دلاور شده کور بر جنگ شیر
ز گفتن که هوی دگر بار هان / برآورد سر یا هوی از جهان
ستیز دو لشکر چو از حد گذشت / زمانه یکی راه دیگر نوشت

قوی دست را فتح شد رهنمون | بر نظار خواهی در آمد زبون
دران تا خاقان لشکر روم میان | بر زنکی شکسته هر سو میان
سکندر بشمشیر بکشاد دست | ببازار زنکی در آمد شکست
جو زنکی در آمد بر زنکانه رود | ز شهرود رومی بر آمد سرود
سر رایت شاه بر شد بماه | ز غوغای زنکی تهی کشت راه
فرو ریخت باران رحمت به تیغ | فرو شست زنکار زنکی به تیغ
ستاده ما زیر زرین درفش | ز سیفور بر تن قبای بنفش
زهر سو کشان زنکی جون نهنک | بکردون در افشار با پالهنک
بسی راه زیر علم باختند | بفرمان خسرو سر انداختند
دران وادی از زنکیان کس نماند | وا کر ماند جز خورد کرکس نماند
کروهی که بر پیل کردند زور | فتادند جون پشه در پای مور
کرایندهٔ کوبا بر دم کشد | تهی شم کشد که بر شم کشد
جو خصمان کرفتار خواری شدند | حبش در میان زینهاری شدند
شه ان وحشیان را که بود از حبش | نو مید کشتی دران کشمکش
به بخشود و بر سختی کارشان | ز شمشیر خود داد زنهار شان
بفرمود تا داغ شان بر کشند | حبشی ز بن سبع داغ در بر کشند
فروزنده شان کرد زان کرم داغ | کزو آتش فروزنده کرد در جراغ
ز بس غارت اوردن از بهر شاه | غنیمت نکنجید در عرصه کاه
جو شه آن متاع کران سنج دید | بجو دریا یکی دشت پر کنج دید

شهرود نام رودی و نام سازی رومیان ۱۲ مدار

عود بالضم چوب عیدان و ... که آنرا ... گویند و چوبیست خوشبوی که آنرا بهندی ... بخور کنند ... در هیچ زبانی باشد

بجز گوهرین جام و زرین عمود | بجز وار گوهر یا بنار عود
هم از زر کانی هم از لعل و در | بسی جرم قنطارها کرده پر
ز کافور چون سیم صحرا ستوه | ز سیمی چو کافور صد پاره کوه
همان زنده پیلان گنجینه کش | همان تازی اسبان طاوس فش
بسی پرده رومی و بربری | سبق برده بر ماه و بر مشتری
ز بر ستوانهای گوهر نگار | همان فرش زرافه آبدار
همه روی صحرا پر از خواسته | بلکه گنجینه گوهر برآراسته
شد از فتح زنگی و تاراج گنج | برآسود و ایمن شد از درد و رنج
بعبرت در آن کشتگان بنگریست | بخندید پیدا و پنهان گریست
که چندین خلایق در آن داروگیر | چرا کشته باید بشمشیر و تیر
که گر بر ایشان نهم نارواست | ور از خود خطا بینم آن هم خطاست
فلک را سر انداختن شد سرشت | نشاید کشیدن سر از سرنبشت
چو در دارد این لاجوردی نقاب | سر از گنبد لاجوردی متاب
فلکها که چون لاجوردی فرند | همه جامه لاجوردی زنند
درین پرده کز سرودی مگوی | درین خاک شوریده آبی مجوی
که داند که این خاک انگیخته | بکون چه دلهاست آمیخته
همه راه گر نیست بسنده کور | ادیم کوزنست و کیمخت گور
بیا ساقی از می مرا مست کن | جوی در دهی نقل در دست کن
از آن می که دل را بدو خوش کنم | بدو روز خرش طلق آتش کنم

بازگشتن

باز گشتن اسکندر از فتح زنگبار و هدیه فرستادن بدارا و لشکر آوردن دارا

برومند باد آن همایون درخت / که در سایه او توان برد رخت

که از سایه آسایش جان دهد / که از میوه آرایش خوان دهد

بمیوه رسیده بهاری چنان / ز رونق میفتاد کاری چنان

چو شد بارور میوه دار جوان / بدست تبردار نشکن توان

زمستان برون شد در آمد بهار / بر آورد سبزه از جویبار

دگر باره سرسبز شد شاخ خشک / بنفشه بر آمیخت عنبر بمشک

بعنبر خری نرگس خوابناک / چو کافور تر سر برون زد ز خاک

گشادم من از قفل گنجینه بند / بصحرا علم بر کشیدم بلند

نغمان پیکران هاتف سبز پوش / که خواند سراینده او را سروش

بآواز پوشیدگان گفت خیز / گذارش کن از خاطر گنج ریز

که چون رومی از زنگیان کین کشید / سکندر بکجا رخش در زین کشید

گذارنده داستان دری / چنین کرد نظم گذارشگری

که چون فرخی شاه را گشت جفت / چو گلنار خندید چون گل شکفت

دل غم زده از کرم شاد کرد / ز انعام خود بهترین یاد کرد

در گنج بگشاد بر گنج خواه / توانگر شد از گنج گوهر سپاه

بر اسود یک هفته بر جای جنگ / بیاقوت می ریگ را داد رنگ

چو سقای باران و فراش باد / زدند آب و رفتند ره بامداد

شد از راه او گرد بر خاسته / که پی کرد به راه آراسته

چو بی‌گرد شد راه از گرد راه | درآمد بدین شاه گیتی پناه
روا روز بان نای زرین زدند | سراپرده بر پشت پروین زدند
ز دریای افرنجه تا رود نیل | بجوش آمد از بانگ طبل رحیل
درآینده هر سو درای شتر | ز بانگ تهی مغز را کرده پر
دهان جلاجل بهرای زر | ز شور جرس گوشها گشت کر
بموکب روان لشکر از هر کنار | نه چندانکه اندیشه آرد شمار
جهاندار در موکب خاص خویش | خرامنده بر کبک رقاص خویش
چو لخت زمین زان طرف در نوشت | ز پهلوی وادی درآمد بدشت
ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد | مقرنس شده گنبد لاجورد
ز صحرا غنیمت برآورده کوه | ز کوه هر کشیدن هیونان ستوه
بدین فرخی شاه فیروزمند | برافراخته سر بچرخ بلند
بمصر آمد و مصر با فر انواخت | بآئین خود کار آن شهر ساخت
وزانجا روان شد بدریا کنار | بپذیرفت یکچند آنجا قرار
بهر منزلی کو علم بر کشید | در آن منزل آمد عمارت پدید
بگنج و بفرمان در آن مرز و بوم | عمارت بسی کرد بر رسم روم
بر آبادی راه سیبر دو رنج | بران ریا چون آب سیر گشت گنج
بروزی که بود اتفاق اوفتاد | مهندس درآمد اساسی نهاد
نخستین عمارت بدریا کنار | بنا کرد شهری چو خرم بهار
بآبادی خرمی چون بهشت | همش جای بازار و هم جای کشت

ز اسکندر

ز اسکندران شهر چون شد تمام — هم اسکندریّه نهادند نام

چو برداخت آن نغز بنیاد را — که مانند شد مصر و بغداد را

نظر او فتادش بیکجای پاک — پذیرفته پیچیده از آب و خاک

بیونان شدن گشت عزمش درست — که آنجا رود مرد کاید نخست

ز دریا گذر کرد و آمد بروم — جهان نرم در زیر مهرش چو موم

بآن موم چون نقشش خواستی — بکردی ازو هرچه می خواستی

بزرگان روم آفرین خوان شدند — بران گوهری گوهر افشان شدند

ازآنجا بیونان درآمد ز راه — که پوشید گردون ز گرد سیاه

همه شهر یونان برآراستند — که دیدند ازو هرچه میخواستند

نشاندند مطرب فشاندند مال — که آمد چنین بازی در خیال

۱ مخالف شکن شاه فیروز بخت — بفیروز فالی درآمد به تخت

۳ بسی ارمغانی ز تاراج زنگ — بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ

۲ ز فیروزی دولت کامکار — نشاطی نوانگیخت از روزگار

ز گنجی که او را فرستاد دهر — بهر کدخدایی فرستاد بهر

چو نوبت بسر بخش دارا رسید — شتر بار زر تا بخارا رسید

گزین کرد مردی بفرهنگ و رای — که آئین آن خدمت آرد بجای

کشید از غنیمت ظرائف بسی — کز آنسان نه بیند ظرائف کسی

برون از طبقهای پر زر خشک — بصندوق عنبر بخروار مشک

گرانمایه‌هایی که باشد غریب — ز هر کعب و گوهر ز دیبا و طیب

قطار شتر

جوهر

بود صد تن

دگر بهره از بهر دارا نهاد — نه از بهر بیم و مدارا نهاد
یکی خرمن از سیم بگداخته — یکی خانه کافور ناساخته
ز عود و گره بار بالست تنگ — که هر بار ز و صد من آمد بسنگ
مرصع بسی تیغ گوهر نگار — نمطهای زربافته آبدار
کنیزان جابک غلامان چست — بهنگام خدمتگری تندرست
همان تختهای مکلل ز عاج — بگوهر برآموده با طوق و تاج
اسیران زنجیر بر پا و دست — ببالا و پهنا چو پیلان مست
ز گوشش بریده شتربارها — ز سرهای پرکاه خود ارها
ز پیلان پیکار ده زنده پیل — که رزم جوشنده چون رود نیل
بدینسان گرانمایهای سره — فرستاد با قاصدی یکسره
بجواهد فرستاده راه سنج — بدارا سپرد آن گرانمایه گنج
نمکو هیدو دارا ز نزل چنان — حسد را بر و تیزتر شد عنان
پذیرفت گنجینه بیقیاس — پذیرفته را نامد از وی سپاس
نه برجای خود پاسخی ساز کرد — در کینه پوشیده را باز کرد
فرستاده آن پاسخ سرسری — نیوشنده بر رای اسکندری
سکندر نشد از او ز کار او — نهانی همیدون نشد آزار او
ز فیروزی دولت و جاه خویش — نبودش سر کین بدخواه خویش
بهر سو خبر شد که تازی نمود — که رومی بزنگی چه بازی نمود
ز هر کشوری قاصدان تاختند — بآن چیرگی تهنیت ساختند

مبارک باد

در طعنه

در بلعه بهر رو میان بسته شد / همان رومی از بدولی رسته شد

زمانه چو عاجز نوازی کند / به تند اژدها مور بازی کند

درین آسیا دانه پیچاپیچ است / بنوبت درین آسیا افکند هر کسی

بیا ساقی آن می که فرخ پی است / بمن ده که داروی مستان وی است

می کو ست حلوای هر غم کشی / مزیده بجز آفتاب آتشی

مشکل نمودن اسکندر بر قهر دارا و استدلال فیروزی خود یافتن

جهان بیم از خیل جوشنده پر / یکی سوی دریا یکی سوی دُر

نه بینم کسی را درین روزگار / که میلش بود سوی آموزگار

چو من بلبلی را بود ناگزیر / گزین گرد ایشان کران شوم گوشه گیر

بمشغولی نغمهٔ این سرود / شوم فارغ از شغل دریا و رود

چو بیرون خرامم که از کنج باغ / ترنجی بدستم چو روشن چراغ

نه بینم کسی راز هشیار دوست / که دادن توان این ترنجش بدوست

دگرباره از دست این دوستان / گریزم و آورم سوی این بوستان

تماشای این باغ دلکش کنم / بدو خاطر خویش را خوش کنم

گذارش گر کارگاه سخن / چنین گوید از موبدان کهن

که چون شاه روم از پی جنگ زنگ / براسود و آمد مرادش بچنگ

پذیره شد آسایش خواب را / روان کرد بر کف می ناب را

بنوروز بنشست و می نوش کرد / سرود سرایندگان گوش کرد

نبود ایچ اندیشه دور تا وقت خواب / مغنی و ساقی و رود و شراب

حاصل آنکه در مشغولی سرود این نغمه که مراد از گفتن اشعار است از شغل دنیا و فرزند و یا از سماع سرود و غیره ذلک فارغ کردم

رود فرزند و آب عظیم
وزه کمان و نام ساز
و گوسپند و مرغ کبابه
بمعنی دور

حسابی بجز کامرانی نداشت | ازان به کسی زندگانی نداشت
نشسته بجهاندار گیتی فروز | بفیروزی آورد شب را بروز
به پیمانه [illegible] فیلسوفان دهر | جهان راز داد و دهش داد بهر
ارسطو بساغر فلاطون بجام | پی خام ریزنده در خون خام
مغنی سراینده بر بانگ رود | شنو ... نوایان سرود
که دولت پناها جوانبخت باش | همه ساله با افسر و تخت باش
کرو کت بعرابد جام را | کلوکیسر کن باده خام را
نشاطی ارغوانی [illegible] | طرب باز داد جوانی بده
چو داری جوانی و اقبال هست | برو دو پی شاد باید نشست
چو ترتیب شمشیر کردی تمام | بیارای مجلس بترکیب جام
جهانگیر در سایه تاج و تخت | نگیرد جهان بر تو این کار سخت
شبابی گرفتی سپیدی بگیر | چنین ابلقی بایدت ناگزیر
علم بر فلک زن که عالم تراست | بدولت دراو بزرگان هم تراست
شه از نصرت [illegible] تاراج زنگ | بچهره دراورده بود آب زنگ
زبونا کردن دشمن آسان گرفت | حساب خراج از خراسان گرفت
بهم [illegible] خونی در روم و شام | بنام دگرش در [illegible] تمام
ازانجا که زور جوانش بود | تمنای کشورستانیش بود
بدارا نداد آنچه دادی نخست | همان داده را نیز زو باز جست
کمربند ایرانیان سست کرد | بایران گرفتن کمر چست کرد

درختی

درختی که او سر برارد بلند — بدیگر درختان رساند گزند
شنیدم که شاه یکروز خوش — هم او خوش منش بود هم روز خوش
شکار افگنان دشتها در نوشت — همی کرد نخجیر بر کوه و دشت
فلک وار می‌شد سر پر شکوه — گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
گذشت از قضا بر یکی کوهسار — که بود از بسی گونه در وی شکار
دو کبک دری دید بر خاره سنگ — بآئین کبکان جنگی بجنگ
که این مغز آن زد بمنقار خست — که آن بال این را بناخن شکست
دران معرکه راند شه بارگی — همی بود بر هر دو نظارگی
ز سختی که کبکان در آویختند — ز نظاره شاه نگریختند
شگفتی فرو ماند شه زان شکار — که در مغز مرغان چه بود این نگار
یکی را نشان کرد بر نام خویش — بر دولت فال سرانجام خویش
دگر مرغ را نام دارا نهاد — بران فال چشمم آشکارا نهاد
دو مرغ دلاور دران داوری — زمانی نمودند جنگ آوری
تمام مرغ شد عاقبت کامگار — که بر نام خود فال زد شهریار
چو فیروز دید آن خجسته حال را — دلیل ظفر یافت آن فال را
خرامنده کبک ظفر یافته — بپرید از آن کبک بر تافته
سوی پایهٔ کوه پرواز کرد — عقابی در آمد سرش باز کرد
چو بشکست کبک دری زان عقاب — شه از کار آن کبک نامد بتاب
ز پرواز پیروزی خویشتن — بنود ایمنی‌ها غم جان و تن

بدست کاقبال یاری دهد ... بدارا بزشس کامکاری دهد
ولیکن در آن دولت کامکار ... نباشد بسی عمر او پایدار
شنیدم که بود اندر آن خاره کوه ... مقرنس یکی طاق گردون شکوه
که پرسندگان زو به آواز خویش ... خبر باز جستندی از راز خویش
صدایی شنیدندی از کوه سخت ... بدانسان که بودی نمودار بخت
بفرمود شه تا یکی هوشمند ... خبر باز پرسد زکوه بلند
که چون در جهان پرورش چون آورد ... سرانجام اقبال شه چون بود
بپرسید پرسنده نغز فال ... که چون می نماید سرانجام حال
سکندر شود در جهان چیره دست ... بدارای دولت در آرد شکست
صدایی برآورد کوه از نهفت ... همان راز گو گفته بد باز گفت
از آن فال فرخ دل خسروی ... بجو کوه قوی یافت پشت قوی
بجزم دلی زان طرف بازگشت ... سوی بزمگه آمد از کوه و دشت
بتدبیر بنشست با انجمن ... چو سرو سهی در میان چمن
سخن راند زاندازه کار خویش ... ز فیروزی و صلح و پیکار خویش
که چون من به شیروی گیتی پناه ... بگردن کشان رسانم کلاه
گزیدم ربا خوارگان چون دهم ... بگویید بر جهان خواری چون کشم
بدارا چرا داد باید خراج ... گزو کم ندارم نه گوهر نه تاج
گر او تاج دارد مرا تیغ هست ... چو تیغ بود تاجم آید بدست
گر او لشکر آرد به پیکار مست ... نگهدار من بس بود یار من

مرا لشکرست

مرا نصرت ایزدی حاصلست | که رایم قوی یا لشکرم یکدلست

شهی را که پیروزمندی رسد | زیاران یکدل بلندی رسد

دو دل هم یک شود بشکند کوه را | پراکندگی آرد انبوه را

امیدم چنان شد بنیروی بخت | که بستانم از دشمنان تاج و تخت

چه باید رصدگاه وار اشدن | بجز به دهی آشکارا شدن

درین مقام خراج گذاری مراد است ۱۲

شما زیرکان از پی یاوری | چگوئید چون باشد این داوری

چه حجت بود پیش دارا مرا | نهانی کنید آشکارا مرا

شناسندگان سرانجام کار | دعا تازه کردند بر شهریار

که تا چرخ گردنده و اخترست | وازین هردو آمیزش گوهرست

چراغ جهان گوهر شاه باد | رخ شاه روشن تر از ماه باد

توئی آنکه نیروی بینش به تست | برومندی آفرینش به تست

بکام تو باد اسپهر بلند | زچشم بدانت مباد اگزند

نشستن تو برگاه فرخنده باد | سران جهان پیش تو بنده باد

بهر جا که باشی خداوند باش | زبختی که کاری برومند باش

چو پرسیدی از ما بفرهنگ و رای | بگویم که چون بخت شد رهنمای

چنانست رخصت زرائی صواب | که شهر مخالف نیارد شتاب

تو بنشین گر او با تو جنگ آورد | برو تیغ تو کار تنگ آورد

زدست تو یک تیغ بر داشتن | زدشمن سر و تیغ بگذاشتن

گوزنی که با شیر بازی کند | زمینش جای قربان نمازی کند

یعنی جای ذبح خود را جاروب میدهد و پاک میسازد ۱۲

یعنی گوزنی که با زیاده شیر کند گوئی جای قربان خود جاروب میکند و ریعه آن بازی باعث هلاک اوست ۱۱ش

یعنی چه حجت ... نهانی مرا آشکارا کنید ۱۲

سوی هر کنایه از اربع عناصر چنانچه معلوم میشود سر قوام گوهر انسانی وانتظام اجرام جسمانی بواسطه هفت سیاره و دوازده برج و این تا قیامت خواهد بود ۱۲

زدارا بیاید بکرنای و نوشش / کراید بتو خوش آید بگوشش

تو زو پیش در لشکر آراستن / خراج از زبومان توان خواستن

شبیخون تو تا بیابان زنگ / تماشای او تا شبستان تنگ

تو وین پروری خصم کین پرورست / فرشته دکر اهرمن دیگرست

تو شمشیر گیری و او جام سیر / تو بر تخت شینی و او بر سریر

تو با دادی او هست بیدادگر / تو میزان زور او ترازوی داد

تو بیداری او بیخودی میکند / تو نیکی کنی او بدی میکند

بدان به که از جمله شهر و سپاه / زبیگانگان ندارد کسی نیکخواه

به بینی که روزی هم از زار او / کی اوی دراورد بیازار او

نوازش کریهای پدر رام تو / برارد بهفتم فلک نام تو

زحق دشمنی چند باطل ستیز / مکن چون کند باطل از حق گریز

اگر بند بیداری بخت پای / کله داری کن سر تخت شا

بباید که بندد ترا این خیال / که دولت بملک نصرت با

شری کردن مردم از مردمیست / وا گر نه همه آدمی آدمیست

همه مردمی سر فرازی کند / بسیران شده که مردم نوازی ک

دو دو دام را شیر زانست شاه / که مهمان نوازست در صید گ

جهان خوش بدان نیست کازی مدت / بزرگی و قفلش کنی بای

زعیش خوش ملک نانش دهی / کرامیش ستانی بدانش

جوان مرد پیوسته باکس بود / کس انرا بباشد که ناکس

سران

بآنکس که اورا خمیرست خام — دهندش همه نان پخته بوام
جروت تو داری و مردی تراست — بداندیش را کنج با اژدهاست
کراو شد براهد تو شاهی درخش — کراو کنجدان شد تو شاهی کنج بخش
پدر کرچه با قوت شیر بود — بکین خواستن نرم شمشیر بود
تو آن شیر کیری که در وقت جنگ — ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ
چکو شاهی سپاها نماز یکی شرست — که بود ند چون دیو و زخشم زشت
چو با تیغ تو کشتی ساختند — بکز سر چه در بایت انداختند
چو زان سیلها برنکشتی چو کوه — ازین قطرها هم نکردی ستوه
نهنکی که او سیل را پی کند — ز آهو بره عاجزی کی کند
هژبر ژیان کی شود صید کور — سیه مار کی روی تابد ز مور
عقابی که نخجیر سازی کند — بفرو جکان دست بازی کند
دکر اختران نیکخواه تو اند — همه خاکیان خاک راه تو اند
نمود از کیتی کشایی تراست — خلل خصم را مومیایی تراست
بچندین نشانهای فیروزمند — بداندیش را چون نباید کزند
بفالی کز اختر توان برشمرد — تو داری درین داوری دست برد
همان در حروف خط هندسی — تو غالب شوی کر سخن بررسی
بلنکر کهش ارکش زنک بود — بوقتی که با قوت جنک بود
بمغلوب و غالب چو بشتافتیم — دران فتح دولت ترا یافتیم
چو فیروز بود ان نمودنش بفال — درین هم توان بود فیروز حال

رخصت

ش از شهرت رعنایان خویش / حساب جهانگیری آورد پیش

بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت / به نیک اختری فال اختر گرفت

فال

بفرخندگی فال زن ماه و سال / که فرخ بود فال فرخنده فال

مزن فال بد کاورد حال بد / مبادا کسی کو زند فال بد

بیا ساقی آن لعل پالوده را / بیاور بشو این غم آلوده را

فروزنده لعلی که ریحان باغ / ز قندیل او بر فروزد چراغ

گفتار اندر آیینه ساختن [illegible] بتدبیر سلطان اسکندر

چو فرخ بود روز بنیادها / عمارت در آن کی آید بیا[د]

بجویی نهد رسم بنیادها / ز دولت به نیکی کند یادها

سر آن کوی نیک اختری بر زند / به نیک اختری فال اختر زند

بهنگام سختی مشو ناامید / کز ابر سیه بارد آب سپید

در چاره سازی بخود بر مبند / که بسیار تلخی بود سودمند

نفس به که امید یاری دهد / که ایزد خود امیدواری دهد

که بر ما بیاور بر ابروی خویش / در آیینه فرخ بپای روی خویش

شکل

گذارنده نقش دیبای روم / کنه نقش دیباچه را نقش مو[م]

که چون شد سکندر جهان را کلید / ز شمشیر خویش آینه آمد پد[ید]

عروس جهان را که شد جلوه ساز / بدان روشن آیینه آمد نیا[ز]

نبود آینه پیش ز و ساخته / بتدبیر او گشت پرداخت[ه]

نخستین عمل کآینه ساختند / زر و نقره در قالب اندا[ختند]

بچو از زر نقش

جوافروختندش غرض مرتخالت — دروپیکر خود ندیدند راست

رسید از نمایش بهر گوهری — نمودند هر یک دگر پیکری

سرانجام کاهن درامد بکار — پذیرنده شد گوهر آن نگار

چو پرداخت رسام آهنگرش — بصیقل فروزنده شد گوهرش

همه پیکرش را بدانسان که هست — درو دید رسام پیکر درست

بهر شکل کاره ساختندش نشست — نمی‌امد از روی خیالی درست

بپرداختندی چهره را اهن ساز — درازیش کردی جبین را دراز

مربع مخالف نمودی خیالی — مسدس نشان دور روادی زحال

چو شکل مدور شد انگیخته — تفاوت نشد با وی آمیخته

بعینه زهر سوکه برداشتند — نمایش یکی بود بگذاشتند

بدین چند سر زاهن تیره مغز — برافروخت شاه این نمودار نغز

چو آن کرد رو اهن سخت پشت — بسر چون درامد ز خوبی درشت

سکندر درو دید پیش از گروه — ز گوهر یکی گوهر درامد شکوه

چو از دیدن روی خود گشت شاد — یکی بوسه بر پشت آینه داد

تو پنداری آن آینه بنگری — بدست ار آیا پاک اسکندری

عروسی که آن سنت آرد بجای — بده بوسه آینه دار و نمای

بیا ساقی آن جام آینه فام — بمن ده که بردارم به جای جام

چو زان جام کیخسرو این شنوم — بدان جام روشن جهان بین شوم

خراج خواستن دارا از اسکندر و جواب دادن اسکندر بدارا

چنانچه زر و نقره و مس و روی و امثال آن ۱۲

بضمیمان اول‌ها مرار

یعنی از دیدن سکندر آینه را شرف و قدر و منزلت حاصل شده ۱۲

استعمال کیخسرو از کنم ۱۲

صورت دنقش زشت

حکما چند از اهن تیره اندازه ۱۲

خیال

از گوهر اول مراد اسکندر مراد است و از گوهر ثانی آینه دون کوه یعنی عظمت یعنی آینه را از روی اسکندر شرف و عظمت حاصل شد و نوانه گوهر اول آینه مراد بود و از گوهر ثانی روی اسکندر ۱۲

بیا تا ز بیداد شوییم دست | که بی داد نتوان ز بیداد رست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه | که هم دیو خانه است هم غول راه
جهان وام خویش از تو یکسر برد | بجرعه فرستد بپالوده برد
چو باران که یکیک همی یا شود | شود سیل آنگه که دریا شود
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد | درم بر درم چند باید نهاد
بخشکی بجا بر کند ژرفه کس سر | همان گنج ناخورده را خورده گیر
ازان گنج کاورد قارون بدست | سرانجام در خاک بین چون نشست
وزان خشت زرین شداد عاد | چه دیدی بجز مردن نامراد
درین بند باغ رنگین درختی نهست | که ماند از قفایی شبرنگ در دست
گذارش کن زیور و تاج و تخت | جهان گفت کان شاه فیروز بخت
یکی روز فارغ دل از شاه دهر | برآسوده بود از هوسهای دهر
پی ناب در جام شاهنشهی | ز هر غم بگرد کاهی تهی
حکیمان هشیار دل پیش او | خردمند مونس خرد خویش او
بهر شعبتی کامد از بانگ چنگ | سخن شد نبی در نطقهای
بهر جرعه ای که شه میفشاند | نعبند سخن در حق دری
درخشان شده می چو روشن درخش | قدح شکر افشان
دماغ نیوشنده را مطربان | ز نوش می و رود در
سر شنگ قدح ناله ارغنون | روان کرد از رود ها
زهی زخمه کز زخمه چون شکر | شود در ود نشکی بدان

…ان بزم آراسته چون بهشت ‏ گل افشان ترا زباد اردی بهشت

…سکندر جهانجوی فرخ سریر ‏ نشسته چو بر چرخ بدر منیر

…دارا در آمد فرستاده‌ ‏ سخنگوی روشن دل آزاده‌

…و خسرو پرستان پرستش نمود ‏ هم او را و هم شاه خود را ستود

…کرد آفرین بر جهان پهلوان ‏ شنیده سخن کرد با وی روان

…دارا درود او بدنش نخست ‏ نداده خراج کهن باز جست

…چون بود کز گوهر و طوق و تاج ‏ ز درگاه ما بر گرفتی خراج

…بوتی چه دیدی تو در کار ما ‏ که بردی سر از خط پرکار ما

…همان رسم دیرینه را کار بند ‏ بگردن کشی تا نیابی گزند

سکندر ز گرمی چنان بر فروخت ‏ که از آتش دل زبانش بسوخت

کمان گوشه ابرویش خم گرفت ‏ ز تندی نشانه و بنده را دم گرفت

زبان چون بگرمی برآشفته شد ‏ سخنهای نا گفتنی گفته شد

چنان دید در قاصد راه سنج ‏ که از جوش دل مغزش آمد برنج

زبانی بپاسخ شد آهسته تیز ‏ پس آنگه زبان کرد چون تیغ تیز

ز دولت طلبی سخنهای سخت ‏ چه گوید خداوند شمشیر و تخت

اگر از سخن رای باشد بلند ‏ نگوید سخنهای ناسودمند

زبان گو بگرمی صبوری کند ‏ ز دوری کن خویش دوری کند

سخن گر چه با اوز تازه بود ‏ نگفتن هم از گفتنش به بود

چه خوش گفت فرزانه پیش بین ‏ دوُر ‏ زبان گوشت است تیغ آهنین

نباشد بجود بر کسی مهربان
گذارنده ببر کیانی سرشت
که وقتی که از کوهر و طوق و تاج
دران کوهرین گنج بن ناپدید
منقش یکی خسروانی بساط
جو قاصد زبان تیغ فولاد کرد
برو بانگ زد شهریار دلیر
زمانه دگرگونه آئین نهاد
سپهران بساط کهن در نوشت
همه ساله کوهر نخیزد ز سنگ
بکردار کیسی بر میاور نفس
ترا آن کفایت که بشمنه من
بجو من بپار کابی که برداشتم
تو با آنکه داری جنان توشه
برانم میاور که عزم آورم
بیکسو نهم مهر و آزرم را
همه کس نداند که در روز جنگ
بیک تاختن تا کجا تاختم
کسی کار مغافی و هر طوق و تاج

که گوید هر آنچه آیدش بر زبان
گذارش چنین کرد از نغز ...
زیونان نشدی پیش از این خراج
بدی خایه زر خدا آفرید
که بستنده را تازه کردی نشا...
خراج کهن گشته را یاد کرد
که نتوان ستد غارت از شیر
شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد
بساط دگر ملک را تازه گشت
گهی صلح سازد جهان گاه ...
بشمشیر با من سخن گوی و بس
نیارد سر گنج تو زیر من
عنان جهان بر تو تنگ داشتم
رها کن مراد از چنین گوشه
بهم جنگی با تو رزم آورم
بجوشش آورم کینه گرم ...
چه سرها بریدم در اقصای ...
چه گردن کشان را سر انداخ...
بجو زنهاریان جون فرستد خرا...

زمین

زمین را دریابد ز رخواستن — سخن چون گذاری ز گوهر آراستن

به پایین پایگاه مرا تا کی است — بدین پایه باید زمین ما به خواست

مسکن فتنه میفزای این — خرابی میاور بایران زمین

ترا ملک آسوده بی داغ و رنج — مکن تا سپاهی بیران مال و گنج

مشوران بخودکامی ایام را — قلم در کش اندیشه خام را

زمین انجه برتابدت ان مخواه — چنان باش با من که با شاه شاه

فرستاده کاین داستان گوش کرد — سخنهای خود را فراموش کرد

بسوی شاه شد داغ بر دل کشان — شتابنده چون برق آتش فشان

فرو گفت پیغامهای درشت — کزو سرو بن را دوتا گشت پشت

چو دارا جواب سکندر شنید — یکی دورباش از جگر برکشید

کهین سکه را چه بازار بود — که هم سکه نام دارا بود

به تندی بسی داستان یاد کرد — گزو شد بنوشنده را روی زرد

بخندید و گفت اندران زهرخند — که افسوس بر کار چرخ بلند

فلک بین چه ظلم آشکارا کند — که اسکندر آهنگ دارا کند

سکندر نه گر خود بود کوه قاف — که باشد که با من بود هم مصاف

چنان پشه را با چنگ عقاب — که از قطره دان بیش دریای آب

سبک قاصدی را بدرگاه او — فرستاد و شد چشم در راه او

یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد — قفیزی پر از کنجد ناشمرد

درآموختش راز آن پیشکش — بدان تعبیه شد دل شاه خوش

سوئی روم شد قاصد تیزگام | ز دارا پذیرفت با خود پیام
زره چون درآمد بر شاه روم | فروزنده شد همچو آتش ز موم
سر افکند و بر پایه بندگی | نمودش نشان پرستندگی
نخستین گره کز سخن باز کرد | سخن را به خوبی سرآغاز کرد
که فرمان دهان حاکم جان شدند | فرستادگان بنده فرمان شدند
چه فرمایدم شاه فیروز رای | که فرمان فرمانده آرم بجای
سکندر بدو گفت کان عذرخواه | پیام درشت آرد از نزد شاه
به پیغاره گفتش بیاور پیام | پیام اور از بندگی شادکام
متاعی که در بسته خویش داشت | بیاورد هر یک فرا پیش داشت
چو آورد پیش سکندر نهاد | به پیغام دارا زبان برگشاد
ز چوگان و گوی اندر آمد نخست | که طفلی تو بازی بدین کن درست
و اگر آرزوئی نبرد آیدت | ز بیهودگی سر بدرد آیدت
همان گنجه ناشمرده فرستاد | گزین بیش خواهم سپه بر تو راند
سکندر جهاندار هوشمند | در آن فالها دید فتح بلند
مثل زد که هرچه آن گریزد ز پیش | بچوگان کشیدن توان سوی خویش
مرا شاه زان داد چوگان بمن | که تا زو کشم ملک بر خویشتن
همان گوی را مرد اخترشناس | بشکل زمین می‌نهد در قیاس
چو گوی زمین شاه ما را سپرد | بدین گوی خواهم از او گوی برد
چو زینگونه گردان گذارشگری | بگنجه درآمد در آن داوری

فرو ریخت گنجد بصحن سرای طلب کرد مرغان گنجد ربای
بیک لحظه مرغان درو تاختند زمین را ز گنجد بپرداختند
جوابست گفتا درین رهنمون جو روغن که از گنجد آید برون
اگر لشکر از گنجد انگیخت شاه مرا مرغ گنجد خور آمد سپاه
پس انگه قفیز سپندان خورد بیاد آتش گنجد بقاصد سپرد
که شه گر کند لشکری زین قیاس سپاه مرا هم بدینسان شناس
جو قاصد جواب چنین دید سخت به پشت فرخویش بربست رخت
بدارا رسانید از سکندر جواب جواب کلوگیر جو نار زهرناب
براشفت زان طیرگی شاه را که حجت قوی دید بدخواه را
جهاندار دارا دران داوری طلب کرد از ایرانیان یاوری
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف همه سنگ فرسای آهن شکاف
زچین و ز خوارزم و غزنین و غور زمین آهنین شد بنعل ستور
جو عارض شمار سپه برگرفت فرو ماند عقل از شمردن شگفت
زجنگی سواران چابک رکاب نهصد هزار آمد اندر حساب
جهانجوی چون دید کز لشکرش همی موج دریا زند کشورش
سپاهی چو آتش سوی روم راند کجا او شد آن بوم را بوم خواند
بارمن در آمد جو دریای تند غبار آنشد از گرد او پای کند
زمین بر زمین تا باقصای روم بجوشید دریا بار زید بوم
علف در زمین گشت چون گنج کم زنعل ستوران پیکانه سم

ازنا خن اسبان ... زره ... آهن

پشترکی

یعنی نعال اسبان ... زمین ... آهن ... بود ...

باد صبا ... پشت ...

پیکانه سم ... پای ... پیکان ...

پی شاه کز آفتابی کند | بهر جا که آید خرابی کند
بپاسائی آن زاوق روح بخش | بکام دلم در فشان چون درفش
من او را خورم دلفروزی بود | مرا او خورد خاک روزی بود

آگاهی یافتن اسکندر از قصد دارا و عزیمت نمودن اسکندر بر جنگ دارا

چه نیکو متاعیست کار آگهی | کزین نقد عالم مبادا تهی
ز عالم کسی سر برارد بلند | که در کار عالم بود هوشمند
ببازی نه بیماید این راه را | نگهدار از دزد بنگاه را
نبیند از دانه از بار خویش | که او روزی آسان کند کار خویش
مپیکن کول گرچه خوار آیدت | که هنگام سرما بکار آیدت
خوی برگ بوده ز سرما برد | که از کاهلی جل با خود ببرد
گذارنده شرح شاهنشهی | چنان داد پرسنده را آگهی
که دارا چو شاهی سپه بر کشید | تو گفتی که آمد قیامت پدید
نبود آگه اسکندر از کار او | که آرد قیامت به پیکار او
رسیده نه زنگبار بان خیل خیل | که طوفان ز دریا بر آورد سیل
شبیخون دارا در آمد ز راه | ز پولاد پوشان زمین شد سیاه
پژوهنده گفت بدخواه مست | شب و روز غافل شد انجا که هست
بر و شاه گر گه شبیخون کند | ز ملکش همانا که بیرون کند
سکندر بخندید و دادش جواب | که پنهان نگیرد جهان آفتاب
ملک را بوقت عنان تافتن | بدزدی نشاید ظفر یافتن

گرچه راحت

پژوهنده

پژوهنده دیگر آغاز کرد | که دارا نه چندان سپه ساز کرد
که اندر شمردن توان در قیاس | کسانی که هستند لشکرشناس
سکندر بدو گفت یک تیغ تیز | کند بیسه صد کاو را ریز ریز
یکی گرگ کو بود خشمناک | ز بسیاری گوسفندان چه باک
سپه را جواب چنان ارجمند | پسند آمد از شهریار بلند
خبر گرم تر شد همی هر زمان | که آمد بروم اژدهای دمان
سکندر چو بشنید کان تند میغ | به تندی همی بارد از برق تیغ
فرستاد تا لشکر از هر دیار | روانه شود بر در شهریار
ز مصر و ز افرنجه و از روم و روس | شد آراسته لشکری چون عروس
چو انبوه شد لشکر بیکران | عدد خواست از نام آوران
خبر داد عارض که ششصد هزار | برآمد دلیران مفرد سوار
چو شد ساخته ساز لشکر تمام | یکی انجمن ساخت بی رود و جام
نشستند بیدار مغزان روم | بمهر ملک نرم کردند موم
شه از کار دارا و پیکار او | سخن راند و پیچید در کار او
چنین گفت کان نامور شهریار | کمر بست در جستن کارزار
چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ | که آمد باو بیرش این کار تنگ
اگر بر نبندیم تیغ از نیام | بمردی زما بر نیارند نام
اگر باج بستانم از ما جور | به بیداد خود بسته باشم کمر
کیان را که از ملک بیرون کنم | من این ره زنی با کیان چون کنم

بترسم که اختر بدین طیرگی — بد اندیشش ما را دهد چیرگی

چه تدبیر سازم درین رسم و راه — کزو کارها بر نگردد تباه

باندیشهٔ خوب و رائی صواب — بدید آورید این سخن را جواب

جهاندیده پیران بیدار هوش — چو گفتار گوینده کردند گوش

بپاسخ گشادند یکسر زبان — دعا تازه کردند بر هر زبان

که سرسبز بادا همایون درخت — که نامش بلندست و نیروش سخت

بتاج و به تختش جهان تازه باد — سر خصم تو تاج دروازه باد

همه رای تو هست چون تندرست — درستی چه باید ز ما بازجست

ولیکن ز فرمان تو نگذریم — بجز راه فرمان او نسپریم

چنان در دل آید جهاندیده را — همان زیرکان پسندیده را

که چون کینه ور شد دل کینه خواه — همه خار و خشت بر آید ز راه

تو نیز آتش کینه را بر فروز — که فرخ بود آتش کینه سوز

تو سرو ی نوی خصم بید کهن — کجا سر کشد بید با سرو بن

کهن باغ را وقت نو کردنست — نو آنرا حساب درو کردنست

بدر پیای این دولت تازه عهد — عروس جهان را بیارای مهد

بد اندیش نو هست بیدادگر — به پیچد رعیت ز بیداد سر

چه باید هراسیدنت زانکه بی — که دارد هم از خانه دشمن لبی

قلم درکش آئین بیداد را — کفایت کن از خلق فریاد را

ز خصم تو چون مملکت گشت سیر — بخصم افگنی پای در نه دلیر

تتوری

تنوری چنان گرم و ربند نان ... ره انجام را گرم ترکن عنان
بکامش شه رایای ما راست راست ... ولی کوه گزین داوری برتر است
تمنای شه را که بر خصم زند ... گر از زهره پیشد که این دم زند
بران ختم شد رخصت رهنمون ... که شه پیش دستی نیابد بخون
نگهدارد از رزم تخت کیان ... بخونریزی اول نه بندد میان
سکندر چو در حکم آن داوری ... ز لشکرکشان یافت آن یاوری
بدستوری رخصت رهنمان ... بلشکرگه گشت همداستان
یکی روز کز گردش روزگار ... بدست آمدش طالع کامکار
بفال همایون و ترتیب راه ... بفرمود کز جای جنبد سپاه
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ ... میان بست بر کین بدخواه تنگ
ز شمشیر پولاد چون پیل مست ... بکشورگشایی کلیدی بدست
سپاهی چو زنبور پر نیشتر ... ز غوغای زنبور هم بیشتر
نشان جسته بود از درفش بلند ... که ماند از فریدون فیروزمند
بوقتی که آن وقت با زنده بود ... فلک دوستانرا نوازنده بود
بسی برتر از کاویانی درفش ... بهیجوق برزو پرند عقش
صنوبر ستونی ز پنجاه رش ... به پیراستن یافته پرورش
بر او اژدها پیکری از حریر ... که بیننده را زو براید نفیر
زده بر سر از جعد پرچم کلاه ... چو بر قلّه کوه ابر سیاه
بر او سالها بود تابان ز دور ... عقابی نشسته پر و بالش ز نور

شد آن اژدها با جهان لشکری / بسر بر جهان اژدها پیکری

جهان کرد ز آشوب خود گردناک / زبهر چه از بهر یک مشت خاک

ازین گربه گون خاک تا چند چند / بشیری توان کردنش گرگ بند

جهان یکنوالست پیچیده سر / در و گاه حلوا بود گه جگر

فلک بر بلندی زمین در مغاک / یکی طشت خون شد یکی طشت خاک

نبشته برین هر دو آلوده طشت / که خون سیاوش بسی سر گذشت

زمین گر بضاعت برون آورد / غم خاک در زیر خون آورد

نیفتد برین طشت فریادرس / که بربسته شد راه فریادرس

چو فریاد را در گلو نیست راه / گلو بسته به مرد فریاد خواه

به از پرده خود حصاری کنی / بخاموشی خویش کاری کنی

بیا ساقی آن آتش توبه سوز / بآتشکده مغز من بر فروز

بجلس فیروزی دلم خوش بود / که چون شمع بر فرقم آتش بود

رای زدن دارا با خاصگان خویش در مصلحت

خردمند را خوبی از داد اوست / پناه خدا ایمن آباد اوست

کسی کو بدین ملک خورسند نیست / بنزدیک دانا خردمند نیست

خرد نیک سرمایه شد زان بدست / که سرمایه کوی نابخردست

چو در کوی نابخرد آن دم زنی / به از داستان خرد کم زنی

درین ره کسی خانه آباد کرد / که گردن ز دهقانی آزاد کرد

تو نیز از نهی بار گردن ز دوش / زگردن زنان بر نیاری خروش

چو دریا

چو دریا بسرمایهٔ خویش باش / هم از بود خود سود خود می تراش

بمهمانی خویشتن تا بروز مرگ / درختی شو از خویشتن ساز برگ

چو پیله ز برگ آن خورده ساز / همه تن شد انگشت پی کرده باز

گذارندهٔ تیر پیری از موبدان / گذارش چنین کرد با بخردان

که چون شاه روم آمد آراسته / همش تیغ در دست هم خواسته

خبر گرم شد در همه مرز و بوم / که آمد برون اژدهایی ز روم

بسر خانش دارا سرافراخته / همه آلت داوری ساخته

جهان را بدین مژده نوروز بود / که بیداد دارا جهانسوز بود

از و بوم و کشور بیکبارگی / ستوه آمده از ستمکارگی

ز دارا پرستی منش خاسته / بمهر سکندر شده آراسته

چو دارای دریا دل آگاه گشت / که موج سکندر ز دریا گذشت

ز پیران روشن دل رای زن / برآراست پنهان یکی انجمن

ز هر کاردانی برای درست / دران داوری چاره باز جست

که بدخواه را چون در آرد شکست / بنعل چرخ را چون کند پای بست

چه افسون در آموزد از رهنمون / که آید ز کار سکندر برون

چو در جنگ فیروزیش دیده بود / ز فیروز جنگش ترسیده بود

نکردش دران کار کس چارهٔ / نخوردش غمی هیچ غمخوارهٔ

چو دانسته بودند گو سرکش است / بسوزندگی گرم چون آتش است

سخنهای کس در نیارد بگوش / دران کار بودند یکسر خموش

بنجه دراز ز تکه شاوران — سری بود نامی ز نام آوران

فرابرز نامی که از فر و برز — بتن جوشن و بود بازوش گرز

به بیعت دران انجمن گاه بود — ز احوال پیشینه آگاه بود

ثنا گفت بر شاه بر بزم شاه — که آباد باد از تو این بزمگاه

مبادا تهی عالم از نام تو — همان گردش دور ز آرام تو

گذشته نیای من از عهد پیش — چنین گفت با من در اندرز خویش

که چون کرد کیخسرو آهنگ غار — خبر داد ز آن جام گوهرنگار

که در طالع ملک تا نه دبیر — فرود آید اختر ز بالا بزیر

برون آید از روم لشکرکشی — زند در حرم آتشکده آتشی

همه ملک ایران بدست آورد — بتخت کیان بر نشست آورد

جهانگیر دو هم نماند بجای — سرانجام روزی ببرآید ز پای

مبادا که این مرد رومی نژاد — دران فال افتد که هرگز مباد

برادر شاه بریخ زند نام او — نیارد درین کشور آرام او

نباید که دولت آید بریخ — که مفلس بجان کوشد از بهر گنج

فریبی فرستش که طاعت کند — بیک ربع تنها قناعت کند

فریب خوش از خشم ناخوش به است — بر افشاندن آب ز آتش به است

برانش میاور که کین آورد — سگ آهن بر آهن کمین آورد

مکن تکیه بر زور بازوی خویش — نگهدار وزن ترازوی خویش

اگر شهم شیری بیفکند ز شیر — جرون اختر مغرش آرد بزیر

بناموس باید جهانداشتن | واز بیخ راست برافراشتن
برون دارش از دعوی مهتری | گر این پایه یابد کند سروری
هر آن جو که با زر بود همعیار | بنرخ زر ارزندش اندر شمار
بسا شیر درنده و سهمناک | که از نوک خاری درآید بخاک
جو با کژدم کرم کینی کنی | میان خورد کر خورده بینی کنی
بپسندیش زان نیش دار | که نمرود را لفت سر پیش دار
جهان آنکسی راست کو در نبرد | پی مرد نگذاشت بر هیچ مرد
گرسنه که با شیر خاید کباب | بفربه ترین لقمه آرد شتاب
نه بیگانه کز حسرت فرزند و زن | جو همجامه گردد شود جامه کن
جو شد جامه بر قد فرزند راست | نبایدکه کر مهر فرزند خواست
جو بالا برارد گیاهی بلند | سهی سرو را باشد از وی گزند
زپند بزرگان نباید گذشت | سخن را و ورق در نشاید نوشت
که جون ازموده شود روزگار | بیاد آیدت پند اموزگار
سگالش گری کو نصیحت شنید | در چاره را در کف ارد کلید
نه از پند آن پیر پالوده مغز | هراسان همی شد از آن پای لغز
ولیکن نگشت آتش گرم را | بسر کوچکی داشت آزرم را
شد از گفته رای زن خشمناک | به پیچید جون مار بر روی خاک
گره برزد ابروی پیوسته را | گشاد از گره خشم بربسته را
دررود بدید جون ازدها در گوزن | بخشمی که دور افتد از شنگ وزن

که درمن چه نرم اهنی دیده — که بولاد او را پسندیده

نمای بمن مردی اهل روم — ره کوره ارتش براری زموم

بکه برک سکن کنی باد را — هراسانی از بید بولاد

عقابان بیازی و کبکان بجنگ — سر باز بازان دارد بچنگ

چه بندم مگر در مصاف کسی — که دارم کمر بسته چون او بسی

چو من بر سر خسروان افسرم — چه اندیشه اید ز اسکندرم

دلیری کند با من ان نادلیر — چو گور ار گریزنده باشد ز شیر

سرش لیکن انکه برایدز خواب — که شیر از تنش خورده باشد کباب

بود خایه مرغ سخت و گران — نه چون سنگ و خایسک اهنگران

که دانست کین کودک سال خورد — شود با بزرگان چنین بدسگال

باول قدح دردی ارد به بیش — گذارد شکوه من و شرم خویش

بخود ننگ را رهنمونی کنم — که پیش زبونان زبونی کنم

اگر خود شود غرق در زهر مار — نخواهد نهنگ از کشف زینهار

ز رومی کجا خیزد ان کوس زور — که کشتی برون ارد از اب شور

نشوراند او زنگ خورشید را — تمنا کند جای جمشید را

بتاراج ایران برارد علم — برد تخت کیخسرو و جام جم

شکوه کیان پیش باید نهاد — قدم در خور خویش باید نهاد

سگی کیست روباه نازورمند — که شیر زیان را رساند گزند

ز شیران بود روبهان را نوا — نخندد زمانی تا نگرید هوا

لیتی کاست

تهی دست کو مایه داری کند ‏ ‏ ‏ چو لنکیست کو راهواری کند

تو خود نیک دانی که با این شکوه ‏ ‏ ‏ ز یک طفل رومی نیایم ستوه

بدست غلامان مستش دهم ‏ ‏ ‏ بچوب شبانان شکستش دهم

هزبری که از سگ زبونی کند ‏ ‏ ‏ خر پیر با او حرونی کند

عقابی که از پشه گیرد گریز ‏ ‏ ‏ گر افتادنش هست گو بر مخیز

پلنگی که ترسد ز روباه پیر ‏ ‏ ‏ بسوزند مغزش ز سرسام تیر

به بینی که در دامن پیل زور ‏ ‏ ‏ سرش چون بیارم بسم ستور

که باشد ز بونی خراج آوری ‏ ‏ ‏ که همسر بود با بلند افسری

نشیننده بزمگاه کیان ‏ ‏ ‏ منم تاج بر سر کمر بر میان

گرا بارگی کز سر گفتگوی ‏ ‏ ‏ کند جای اپای من جست و جوی

کلاه کیان هم کیان را سزد ‏ ‏ ‏ درین خرتن رومیان کی خزد

من از تخمه بهمن و بشتکی ‏ ‏ ‏ کجا ترسم از رومی سست پی

زره بین تن درع اسفندیار ‏ ‏ ‏ بر او رنگ زرین منم یادگار

(مضاف ‏ مضاف الیه)

اگر باز گردد به پیشینه راه ‏ ‏ ‏ برو روز روشن نگردد سیاه

واگر کشتی آرد بدریای من ‏ ‏ ‏ سری بیند افتاده در پای من

چو دریا بتلخی جوابش دهم ‏ ‏ ‏ ز خاکش ستانم بآبش دهم

ازان ابر عاصی جنان رزم آب ‏ ‏ ‏ که نارد دگر سایه بر آفتاب

ستیزنده چون روستائی بود ‏ ‏ ‏ شکستن به از مومیائی بود

خر از زین زر به که پالان کشد ‏ ‏ ‏ که تا رخت خربنده آسان کشد

خراج سری

زمین جای اپا کند

من ان صیدرا کرده ام پیش بند — منش باز زور کردن ارم کمند

نوای مغز پوسیده سالخورد — ز گستاخی خسروان بازگرد

نه جایگه شد این جای ساختن — کمندی بکوهی درانداختن

چراغی بصحرا در افروختن — فلک را جهانداری آموختن

مکش جز باندازه خویش پای — که هر گوهری را پدید است جای

قبا کوته در خورد بالا بود — همان به که دزدیده کالا بود

ترا فترت پیری از جای برد — کهن گشتن از سر رای برد

ز پیری نمونه شود پای لغز — فراموشکاری در اید بمغز

چو پیر کهن گردد از زرد هشت — ز نیزه عصا به که گیرد بمشت

ز پیران دو چیز است با زیب و ساز — یکی در ستودان یکی در نماز

جهان پیر جوانان جنگ آزمای — ز نالین فروکش تو پیرانه پای

تن ناتوان کی سواری کند — سلاح شکسته چه یاری کند

سپه به که برنا بود زانکه پیر — میانجی کند چون رسد تیغ و تیر

بهنگام خود گفت باید سخن — که بی وقت برنا ورد نارون

خروسی که بیگه نوا بر کشید — سرش را بگه نه بباید برید

زبان بند کن تا سر اری بسر — زبان خشک به یا کلاه و کلاه تر

سر بی زبان کو بخون تر بود — به است از زبانی که بی سر بود

زبان انکه نهدار در کام خویش — نفس بر مزن جز بهنگام خویش

زبان به که او کامداری کند — چو کارش رسد کامکاری کند

زبان ترازو

زبان ترازو که شد راست نام | از آن شد که سر بر نیارد ز کام
چو از کام خود کامی آید برون | بهر سو که جنبد شود سرنگون
بسا گفتنیها که باشد نهفت | بدیگر زبان بایدش باز گفت
بگفتن کسی کم شود بخت گوش | بنوشنده را در نیاید بگوش
سخن به که با صاحب تاج و تخت | بگویند سخنهٔ نکو بند بخت
چو زشت کونه تندی بسی کرد شاه | پشیمان شد آن پیر شد عذرخواه
خطرهاست در کار شاهان بسی | که با شاه خویشی ندارد کسی
چو از کینه برفروزند چهر | بفرزند خود بر نیارند مهر
همانا که پیوند شاه آتش است | باتش دراز و در دیدن خوش است
نصیحت موافق بود شاه را | گر از کینه خالی کند راه را
نصیحت گری با خداوند زور | بود تخم افکنده در خاک شور
چو آگاه گشت آن نصیحت گذار | که از پند او گرم شد شهریار
سخن را دگرگونه بنیاد کرد | بشیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارای دوران شکارا توئی | مخالف که باشد چو دارا توئی
که باشد سکندر که ارد سپاه | ز دارای دولت ستاند کلاه
ترا این کلاه آسمان دوخته است | ستاره چراغ تو افروخته است
کلوخی که با کوه سازد نبرد | بسنگی توان زو برآورد گرد
درختی که دو کام بس روزگار | کند دعوی همسری با چنار
چو گرد دز رود و لابه تاک سیر | رسن بسته در گردن آید بزیر

زبان ترازو آن خار که در میان دسته ترازو بشکل زبان باشد چون آن خار راست بود [illegible] نتواند [illegible] ۱۲

خودکامی خود مرادی و خودخواهی ۱۲ مدار

تاک درخت انگور ۱۲ مدار

[illegible marginal notes]

کدو بست کو کرد ناافراخته — ز نساق کیاهی رسن ساخته

رسن زود بوسد که باشد کیاه — دکر بار دلوش در افتد بجاه

جو خورشید مشعل در آرد بباغ — بپروانکی پیش میرد جراغ

بهنکام سبزبخته روباه لنک — جکونه نهد پای پیش پلنک

کره زابروی خویش بر کوشه نه — که ذر کوشه بهتر کمانرا کره

باجستکی کار عالم برار — که در کار کرمی نیاید بکار

جراغ ار یکی را بنفروختی — نه خود را نه پروانه را سوختی

خمیر امد و آتش اندر تنور — بباشد زنان تا دهن راه دور

شکیب آورد بندها را کلید — شکیبنده را کس پشیمان ندید

نه نیکوست شطرنج بد باختن — فرس در تنک پیل در تاختن

بباروو کز زخمه خوردن شکست — که تا زخمه رود آید بدست

تو شاهی حساب تو افزون کنم — حساب تو با دیکران جون کنم

بتعظیم دارا جهاندیده مرد — بسی کونه زین داستان یاد کرد

جهاندار دارای جوشنده مغز — شد نرم دل زین سخنهای نغز

دران تندی آتش افروختن — کزو خواست مغز سخن سوختن

طلب کرد کاید ز دیوان دبیر — بکار آورد مشک را بر حریر

دبیر نویسنده امد جو باد — نبشت انجه دارا بدو کرد یاد

روان کرد کلک سیه رنک را — ببرد آب مانی و از زنک [illegible]

یکی نامه نغز بی مکر نبشت — بنغزی بکردار باغ بهشت

او

نبر

بستکی

پایش

جهان

سخنهای

سخنهای از تیغ پولاد تر | زبان از سخن سخت بنیاد تر
چو شد نامه نغز پرداخته | برو مهر شاهانه انداخته
رساننده نامه خسروان | ز دارا باسکندر آمد دوان
بدو داد نامه چو سر باز کرد | دبیر آمده خواندن آغاز کرد

نامه نوشتن دارا شاه بجانب سلطان اسکندر به تهدید

بنام بزرگ ایزد دادبخش | که ما را ز هر دانش او داد بخش
خداوند روزی ده و دستگیر | پناهنده را از درش ناگزیر
فروزنده کوکب تابناک | بمردم کن مردم از تیره خاک
توانا و دانا بهر بود نی | کنه بخش و بسیار بخشود نی
ازو هر زمان روح را مایهٔ | خرد را دگرگونه پیرایهٔ
یکی را چنان تنگی آرد به پیش | که نانی نه بیند در انبان خویش
یکی را بدست افکند کوه گنج | بسنجیده هایی ده کوه سنج
نه آنکس که کرد کان رنج یافت | نه کوشش نمود آنکه او گنج یافت
کند هرچه خواهد برو حکم نیست | که جان دادن و کشتن او را یکیست
نشاید سر از حکم او تافتن | جز او حاکمی کی توان یافتن
درود خدا باد بر بندهٔ | که افکنده شد با هر افکندهٔ
بجز سود کاین قوم ناحق‌شناس | کند آفرین را بنفرین قیاس
بجایی که بدخواه خونی بود | تواضع نمودن زبونی بود
نکوهستانی ز دوران سر مست | که با زیردستان نشوز بیردست

روان

منور

توای طفل غافل بخت خام رای
مزن پنجه با شیر جنگ آزمای

بهم پنجگی با منت یار کو
سپاهت کجا و سپهدار کو

چو کژدم بوی مار خویی کنی
که با اژدها جنگ جویی کنی

اگر کرد بی این خوی ماران مال
واگر نه من و تیغ چون اژدها

چنانت دهم مالش تیغ تیز
که با مرگ خواهی ز من پا گریز

بر افشنده از پاستا و زند
بخورشید روشن بچرخ بلند

بیزدان که آهرمنش دشمنست
بر آذرشت کو خصم آهرمنست

که از روم و رومی کنم نشان
شوم بر سر هردو آتش فشان

ز رومی چه خیزد که از آتش
بسم ستوران دهم کشورش

بروم اندر آیم بگرد سپاه
کنم چشم خورشید روشن سیاه

تران به ای سرور رومیان
که بندی بخدمت چو هندو میان

گزاری بخوارزم درع و ترک
کجا باشدت برگ یک تیر برگ

بکس تیرکان پیشگاه من
بخوردی که بندی بغوغای من

سری کو که سر بخش دارا کنی
به ارزش دارا مدارا کنی

کمان بشکنی پر ببری ز تیر
زره در نوردی بپوشی حریر

دگر نی چنانت دهم گوش پیچ
که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ

حذر کن ز خشم جگرجوش من
مباش ایمن از خواب خرگوش من

بخرگوش خفته مبین زینهار
که چندانکه خسپد دو دو [illegible]

به پایان شیر کردون جهان جون گرفت
که خرگوش با ماه کردون [illegible]

۵۸

نوام که من بهاتوای خام خوی
ولیکن ان مثل راست باشد که شاه
بده چیزی از ما بسر کینه را
نشاید هم سال گر کینه دوخت
مزن رخنه در خاندان کهن
بجائی میاور که چشم ز جای
بکلک خدا داده خورسند باش
کلاغی تک کبک در گوش کرد
ب انجمن کاتم امد فراز
... که دایم گنجی خسروی
... را کارسازی کند
... که بر آسمان افکنی
... سر در سروران باد و دست
... برا عضای خود میزنی
... در جوانی بران ارودست
... غلام تو تنها تبر کو پست
... از پیداز خسروان عجم
... کنی سخت جون اهنم
... ان کجا تو بدان گر ب...

کنم بخشکی کردم از رزم جو ب
به اروقت خواری درافتد بچاه
قلم در کنش رسم دیرینه را
فزون رشته یکبار باید فروخت
چو در رخنه باشی دلبری مکن
ندارد پسر شیر با پیل پای
مکن زاهن جنگ شیران تراش
تنگ خوب تن را فراموش کرد
فرشته در آسمان کرد باز
ز فرق که خواهد گرفتن نوی
ستاره بجان که بازی کند
سر و چشم خود را زبان افکنی
سر خویشتن را چه باید شکست
تبر خیره بر پای خود میزنی
که گردن لشبه بن خار دست
بسا کردنا که گردن شکست
سر تخت کاوس دا کلیل جم
که از شتشاهان رویان تنم
که گر کینه بولند بجائی حریر

شاید

غل

زدارنده نتوان ستد بخت را
کر اسفندیار از جهان رخت برد
واکر بهمن از پادشاهی کذشت
بجز من که دارد کمند کارزار
بمن کی رسد بازوی بهمنی
نژاده منم دیکران زیر دست
دراندازه من غلط بوده
خداوند ملکم به پیوند خویش
پشیمان شوا کنون که چون کار بود
جوانی مکن کرچه هستی دلیر
درشتی رها کن بنرمی درای
بتندی بغارت بهم کشورت
[illegible] کرت کر شود دشمنم
من از شاه کی هستم ان کوه سنک
مجنبان مرا تا بجنبد زمین
چو خوانده نامه شهریار
سکندر بفرمود کار و شتاب
دبیر قلم زن قلم بر کرفت
جوابی نوشت انجنان دل پسند

نشاید خریدار فرو بخت را
نسب نامه خود ببهمن سپرد
جهان پادشاهی بمن باز کشت
دل بهمن و زور اسفندیار
که اسفندیارم برو این تنی
نژاد و کیا مرا کار دشکست
تو بازوی بهمن نه [illegible]
مشو عاصی اندر خداوند خویش
ندارد پشیمانی اکنون [illegible]
منه کام کستاخ در کام [illegible]
زجایم مبر تا بجائی بکا[illegible]
بخواهش دهم کشور دیکر[illegible]
اکر کوه آهن بود [illegible]
که در جنبش افسه دارم [illegible]
همان کو همت باز کویم [illegible]
بپرداخت از نامه چون [illegible]
سزائی نوشته نویس[illegible]
هم نامه در کنج و کوهر [illegible]
که بوسید و بنشش سپه[illegible]

یعنی با عصب زور بازوی بهمن معلوم کرده [illegible]

جو بر[illegible]

چو بربسته شد نامهٔ دلنواز | رساننده را داد تا برد باز
دبیر آمد و نامه را برگشاد | ز هر نکته صد گنج گوهر گشاد
فرو خواند نامه ز سر تا به بن | برآموده چون دُر سخن در سخن

جواب نامه نوشتن سلطان اسکندر بجانب دارا پادشاه

سر نامه نام جهاندار پاک | برآرنده رستنیها ز خاک
بلندی ده آسمان بلند | گشاینده دیده هوشمند
جهان آفرین وز جهان بی‌نیاز | بهنگام بیچارگی چاره ساز
زمین را بمردم بیاراست چهر | کمر بسته گردش ز گردان سپهر
سیام زمین را بشمشیر آب | برافروخت چون چشم آفتاب
خداوند بی سستی و بند کی | نه پیری درونی برآکند کی
یکی کو نه ماننده هر یکیست | همه هستی از ملک او اندکیست
قوی حجت از هر چه گیری شمار | بری حاجت از هر چه آید بکار
ز او برآغاز باید نخست | که تا زو بیازیم چیزی درست
هر آنچه آفرید او باسباب نیست | بدریافتش عقل را تاب نیست
خرد دانش آموز تعلیم اوست | دلی از داغ داران تسلیم اوست
برازحکمت و حکم او شد جهان | بحکم آشکارا بحکمت نهان
فرشته برآمد برین ساده دشت | ازو آمدن هم بدو بازگشت
دل و دیده را روشنائی ازوست | هر او را پادشائی ازوست
بفرمان او نیست کس را گزیر | خدا اوست ما جمله فرمان پذیر



مرا اگر کند در جهان تاجدار / عجب نیست از بخشش کردگار

تو بیزاری جهاندار فیروزبخت / نه از مادر آورده تاج و تخت

خداوادت این چهر و دستی که هست / مشو با خداداوکان چیره دست

سپاس خدا کن که برنا سپاس / نکوهیده نامرد ایزدشناس

مبادا بهوشیاری و بیهوشی / کسی را ز فرمان او سرکشی

اگر خداوند یاری دهد / عجب نیست گر شهریاری دهد

به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت / بدین اژدها پاره خواهم گرفت

توانم که گردن فرازی کنم / به شمشیر با شهریاری ک

نخواندی ز تاریخ جمشید شاه / که آن اژدها چون فرو بردما

فریدون بدان اژدها پاره کرد / هم از قوت اژدهای جس

بدارنده آسمان و زمین / کزو هاید دارد جهان و همان

خدایی کزو هر که آگاه نیست / خرد را بدان بیخرد راه نیست

بر او بپاکان پیشین ما / که بودند پیغمبر دین

بصحف براهیم ایزدشناس / کزان دین کنم پیش یزدان س

که گر دست یابم بر ایرانیان / برهم دین زردشت را از م

نه آتش گذارم نه آتشکده / شود هر دو از دست آتش

چنان رسم پاکیزه و راه راست / رود او رسم پاکان ما ک

برین مشک خاشاک نتوان فشاند / که بوی خوش مشک پنه

کسی را که خرما ز نخل بلند / که بر نخل خرما رساند

به بستان گلی رست گردن فراز | که بوی و رنگی دهد دل نواز
ز گوران سرافراز گوری بود | که با خلیش دست زوری بود
ز شیران همان شیر خونریزتر | که دندان و چنگش بود تیزتر
دو شیر گرسنه است یاران گور | کباب انگبین را ز گور است زور
دو پیلند خرطوم در هم کشان | ز هر دو یکی برد خواهد نشان
تو مردی و من مرد وقت نبرد | بمردی پدید آید از مرد مرد
من آنگه چنان باز پیچم ز راه | که یا سر دهم یا ستانم کلاه
چه پنداشتی در جهان نیست کس | جهاندار تنها تو باشی و بس
بهر زیر بر کیست تا بنده ایست | بهر منزلی راه پا بنده ایست
بازی چو من مهره بازی مکن | به پرداز نیرنگ سازی مکن
ز ملک من اقطاع من میدهی | برات سهیل از یمن میدهی
به شیر آب دادن نشایدمش | که بیند در او قطره خون خویش
مزن پیش زین لاف گردن کشی | که خاکی بگوهر شه از آتشی
بیارام تندی چو پالان زدست | که الماس ز آرزیز باید شکست
همان شیشه ی که داری بچنگ | نگهدار مستیز با خاره سنگ
جهان جنبان پر ز نفط سپید | ز طوفان آتش نگهدار بید
چرا سود کین خویش بگذار | جهانجوی را با جزیره چه کار
یکی داد باغی به پی توشه | ندادش ز باغ آن دگر خوشه
بولة نیز من صیدی اور بر | که چرپی نخیزد ز پهلوی شیر

بشاخي جه بايد دراو رخستن — که نتوان از و ميوه رخستن

تمناي شه انکه ايد بدست — که بر روي دريا توان پل ببست

جه بايد غروري برار استن — نه بر جاي خود آرزو خواستن

جو بهمن جواني بران آردت — که تند اژدهاي باو باردت

زند بور راهت جو اسفنديار — که با رستم ائي بسوي کارزار

جو باد بود ارد سليمان نشست — کنند باوه انگشتري را ز دست

بترس از غلط کاري روزکار — که جون مالبي را غلط کرد کار

حسابي که با خود برانداختي — جنان نيست بازي غلط باختي

عنان باز کش زين تمناء خام — که سيمرغ را کس نيارد بدام

زرنکي نه ادمي خوار تر — نه از بربري مردم ازار تر

به پاين تا بهنکام کين کستري — جه خون راندم از زنکي و بربري

مدارا کن از کين کشي باز کرد — که مردم نيازارد از نيلکمرد

نه من بستم اول بابين کين کمر — تو افکندي از سله مارسر

بخون ريز من لشکري ساختي — شبيخون کنان سوي من تاختي

بدان تا بهم برزني جاي من — ستاني ز من جاي اباي من

هر انيز بايست بر خواستن — کمر بستن و لشکر اراستن

سپه راندن از ژرف دريا برون — کشادن ز شمشير دريا ء خون

تو کر هوشياري نه من بيخودم — همان هوشيارم همان بخردم

کر افکند بر کار تو چرخ شور — من از بخت ياري نيم بينه...

جهان کر

جهان گر ترا داد کاری بدست | مرا نیز دستی درین کار هست
ترا تاج باور مرا تیغ بار | منم تیغ زن گر توئی تاجدار
[illegible]زن تکیه بر مسند تخت خویش | که هر تخت را تخته هست پیش
میان گنبد کوه را سنگ بست | ملو کوه را کی در آید شکست
چو آرد زمین لرزه گاه نبرد | برارد بآسانی از کوه گرد
چو دوران ملکی بپایان رسد | بدو دولت جوینده آسان رسد
جهان چون بپا شد بجان آمده | منی و توئی در میان آمده
جو این با منت هیچ درخواست نیست | که در یک ترازو دو من راست نیست
بهم سنگ خود را مرا بر مسنج | که [illegible] دریا بهم آمد برنج
گرم سنگ و آبی نهی در جواب | جو کوه [illegible] سنگ خود را دراب
زره پوشم ار تیغ بازی کنی | کمر بندم ار صلح سازی کنی
بهرچه ان نمای تو از گرم و سرد | پذیرنده ام ز آشتی وز نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام | که دارم دریغ هر دو دیگ تمام
جهاندار چون نامه را کرد گوش | دماغش ز گرمی در آمد بجوش
فرستاده بر جنگ تعجیل جست | سکندر بهنگامه دران کار جست
درآورد لشکر به پیکار تنگ | برآراسته یکبیک ساز جنگ
جو دارا خبر یافت کان اژدها | نخواهد پی شیر کردن رها
بجنبید جنبیدن [illegible] کوه | جو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز | زمانه در کینه بگشاد باز

یعنی لشکر خود را کوه آهنین از غایه سلاح میبندد که [illegible] سنگ هم شکست می خورد

سنگ

منا در فارسی با اول مفتوح سوراخی را خوانند که شاهین ترازو را از آن بلند [illegible]

خوش منزل

زمین جزیره که از موصل است / خوش آرامگاهی و خوش منزل است

مصاف دو خسرو دران مرز بود / کز آشوبشان کوه لرزان بود

هنوز ار بجویند زان خسروان / توان یافتن در زمین استخوان

بیا ساقی از باده بردار بند / به پیمای پیمودن باده چند

فراهم کن از باده جام خاص / کزین خرابات یابم خلاص

مصاف کردن سلطان اسکندر با دارا شاه در زمین موصل

فرامیدان لاجوردی سپهر / همان کرد برگشتن ماه و مهر

مپندار کز بهر بازیگریست / سراپرده ای چنین سرسریست

درین پرده یک رشته بیکار نیست / سر رشته بر ما پدیدار نیست

که داند که فردا چه خواهد رسید / ز دیده چه که خواهد شدن ناپدید

گر از تخت از خانه بر در نهند / گر تاج اقبال بر سر نهند

گذارنده نیک و بدهای خاک / سخن گفت زان پادشاهان پاک

که چون صبح را شاه پیمان بار داد / عروس عدو در بدر بار داد

رسیدند لشکر بجایی مصاف / دو پرگار بستند چون کوه قاف

حسک بر گذرگاه کین ریختند / نقیبان خروشیدن انگیخت

پلنگ بر پلنگ سو بسو در شتاب / نه در دل سکونت نه در دیده خ

ز بسیاری آن از هر دو جای / فرو بست کوشنده را درت

دو رویه ستادند بر جای جنگ / نمودند در پرسش دستی درنگ

مگر در میان صلح آید پدید / که شمشیرشان بر نباید کشید

چو بود

چو بود از جوانی و گردنکشی | همان جانب آبی آمد آتشی

پدید آمد از بردباری ستیز | دل کینه ور گشت بر کینه تیز

ازان پس که بر کینه ره یافتند | سر از چنبر مهر بر تافتند

در آمد بغریدن آواز کوس | فلک بر زمین داد گفتی ببوس

شغبهای آینه پیل مست | همی شانه بر پشت پیلان شکست

برآورده خرمهره آواز شیر | دماغ از دم گاودم گشت سیر

جهان آمد از نای ترکی خروش | که از نای ترکان برآورد جوش

طراق که از مقرعه خواسته | برون رفت زین طاق آراسته

روا رو برآمد ز راه نبرد | هزاهز درآمد ببردان مرد

زبان گفتی از یکدگر بر درید | سرافیل صور قیامت دمید

غبار زمین بر هوا راه بست | عنان سلامت برون شد ز دست

ز بس گرد بر تارک ترک و زین | زمین آسمان شد زمین

چو گرداب شد نعرهای بلند | گلوگیر شد حلقهای کمند

ز تاب نفس در هوا بست میغ | جهان سوخت از آتش برش تیغ

ز بس غلط شد تیغ بر خون و خاک | دماغ هوا پر شد از ناپاک

سپهدار ایران هم از صبح و شام | برآراست لشکر بساز تمام

…یان صف میمنه ساز کرد | ز تیغ اژدها را دهن باز کرد

…ف میسره هم برآراست چست | یکی کوه گفتی ز پولاد رست

…اج الجشان بست در پیشگاه | که پوشیده شد روی خورشید و ماه

زقلب که جون کوه بولاد بود پناهنده را قلعه اباد بود
زدیگر طرف لشکر آرای روم برارست لشکر جو نخل زموم
سلاح و سلب دادخواهنده را قوی کرد پشت پناهنده را
چپ و راست آراست از ترک و تیغ جوارایش کلبن از ناشک تیغ
پس و پیش را کرد جون خاره کوه برانگیخت قلبی ثریا شکوه
جو از هر دو سو لشکر آراستند یلان سو بسو مردی خواستند
سیاست درآمد بکردن زنی زخشم جهان دور شد دشمنی
زبس خون که کردامد اندر مغاک جو کوکرد سرخ آتشین گشت خاک
زبس تیر برگشته جایی نبود که در غار او اژدهایی نبود
نهنگ خدنگ از کمین کمان بیاسود بر یک زمین یکزمان
کمند اژدهای مسلسل شکنج دهن بازکرده ز تاراج کس...
زغریدن زنده پیلان مست گره در گلوی هزبران ...
زبس تیغ بر کرکن انداختن بیارست کس کردن افراختن...
پدر با پسر کین برآراسته محابا شده مهر بر خواب...
ستون علم جامه در خون زده نجات از جهان خیمه بر...
زبس خسته تیر پیکر فشان شده آبله دست پیکان کر...
جنان گرم گشت آتش کارزار که از نعل اسبان برامد ش...
جهاندار دارا بقلب سپاه برآشفت جون تند آتش...
بدشمن کرایی وخصم افگنی کشاده بر و بازوی جه...

بهر جاکه

بهر جا که بازو برافراختی — سر خصم در پایش انداختی

نشد بر تنی تا نیفراختش — نزد بر سری تا نینداختش

زبس خون رومی دران ترکتاز — هزاران اطلس رومی افکند باز

وزین سو سکندر بشمشیر تیز — بر انگیخته از جهان رستخیز

دو دست او ریده بکوشش برون — بهر دست شمشیر الماس گون

دو دستی چنان میگذارید تیغ — کز و خصم را جان نماند دریغ

چو بر فرق پیل آمدی خنجرش — فرو ریختی زیر پایش سرش

چو بر آب دریا غضب ریختی — ز دریای آب آتش انگیختی

چو شیری که آتش زدم بر زند — دم مادیان را بهم بر زند

بدارا نمودند کان تند شیر — بسان شیر کز مرکب او در زیر

نه از رزم او به که یکسو کند — گران پهلوان پیل پهلو کند

بلشکر بگوید که یکبارگی — گرایند بر جنگ او بارگی

جهان دیده دارای دولت صواب — که لشکر بجنبد چو دریای آب

همه گروه گروهم بهم بر زنند — بیکبارگی بر سکندر زنند

بفرمان فرمان ده تاج و تخت — بکوشیدن لشکر بکوشید سخت

عنان یک رکابی بر انگیختند — دو دستی به تیغ اندر آویختند

سکندر چو غوغای بدخواه دید — ز خود دولت از رزم کوتاه دید

بفرمود تا لشکر روم نیز — بدادن ندارند جان را عزیز

به بندند بر دشمنان راه را — بخاک اندر آرند بدخواه را

دولت بکر چو مور و ملخ تاختند
بنبرد جهان در جهان ساختند

بشمشیر پولاد و تیر خدنک
کذرکاه کردند بر مور تنک

چو زنبور کیلی کشیدند نیش
زمین را بزنبوره کردند ریش

سکندر دران داوریکاه سخت
پی افشرد مانند بیخ درخت

هیون پیروی افکند پیل افکنی
سوی پیلتن شد چو اهرمنی

یکی زخم زد بر تن پهلوان
کزان زخم لرزید پیر و جوان

بدرید خفتان زره پاره کرد
عمل این که پولاد با خاره کرد

بنیرید بازوی تابنده هور
ولیکن شد از زره در زیر زور

بموی تن شاه زان زخم گزند
ببرد تیغ بدخواه را سر فکند

هراسید زان دشمن بی هراس
دل خصم را کرد زانجا قیاس

بران شد که از خصم تابد عنان
رهایی دهد سینه را از سنان

دگربار از بخت امید وار
پی افشرد بر جای خویش استوا[illegible]

چو در فال فیروزی خویش دید
بر اعدای خود دست خود ب[illegible]

قوی کرد بر جنک بازوی خویش
بکوشید باهم ترازوی خویش[illegible]

بیاسود لشکر ز خون ریختن
ز دشمن بدشمن در آویختن

ببرد از یالان ایران سپاه
کرفتند بر لشکر روم [illegible]

زبون کشت رومی ز پیکار شان
اجل خواست کردن کرفتار ش[illegible]

دکرره بمردی فشردند پای
نرفتند چون کوه آهن ز [illegible]

بناموس رایت برافراشتند
غنیمت به بدخواه نگذاشت[illegible]

زنبوره تصمیم جنبی از اسلحه
وجماعه زنبوره تنکرو پیکان
سر تنند

زنبور کیلی کنایت از مهره‌ات
مراد از پهلوانان است

سرو

بخود

همیشا

جو کوهر

جو کوهر برامود زنگی بتاج … شه چین فرود آمد از تخت عاج
…ه روشن از تیره شب تافته … جو روز را سینه روشنی یافته
…دو لشکر بیکی کروه آمدند … شدند از خصومت ستوه آمدند
…بارامکاه آمدند از نبرد … زتن زخم شستند و از روی کرد
…باندیشه از کنبد تیز کشت … که فردا بسر بر چه خواهد کذشت
…کر روز کین روی شسته ترنج … جو روحانیان سر برون زد ز کنج
…سپاه از دو جانب صف آراستند … هزبران بنخجیر برخواستند
…ز پولاد شمشیر و چرم کمان … بسی زور بازو نمود آسمان
…ز غوغای لشکر درآمد شتاب … که دست از عنان رفت پا از رکاب
…بیار او دو سرهنک بودند خاص … باخلاص نزدیک دور از خلاص
…ز بیداد دارا بجان آمده … دل از زردگی در میان آمده
…بدان دل که خونریز دارا کنند … برو کین خویش آشکارا کنند
…جو زین کونه بازاری آراستند … بخون از سکندر امان خواستند
…ما نیم خاصان دارا و بس … بدارا ز ما خاص تر نیست کس
…ز بیداد او جون ستوه آمدیم … بخونریز او هم کروه آمدیم
…خواهیم فردا بر او تاختن … ز بیداد او ملک پرداختن
…امشب بکوشش نکهدار جای … که فردا مخالف درآید ز پای
…فردا علم برکشد در مصاف … خورد ضربت تیغ ما بر شکاف
…یکی شرطی که بی دست رنج … بما بر کشادی قفل کنج

بهم آگروه

ستوه صف بیارا

شکیب رکیب

زما هر یکی را تو نکر کنی … بزرگان ما هر دو چون زر کنی

سکندر بان خواستند عهد بست … به پیمان دران خواسته داد دست

شد باورش کان دو بیداد کیش … کشندان خطا بر خداوند خویش

ولی هر کس ان در بدست اورد … که او خصم خود را شکست آورد

ازین ره که بیداد دادامدش … کهن داستان بیاد آمدش

که خرگوش هر مرز را ای شگفت … سگ ان ولایت تواند گرفت

چوان عاصیان خداوند کش … خبر یافتند از خداوند هش

که بر گنجشان کامکاری دهد … بخون ریز بدخواه یاری دهد

حق نعمت شاه بگذاشتند … پی کشتن شاه بر داشتند

چو یاقوت خورشید را زرد برد … بیاقوت جستن جهان پی فش

بدزدی گرفتند مهتاب را … گوهر که او بردان جوهر تاب

دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه … شدند از نبرد از مایی ستو

بمنزل که خویش گشتند باز … برزم دگر روز کردند س

بیا ساقی ازمی مراد ور کن … جهان از می لعل پر نور کر

می کو مراره بمنزل برد … همه دل بر ندا و غم دل ب

فیروزی یافتن اسکندر بر دارا و کشته شدن دارا بدست خاصا

جهان گر چه ارامگاهی خوشست … شتابنده را نعل در آتش

دو در دارد این باغ اراسته … درو بند زین هر دو بر خو

درای از در باغ بنگر تمام … زدیگر در باغ بیرون

اگر زیرکی

اگر زیرکی با گلی خوی‌گیر — که باشد بجا ماندنش ناگزیر

درین دم که داری بشادی بسیج — که آینده و رفته هیچست و هیچ

بهم آمده از پی دلخوشی — مگر از پی رنج و محنت کشی

فرازان کسی در عروسی نخواند — مگر وقت گان آب و هیزم نماند

گذارنده نظم این داستان — سخن راند بر سنت راستان

که چون آتش روز روشن گذشت — پر از دود شد گنبد تیز گشت

شب از ماه برست پیرایه — شگفتی نبود نور در سایه

طلایه ز لشکر که هر دو شاه — شده پاسش از نده تا صبحگاه

بتاکی بیامد شدن چون خراس — نیاسود دراچه از بانگ پاس

با خفته از هیبت پیل مست — سر آنچه هر ساعت از خواب جست

غنوده تن مردم از رنج و تاب — نظر هر زمانی در آمد ز خواب

نیایش کنان هر دو لشکر براز — که ای کاشکی بود امشب دراز

مگر کان درازی نمودی درنگ — بدیری پدید آمدی روز جنگ

سکالش چنان شد دو کوشنده را — که ریزند صفرای جوشنده را

چو خورشید روشن برآرد کلاه — پدیدار گردد سپید از سیاه

دو خسرو عنان در عنان آورند — ره دوستی در میان آورند

بآزرم و خشنودی از یکدگر — بتابند زان بر نتابند سر

جو داد اوران داوری را بجست — دل رای زن بود در رای سست

شنوی آشتی کش شد رهنمون — نمودند راتش شمشیر و خون

که ایرانی از رومی بیش خورد | بقایم بکار برد اندر نبرد
چو دوران شاه رم در جنگ پای | ز رومی نمایم یکی تن بجای
بدین عشوه دادند شه را شکیب | یکی برد لیبری یکی بر فریب
همان قاصدان نیز کردند جهد | که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز | که چون پای دارد در آن ترکتاز
خیال دو سرهنگ را پیش داشت | جز آن خود که سرهنگی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم | که فردا درین مرکز سخت بوم
بکوشیم کوشیدن مردوار | رگ جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست بردیم ما رست ملک | وگر ما شدیم آن وارست ملک
قیامت که پوشیده از رای ماست | بود روز پیدا آن روز فردای ماست
بماند شبهای چنین هولناک | دو لشکر غنودند با ترس و باک
چو گیتی در روشنی باز کرد | جهان بازی دیگر آغاز کرد
باتش بدل گشت مشت شرار | کلیچه شیم آن سیم کاورس وار
در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه | گران جنبش آمد جهان را ستوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد | چو برخواست از اول بامداد
همه ساز لشکر بترتیب جنگ | برآراست از جعبه تیر خدنگ
ز پولاد صد کوه بر پای کرد | بپایین آن کنج را جای کرد
چو بر میمنه ساز و برگشت کار | همان میسره شد چو رویین حصار
جناح از هوا بر زمین برد میخ | پس آهنگ شه بر زمین چار میخ

چون دارا در صلح رای زد امیران او گفتند که از رومی کم بیش خورده است ای شکست یافته ایرانی از وی کی در نبرد بقایم بیزدای عجز خود را اظهار کند و در اصطلاح شطرنج بازیست که چون شطرنج باز با بازی حریف را قوه و زیاده بیند شاه در کوشه گذارد و با چند افکند و بازی قایم باز دهد چنانکه بازی متشابه قایم ارد و بعد مهره از دست بر نبرد کو بود که بازی قایم است ای عجز خود اظهار کرده و در اصطلاح شعرا این لفظ در محل عجز استعمال کنند چنانکه در خسرو شیرین [illegible] چو شاه ز بازیهای ایام بقایم رفت از شمشیر بهرام یعنی خسرو از شمشیر بهرام عجز در پیش کرد و بگریخت ۱۲ انس

جناح یعنی مقدمه لشکر [illegible] چنان بود از هوا تا زمین [illegible] ۱۲ انس

جهاندار در قلب که کرد جای — درفش کیانیش بر سر بپای

سکندر که تیغ جهان سوز داشت — چنان تیغ از بهر آن روز داشت

برانگیخت رخشی چو بارنده میغ — نگرکش ز پیکان و باران ز تیغ

جناح سپه را بکردون کشید — سم بارگی بر سر خون کشید

کرانمایگان را بد انسان که خواست — بفرمود رفتن سوی دست راست

گروهی که پرتابیان ساختشان — بچپ انداز شد بر چپ انداختشان

همان استواران درگاه را — کز ایشان بود ایمنی شاه را

بقلب اندرون داشت با خویشتن — چو پولاد کوهی ز شیران یلتن

برآمد ز قلب دو لشکر خروش — رسید آسمان را قیامت بگوش

بتیره بغرید چون تند شیر — درآمد برقص اژدهای دلیر

ز شوریدن ناله کرنای — درافتاد شب لرزه بر دست و پای

ز فریاد رویین خم از پشت پیل — نفیر نهنگان برآمد ز نیل

ز بس بانگ شیپور زهره شکاف — بدرید زهره به پیچید ناف

ز غریدن کوس خالی دماغ — زمین لرزه افتاد در کوه و راغ

درآمد ز بحران سر بید برگ — کشاده در زره روزنها از درع و ترگ

ز بس تیر باران که آمد بجوش — فکند ابر بارانی خود ز دوش

گران تیر باران کنون آمدی — بجای نم از ابر خون آمدی

خروشیدن کوس رویین کاس — شنونده را داد بر جان هراس

جلاجل زبانها ز نواهای زنگ — برآورد خون از دل خاره سنگ

در

آواز

باد گرم و تیز

اهنی از گرمی نرم شود

بحران بالضم باد گرم و تند و باد سموم
وآن بادیست که بر هر که وزد
اندام او سوخته شود

بجنبش درامد دو دریای خون / شد از موج آتش زمین لاله گون
زمین کوب باطلی شد ارسته / غباری شد از جای بر خواسته
با بر و درامد کمانهای سکنج / شتابان شده تیر چون مار گنج
ستیزنده از تیغ سیماب ریز / چو سیماب کرده گریزا گریز
ز پولاد پیکان پیکر شکن / تن کوه لرزید بر خویشتن
زبس زخم پولاد خارا ستیز / زمین را شده استخوان ریز ریز
ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ / ز بیم کار گردش فرو ماند لنگ
زبس بر دهن ناخ انداختن / نفس را نه راه برون تاختن
سنان در سنان رسته چون نوک خار / سپر بر سپر بسته چون لاله زار
سواران همه تیر پرداخته / گهی تیر که ترکش انداخته
گریزنده کا نزاد ران رستخیز / نه روئی رهائی نه راه گریز
دران مسلح ادمی زادکان / زمین گشت کوه از پس افتادکان
بجان برد خود هر کسی بیت شاد / کس از کشتن کس نیاورد یاد
ندارد کسی سوک در حرب گاه / نه کس جز قره الکند پوشد سیاه
سخن گو سخن سخت پاکیزه راند / که مرگی با انبوه را جشن خواند
چو مرگ از یکی تن برارد هلاک / شود شهری از گریه اندوهناک
بمرگ همه شهر زین شهر دور / نگرید کس ارچه بود ناصبور
زبس کشته بر کشته مردان مرد / شده راه بر بسته بر ره نورد
بران دجله خون بلند افتاب / چو نیلوفر افکند زورق در آب

سنان سکندر در آن داوری — سبق برد بر چشمه خاوری

شراری که شمشیر دارا فکند — تپش در دل سنگ خارا فکند

چو لشکر بلشکر درآمیختند — قیامت ز گیتی برانگیختند

پراکندگی در سپاه اوفتاد — بنزدیکش در ازرم شاه اوفتاد

سپه چون پراکنده شد سوی جنگ — فراخی درآمد بمیدان تنگ

کس از خاصگان پیش دارا نبود — گزو در دل کس مدارا نبود

دو سرهنگ غدار چون پیل مست — بران پیلتن برگشادند دست

زدندش یکی زخم پهلوگذار — که از خون زمین گشت چون لاله زار

درافتاد دارا از آن زخم تیز — زگیتی برآمد یکی رستخیز

درخت کیانی درآمد بخاک — بغلطید در خون تن زخمناک

بر پیچید تن نازک از درد و داغ — چه خوشی بود باد دارا با چراغ

کشنده دو سرهنگ شوریده رای — بنزد سکندر گرفتند جای

که آتش ز دشمن برانگیختیم — باقبال شه خون او ریختیم

بیک زخم کردیم کارش تباه — سپردیم جانش بفتراک شاه

بیا تا ببینی و باور کنی — بخونش سم بارگی تر کنی

چو آمد ز ما آنچه کردیم رای — تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای

بما بخش گنجی که پذرفته — وفا کن بچیزی که خود گفته

سکندر چو دانست کان ابلهان — دلیرند بر خون شاهنشهان

پشیمان شد از عهد و پیمان خویش — کرد — که برخواستش عصمت از جان خویش

یعنی [illegible] آتش [illegible] اقبال [illegible]

[illegible] دارا [illegible]

یعنی جای دارا که [illegible] خالی شد [illegible]

یعنی در دل کسی از دارا شفقت نبود از بسیاری ظلم دارا

لاله زار — آن جائی که لاله بسیار باشد همچنین گلزار و سبزه زار

فرو میرد امیدواری ز مرد — که هم سال را سر در آرد بگرد

نشان جست کان کشورآرای کی — کجا خوابگه دارد از خون خوی

دو بیدادپیشه به پیش اندرون — به بیداد خود شاه را رهنمون

چو در موکب قلب دارا رسید — ز موکب روان هیچکس را ندید

تن مرزبان دید در خاک و خون — کلاه کیانی شده سرنگون

سلیمانی افتاده در پای مور — همان پشه کرده بر پیل زور

ببازوی بهمن برآمود مار — ز روئین دژ افتاده اسفندیار

بهار فریدون و گلزار جم — بباد خزان گشته تاراج غم

نسب نامهٔ دولت کیقباد — ورق بر ورق برده هر سوی باد

سکندر فرود آمد از پشت بور — درآمد ببالین آن پیل زور

بفرمود تا آن دو سرهنگ را — دو گرز زخم خارج آهنگ را

بدارند بر جای خویش استوار — خود از جای جنبیده شوریده وار

بیالین که خسته آمد فراز — ز درع کیانی گره کرد باز

سر خسته را بر سر ران نهاد — ز شب تیره بر روز رخشان نهاد

فروبسته چشم آن تن خوابناک — بدو گفت برخیز زین خون و خاک

چو دارا بروش نظر برگشاد — بسوز دل آه از جگر برگشاد

چنان داد دارای دولت جواب — که بگذار تا من نهم سر بخواب

رها کن که در من رمقهای نماند — چراغ مرا روشنایی نماند

سپهرم بدان گونه پهلو درید — که شد در جگر پهلوم ناپدید

تویی پهلوان کامدی سوی من
که با آنکه پهلو دریدم چو میغ
سروران را رها کن ز دست
چه دستت که با ما درازی کنی
نگهدار دستت که دارای این
گشت آفتابم برآورد زرد
چنین سرور از سرافکندگی
ازین بندم از زحمت آزاد کن
زمین را منم تاج تارک نشین
سر خفته را از سریر
کن که خوابم خوش می برد
من اینک رسد بیگمان
خواهی ربود از سرم
ازین ولایت کشانم کمر
سکندر بنالید کای تاجدار
که بر خاک باشد سرت
چه سود است این کار بود
ز سر برافراختی
کنون آمدم

نگهدار پهلو ز پهلوی من
همی آید از پهلوم بوی تیغ
تو مشکن که ما را جهان خود شکست
بتاج کیان دست بازی کنی
نه پنهان که روز آشکارای این
نقابی بمن برکش از لاجورد
چنان شاه را در چنین بندگی
بآمرزش ایزدی یاد کن
ملرزان مرا تا نلرزد زمین
که گردون گردان برآرد نفیر
زمانی آب چرخ آتشم می برد
رها کن بکام خودم یکزمان
یکی لحظه بگذار تا بگذرم
تو خواه افسر از من ستان خواه سر
سکندر منم چاکر شهریار
نه آلوده خون شود پیکرت
تاسف ندارد درین کار سود
اگر بند او چاکری ساختی
که تا سینه در موج خون آمدم

بخواب

چرا مرگ را نیفتاد سم … چرایی نکردم درین راه کم
مگر ناله شاه نشنیدمی … نه روی چنین روز را دیدمی
بدارای گیتی بدانای راز … که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ … کلید در چاره ناید بچنگ
دریغا که از نسل اسپندیار … همین بود بس ملک را یادگار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی … سکندر هم آغوش دارا شدی
چه سود است مردن نشاید بزور … که پیش از اجل رفت نتوان بگور
به نزدیک من یک سر موی شاه … گرامی تر از صد هزاران کلا
گر این زخم را چاره دانستمی … طلب کردمی تا توانستمی
بتاج اورنگ شاهنشهی … ز دارای دولت بماند تهی
چرا خون نگریم بران تاج و تخت … که دارنده را بردر افکند رخت
مبادا آن گلستان که سالار او … بدین خستگی باشد از خار
نفیر از جهانی که دارا گذاشت … نه پنهان که روز آشکارا گذا
بچاره گری چون ندارم توان … کنم نوحه بر یاد سر
چه تدبیر داری مراد تو چیست … امید از که داری و همت
بگو هر چه داری که فرمان کنم … بچاره گری با تو پیمان
چو دارا شنید این دم دلنواز … بخواهشگری دیده را
بدو گفت کای بهترین بخت من … سزاوار پیرایه تخت
چه پرسی ز جانی بجان آمده … گلی در سموم خزان

بنا بود
شاهان
مبادا
گذاشت
روان
ورائی تو
آن

جهار

جهان شهربت هریک از نح سرشت ... بجز شهربت ما که بر نج بسفت

زبی آه هم سینه سوزد درون ... قدم تا سرم غرق دریای خون

جو برقی که در ابر دارد شتاب ... لب از آتش خالی و تن غرق آب

سبویی که سوراخ دارد نخست ... بموم و بشیرش نگردد درست

نه زوا مین آنها که هستند نیز ... نه آنان که رفتند رستند نیز

به پایان روز من رستی بیشه کن ... تو سیر از جهانی روز اندیشه کن

جو هستی به بند من آموزگار ... بدین روز بنشاندت روزگار

نه من به ز بهمن شدم کاژدها ... بکارید ان سر نکرد ونش رها

نه اسفندیار جهانگیر کرد ... که از زخم چشم جهان جان نبرد

جو در نسل ما کشتن اندر نخست ... گشتند نسب کرد برمن درست

تو سر سبز بادی بشاهنشهی ... که من کردم از سبزه بالین تهی

جو در خواستی کار رویی تو جیست ... بو هم که بر من ببایدگریست

سه چیز آرزو دارم اندر نهان ... برآید با قبال شاه جهان

یکی آنکه برکشتن بی گناه ... تو باشی درین داوری دادخواه

دوم آنکه بر تاج و تخت کیان ... جو حاکم تو باشی نیاری زیان

دل خود به پردازی از تخم کین ... نپردازی از تخمه ما زمین

سیوم آنکه بر زیر دستان من ... حرم شکنی در شبستان من

همان روشنک را که دختر منست ... بدان نازکی دست بخت منست

بخواهی خود کنی سربلند ... که جان کرد از بازکان ارجمند

دل روشن از روشنک بر متاب | که با روشنی به بود آفتاب
... پذیرفت زو هر چه گفت | پرنده پر خویش گوینده خفت
کبودی رکی ری در آمد بکرخ | که بغداد را کرد بی کاخ کرخ
درخت کیانی فرو ریخت بار | ثقن دو وخت بر درع اسفندیار
چو مهر از جهان مهربانی برید | شبه اندر یاقوت ها شد ناپدید
سکندر بر آن شاخ فرخ نژاد | شبانگاه بگریست تا بامداد
درود بد بر خویشتن نوحه کرد | که او را همان زهر بایست خورد
چو روز آخرین صبح ابلق سوار | طویله برون زد ز زرین حصار
سکندر بفرمود کارند ساز | بر بندش بجای نخستینه باز
ز مهد زر و گنبد سنگ بست | مهیاش کردند جایی نشست
چو خلوتکهش آنچنان ساختند | از ورزمت خویش پرداختند
تنومند را قدر چندان بود | که در خانه کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان ز تن | گریزی ز نخوابه خویشتن
چراغی که بادی در او در دمی | چه بر طاق ایوان چه زیر زمین
اگر بر سپهری و اگر در مغاک | چو خاکی شدی عاقبت زیر خاک
بما هیان گو نشود خورد مور | چو در خاک شد راندند از آب شو...
چنین است رسم گذرگاه را | که دارد با مدشد این راه را
یکی را در آرد بهنگامه تیز | دگر را ز هنگامه گوید که خیز
مکن زیر این لاجوردی بساط | بدین مهره کهربا گون نشاط

جامه در

کبودت کند جامهٔ لاجورد
بمرگ خودش خانه ویران بود
مشوّش است راح اندر این سرای
جهان راز خود دواره ودوار مان
ولیک این کهن لنگ داش خوش اوست
خرافتاد جاندار خرنده زو
همه راه رنج است با رنج راه
بهر غاری اندر چه دارد زغور
که هرگز برون نارد او از کسنج
سبوی نوا زتری اید بجوش
به تاریخها دارد از نیک و بد
جه کردون کشت بر اسر اندر آجنبت
طرازو ور نکست بر دوش تو
کهت باد داش و تو بنه دهر
کلیچه بکردونت دهر با مداد
برای جوی چند بردن سپاس
جو هست الجیه ان چه حرمانچه بر
نان شو که هم صحبتان بدرند
زنا مرد و میهمانی این مردم است

...ودت کند کهربا واز زرد
...ی که در شهر شیران بود
...ع از بی کوچ بر کنش جنح
... برق وار آتشی در جهان
...سمند چو پروانه آتش زوات
...جوزنی خور بر جای جو
...ملکت و رملک شاه
...که این خاک پر سنه دور
...سند خاک پنهان شنج
...ر نه نو بر ارد خروش
...که این دخمه دام و دد
...ک با بحران ساختست
...ت یکسان تو آغوش تو
...چون فرشته بلندی دهد
...که بنایت نارو بیاد
...در این عفت چشمه خراسان
...از خیانت روزی روزه کیر
...دیو مردم که دام و دد ند
...و کردنت با نان کم است

ازبی مرد و بنیاد مردم بشی

گوزن خوانده در مرغزار | زمردم کنار و سوی کوهسار
همان شیر کو جای در بیشه کرد | زبد عهدی مردم اندیشه کرد
نگوکو هر مردمی کشت خورد | که در مردمان مردمیها ببرد
از نقش مردم بخوانی شگرف | بگویی که مردم چنینی است حرف
بچشم اندرون مردمک را کلاه | هم از مردن مردمی شد سیاه
نظامی بخاموش کاری بسیج | بگفتار ناگفتنی بود هیچ
چو هم رشته خفتگانی خموش | فرو خسب یا پنبه در نه بگوش
بیاموز زین مهرهٔ لاجورد | که با سرخ سرخ است با زرد زرد
شبانگه که صد رنگ بیند نگار | برآید بصد رنگ چون نوبهار
سحرگه که یک چشم یابد کلید | بآیین یک چشم آید پدید
بیا ساقی آن خون رنگین رز | در افکن بمغز جوانیش
می کز خودم پای لغزی دهد | چو صبحم دماغ دو مغزی

بجمع ساختن سلطان اسکندر و نوازشگری ...
و بر دار کردن دو سرهنگ بداد گو عهد بستن با ...

کجا بودی ای دولت تازه عهد | بدرگاه مهدی فرو دار مهد
چو آیی بدرگاه مهدی فرود | زمهد من اور ... مهدی
ترا دولت از بهر آن خواند بخت | که آرایش تاجی و زیب تخت
بنست ادبی زارخ افروخته | جهان جامه چون تو ...
بنام ایزد آراسته گوهری | ز جمع گوهران برترین ...

نشاید

ست تو باید عنان را سپرد
ان ده مراکوی بازار تو
غلام نام کرد از هر دیار
بر جاله هستی کمر بسته ام
ب بجا بگفت ان خداوند هوش
با بچنین گوهر سنگ پست
سکندر که با رای و تدبیر بود
دولتش نامدی رهنمای
ازوه دانای دولت پرست
ن شد سر تاج داراهان
ج دار از تو تا کهن
سته شاه پرداختند
بور ابر ده و ... بخت
گجندانکه انزاد بیسر
ها کا بلور و خوانهای لعل
تازی اسبان بازین زر
ملوکانه بیش از هزار
تاج و سلب را قیاسی نبود
بزمهای که باشد غریب

زنو پای مردی زمین دست برد
که تا دایم ایم طلب کار تو
نداری دری جز در شهریار
بخدمتگری با تو پیوسته ام
زهی دولت مرد گوهر فروش
بدولت توان اوریدن بدست
بنیروی دولت جهانگیر بود
نسودی سر خصم را زیر پای
به پرکار دولت جهان نقش بست
باسکندر افتاد ملک جهان
که انزانه سر بود بیدانه بن
زهر پا بدر پا در انداختند
بخندانکه ان بر توانند سخت
در اورده در انگشت یاد خضر
ظرایف کنیزان أبو سود نغل
خطایی غلامان زرین کمر
شتر بار زرینه بیشمار
بدیر برنده را زان سپاسی نبود
وازو مخزن خاص یابد نصیب

بگفتا جوهر

اسکندر را پروای آن نبود

جنان کنجی ازسیم وازز خلاص | بمهر جهاندار کردند خاص
جهاندار ازان کنج اندوخته | جو کنجی شد از کوهر افروخته
بکوهر فروزنده دل تیره فام | ...
بتاریک شادی شدش سوی کنج | که کنج ابد از درستشادی بر...
چراروی آنکس که شد کنج یاب | زشادی برافروخت جون آفتا...
تو خاکی کرت کنج باید روا | کری خواسته خاک را کش بخوا...
فروزنده مروشد خواسته | کزو کار ها کرددارا...
وزان میوه زعفران زرشد | که جون زعفران شادی انکی...
سیاهان مغرب که زنکی وشند | بصفرای آن زعفران ولونش...
سکندر جو دیدان همه کان کنج | که در دستش افتاد بیدست...
پرستند کان درخویش را | همان محتشم رادو درویش...
ازان کنج ارسته داو بهر | برادو دهش کشت سالا...
بکردان ایران فرستاد کس | کزین در نکرددکسی باز...
بدرکاه ما یکسره سرنهید | هلاک سرخویش بر در...
بجای شما هر یکی بی سپاس | نوازیش کر بهاکنم بی...
بزرکان ایران فراهم شدند | وزان خوی سخت خورم...
خبر داشتند از زورش هربار | که هست او بسوکند خو...
همه هم کروهی براه آمدند | سوی انجمن کاه شا...
بدان امدن شادمان کشت شاه | ازان پهلوانان ...

[…]ا کانه با هر یکی عهد بست — که در پایه کس نیارد شکست
[…]ج یکباد بر هر کسی — خزینه بسی داد و گوهر بسی
[…]ان تا هر کس بیدار کرد — بران خفتگان بخت بیدار کرد
[…]اد انچه زر بیشتر بود شان — دو چندان دگر هم برافزود شان
[…] ایرانیان ان دهش یافتند — سر از چنبر سرکشی تافتند
[…]اند سر بر زمین یکزمان — کله گوشه بردند بر آسمان
[…]تند بر شهریار افرین — که یار تو باد اسپهر برین
[…]رن جمشید جای تو باد — سر سروران زیر پای تو باد
[…]ن زن شاه نو ما نوی — بخسرو که کیخسرو ما توی
[…]بجد کسی کردن از رای تو — سر ما بپایین که پای تو
[…]ته دید گز رای فرخندگی — بر ایرانیان فرض شد بندگی
[…]ن انجمن گاه انجم شکوه — که جمع امد از هفت کشور گروه
[…]بود تا تیغ و طشت اورند — دو خونریز را پیش تخت اورند
[…]سرهنگ گردن برافراخته — حمایل بگردن در انداخته
[…]سرهنگی از خون شان گل کنند — رسن حلق شان را حمایل کنند
[…]ست انچه از گنج و زر گفته بود — رسانید چند انکه پذرفته بود
[…]نقد بپذرفته اورد پیش — برون امد از عهده عهد خویش
[…]بود تا خوار کردند شان — رسن بسته بردار کردند شان
[…]جلا بر امد بگرد سپاه — که اینست باداش خونریز شاه

ندارد
جاتن
باردند
سایر سطح خاک
و پایین که

کسی کین ستم خیزد از نام او — بدین روز باشد سر انجام او
نه بخشود هرگز خداوندکش — بران بنده کو شد خداوندکش
نظاره کنان شهری و لشکری — بر انصاف و آزرم اسکندری
بران رسم و راه آفرین خوان شدند — جهانجوی را بنده فرمان شد...
نشسته جهانجوی با بخردان — ازان دایره دور چشم بدان...
دو رویه سماطینی آراسته — نشینندگان جمله بر...
سکندر جهاندار دارا شکن — برافروخت چون شمع زان...
پس آنگاه با هر گرانمایه — سخن گفت بر قدر هر پایه...
نیازاده زنگه را باز جست — طلب کرد زنگار زاینه...
بپرسید کای پیر سال آزمای — نگنده سرت سایه بر...
بسی سالها در جهان زیستی — زکار جهان بیخبر نیست...
چو دیدی که دارا جفا پیشه گشت — گناهی نه بر من بدانسته رفت...
از آنجا که راز جهان داشتی — نصیحت چرا زو جهان داشت...
چو آرد کسی را جوانی بجوش — کنه پیر دارد باشد خوش...
نیوشنده از گرمی شاه روم — بروغن زبانی برافروخت...
کمانی برآراست از پشت گوز — پی و استخوان گشته هم...
سلاح سخن بست بر ترکش شاه — زجعبه کمان تیر آرش...
نخستین ثنای جهاندار گفت — که بادا جهاندار با کام...
انوشه منش باد سالار دهر — زنوشش جهان باد بسیار...

وابزرا
شنونده ۱۲ هزار
نام بادشاه ۱۲۵

انوشه بفتح واو فارسی بادشاه نوجوان در سکندرنامه بمعنی خوش نام هزار

زنگه
دارای نوشین

بسی سرزنش از شادی افراخته | سر خصم در پایش انداخته
بسی پند گفت این جهاندیده پیر | نشد در دل کینه ور جایگیر
بسی شمع روشن که دودی نداشت | نمودم بدارا و سودی نداشت
چو بخت سکندر بود تخت و جام | ز دارا چه آید بجز کار خام
چو او دون کند کردنی را بلند | بکردون فرازان در ارد کمند
بهندوستان پیری از خرف تاد | پدر مرده را بجای کاوزاد
بکاکرد از سیل جوی خراب | بجوی دگر کس در افزاید آب
ترا پای دولت فرو شد بگنج | ز بی دولتیهای دشمن مرنج
جوانی و شاهی و آزاده | همان به که بارو دو یابا ده
بکام از جوانی توانی رسید | چو پیری رسد گوشه باید گزید
به پیرانه سر گنبد لاجورد | بضحاک و جمشید بین تا چه کرد
جهان بادشه چون شود دیر سال | پرستنده را زو بگیرد ملال
دگر آنکه داند وی از مغز پوست | شناسد بدان زنیک و دشمن ز دوست
ازو در دل هرکس آید هراس | چو بینند کوهست مردم شناس
بانکند تش چاره سازی کنند | و از دعوی بی نیازی کنند
نوی را بشاهی برارند کوس | که بروی توانند کردن فسوس
ازین روی کیخسرو و کیقباد | بپیری ز شاهی نکردند یاد
جهان بردگر شاه بگذاشتند | ره کوه البرز برداشتند
بپوشیدن و خوردن تنگ بس | بسندند این از خوردن تیغ دهر

از خرف تاد یعنی مردن از مدار

چو شه دیدگان یادگار کیان — خبر دارد از کار سود و زیان

به نیک و به بد کاردان به است — بپرداز ما نیست کارا که هست

ببینند یکان چیست در کارزار — که از بخت فیروزی آید بکار

سپه را چو تدبیر دارد بجای — چه سختی کند مرد راست رای

بپرداز مائی جهاندیده گفت — که فیروزی آن پهلوانرا است جفت

که در لشکر چون تو شاهی بود — بفر تو پیکان سپاهی بود

چو فرمان چنانست کاین خاک سست — ز بهر تو سر برآرد درست

شنیدم ز جنگ آزمایان پیش — که از زور تن زهرهٔ مرد بیش

دلیرست هنجار لشکرکشی — سر افکندگی نیست در سرکشی

بهنگام لشکر برآراستن — ز لشکر نباید مدد خواستن

صبوری ز خود خواه فتح از خدای — که لشکر بدین هر دو ماند بجای

چو فیروز باشی مشو در ستیز — مکن بسته بر خصم راه گریز

که نا امیدی بجان باز کوش — که مردانه را کس نمالید گوش

زفالی که بر فتح یابی نخست — دل باید از ترس دشمن درست

(ار قوی دارم)

چنین گفت رستم فرامرز را — که بشکن دل و بشکن البرز را

همین گفت با بهمن اسفندیار — که گر تشنگی بشکنی کارزار

شکستی کزو خون بجان رسید — هم از دل شکستی بدار ارسید

شکسته دل آمد بمیدان فراز — ز دل گر شکست زان جره باز

چو در دولتش دل افروزی نبود — ز کار تو جز خاک روزی نبود

خویش

دیگر

شکستی

دگر بار

دگربار کردش سکندر سوال | که ای مهربان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر | به تنها تکاپوی کردی چو شیر
بکاوه به تنها زدی بر سپاه | گر از او فتادی دران رزمگاه
نوبت ایدم کز یکی تیغ تیز | چگونه رسد لشکرش را گریز
به پاسخ چنین گفت پیر کهن | که گردنده باشد زبان در دهن
چنان بود پرخاش رستم درشت | که لشکرکشان را فکندی بخشت
چو لشکر فتاده گریزد ز تیغ | گریزنده از بیم لشکر گریغ
کی کوه تنها سپاهی شکست | بدین چاره شد بر عدو چیره دست
و از فن نگنجد که در کار زار | گریزد یکی لشکر از یک سوار
دگربار گفتا بمن گوی راز | که بازوی بهمن چرا شد دراز
چرا گشت بهمن فرامرز را | بخون غرق کرد آن تن البرز را
چرا موبدانش نداد او پند | کزان خاندان خورد آرد گزند
چنین داد پاسخ جهاندیده مرد | که بهمن بآن اژدها این چه کرد
سرانجام کاشفته شد راه او | دم اژدها شد [illegible]ن گاه او
چو زد دهره بر پهلوانی درخت | شد از خاندان دولت تاج و تخت
که دیدی که او پای در خون فشرد | کزان خون سرانجام کیفر ببرد
سکندر بار زبدزان یاد کرد | چو برگ خزان لرزد از باد سرد
زخون خواه دارا بهراسنده گشت | که آسان نشاید ازین پل گذشت
دگربار درخواست کان هوشمند | در درج گوهر گشاید ز بند

فرو گوید از گردش روزگار — جهانجوی را آنچه آید بکار
پس آفرین پیر بیدار بخت — چنین گفت با صاحب گنج و تخت
که ملک جهان گرچه فرخ نشست — مزن دست سخت اندرین تار بست
ز تاریخ تو تا بعهد کهن — که ماند آنکه با ما بگوید سخن
کجا رستم و زال و سیمرغ و سام — فریدون و فرهنگ و جمشید و جام
زمین خورد تا خوردشان در نشست — هنوز از شکم خوردن شکم سیر نیست
گذشتند و ما نیز هم بگذریم — که چون مهره هم عقد یکسد بدریم
مزن پنج نوبت درین چار طاق — که پاشش ذره نیست این نه رواق
جهان چون تو داری جهاندار باش — بخفتند خصمان تو بیدار باش
سر از عالم ترسکاری برار — بترس از کسی کو نترسد ز کار
رها کن زنی کان زبان آورد — زره بر خلل در کجا آورد
کرا باژگونه بود بستر خشن — نخاجت بود باز گشتن ز تن
تو زان ره که شد باژگونه نورد — بخواه از خدا حاجت باز کرد
چه بندی دل خود درین ملک و مال — که هستش یکی رنج و دیگر وبال
بدانش ترا رهنمون کرده اند — که مال ترا حکم خون کرده اند
بزر بند کلوئی که پیوست بود — خفه کرد از خوردش افزون بود
هران مال کاید درین رزمگاه — برو خفته دان تند مار سیاه
ستودان این طاق آراسته — ستونی تهی دار از خواسته
چو در طاق این صفه خواهیم خفت — چه باید شدن با سپیده جفت

دل از بند بیهوده آزاد کن / ستمگر نه‌ای داد کن داد کن

ز بیداد دارا به ار بگذری / که او بود دارا تو اسکندری

به پایش تا چه دید او ز گشت جهان / تو نیز آن مکن تا نبینی همان

چه کردی به پایش تا جهان یافتی / همان کن که اقبال ازان یافتی

شه از پاسخ پیر فرتوت سال / گرفت آن سخن را مبارک به فال

ز خلعت بسی داد و بنواختش / بسی گنج زر پیشکش ساختش

بزرگان ایران ز فرهنگ او / تبر ازو نهادند بر سنگ او

ستایندگان در بارگاه / ستایش گرفتند بر بزم شاه

ازین بارگه کو چراغی نشست / فروزنده خورشیدی آمد بدست

زناگر شبی رفت روزی رسید / گلی رفت گلشن فروزی رسید

چو زر رنده زر جوینده روی تافت / فرو دیده زر جست گنجینه یافت

ز دریادلی شاه دریاشکوه / نوازش بسی کرد با آن گروه

چو دیدندش از رعیت نواز / ز بیداد دارا گشادند راز

که تا دور دارا و بود از گرم و سرد / کس از پیشه خویشتن بر نخورد

ز خلق آنچنان برد پیوند را / که سگ وا نه پسند خداوند را

به نیکان دراز دیده بدسگال / کسی را امانت نه بر جان و مال

تظلم کنان رفت زین مرز و بوم / مروت بیونان و مردی بروم

کسی را که نزدیک او سنگ بود / ز چندین سپاهان دو سرهنگ بود

چو بدگوهران را قوی کرد دست / جهان پاس که چون گوهرش را شکست

رانند

سر سربزرگان بخوردان سپرد — به پهن تا سرانجام چون گشت خورد
زبس داوری باشد آن سست رای — که سختی رساند بخلق خدای
گرانمایه کانرا درآرد شکست — فرومایه کانرا کند چیره دست
نه خسرو شد آنکس که خسرو پرست — خسی دیگر و خسروی دیگر است
نمانده درین ملک بخشایشی — نه در شهر و در شهریان آسایشی
خراشیده از کینها سینها — شده عصمت از قفل گنجینها
خرابی درآمد بهر پیشه — بتر زین کی باشد اندیشه
که پیشه ور از پیشه بگریخت است — بکار دگر کس درآویخت است
بیابانیان پهلوانی کنند — ملک زادگان دشتبانی کنند
کشاورز شغل سپه ساز کرد — سپاهی کشاورزی آغاز کرد
جهانرا نماند عمارت سببی — چو از شغل خود بگذرد هر کسی
اگر پیش زین داورگر خفته بود — همان اختر گیتی آشفته بود
کنون داورگر هست فیروزمند — ازاین گونه بیداد تا چند چند
هراسیده شد زان سخن شهریار — منادی برانگیخت در هر دیار
که هر پیشه ور پیشه خود کند — جز این گر چه نیکی کند بد کند
کشاورز بر کاو بند دل نهاد — زکاو آهن و کاو جوید مراد
سپاهی بآیین خود ره برد — همان شهری از شغل خود بر خورد
نگیرد کسی جز پی کار خویش — همه پیشه اصلی آرند پیش
ز پیشه گریزنده را باز جست — همان پیشه دادش که بود از نخست

آشکار کشور

رانش
بر
خوان

علمهای

علمهای کاوی کس پدیدار کرد | همه کار عالم سزاوار کرد
جهان را ز ویرانی عهد پیش | بآبادی آورد در عهد خویش
جهان داشت بر دولت خویش راست | جهاندار شد تن ز هر کار راست
بیا ساقی از شادی نوش و ناز | یکی شربت آمیز عاشق نواز
به تشنه ده آن شربت دلفریب | که تشنه ندارد ز شربت شکیب

خراب ساختن اسکندر شاه آتش خانهای آتش پرستان عجم را

سپندی بیارای جهاندیده پیر | بر آتش فشان در شبستان عبیر
که چشمک زنان پیشه میکنم | ز چشم بداندیشه میکنم
ولیکان چو می سوزم از دل سپند | بمن چشم بد کی رسد گزند
خطرهای ره زنان درین ره بسیست | کسی کین ندارد چه فارغ کسیست
چه عمر سست کورا چنین خطر | بافسون گری برد باید بسر
بهارای این پایه بیرون نهم | نهنبن برین دیگ پر خون نهم
گذارنده داستانهای پیش | چنین گفت از پیش عهدان خویش
که چون شاه دهقان براذر نشست | بر آتش و سوخت آتش پرست
سکندر بفرمود کایرانیان | کشیدند ز آتش پرستی میان
همان دین دیرینه را نو کنند | گرایش سوی دین خسرو کنند
مغان را باتش بسیار ندرخت | بر آتشکده کار گیرند سخت
چنان بود رسم اندران روزگار | که باشد در آتشکده اموزگار
کنند گنجها را درو پای بست | نباشد کسی را بران گنج دست

توانگر که میراث خواری نداشت / بر آتشکده مال خود را گذاشت

بر آن رسم کافاق را رنج بود / هر آتشکده خانهٔ گنج بود

سکندر چو کرد آن بناها خراب / روان کرد گنجی چو دریای آب

بر آتشگهی کو کمر داشتی / بناکندی آن گنج برداشتی

دگر آفت آن بود کآتش پرست / همه سال با نوعروسان نشست

بنوروز جمشید جشن سده / که نو گشتی آیین آتشکده

ز هر سو عروسان نادیده شوی / ز خانه برون تاختندی بکوی

رخ آراسته دستها پر نگار / بشادی دویدندی از هر کنار

مغانه می لعل برداشته / بیاد مغان کردن افراشته

ز بر زین دهقان و افسون زند / برآورده دودی بچرخ بلند

همه کارشان شوخی و دلبری / که افسانه گویی که افسونگری

جز افسون بجایی نفروختند / جز افسانه چیزی نیاموختند

ز دو هفته گیسو شکن در شکن / یکی پای کوب و دگر دست زن

چو سرو سهی دسته گل بدست / سهی سرو زیبا بود گل پرست

سر سال کز گنبد تیز رو / شمار جهان را شدی روز نو

یکی روزشان بودی از کوی و کاخ / بکام دل خویش میدان فراخ

جدا هر یکی بزمی آراستی / وز آن بزم بس فتنه برخاستی

چو یک رشته شد عقد شاهنشهی / شد از فتنه بازار عالم تهی

بیک تاجور تخت باشد بلند / چو افزون شود ملک یابد گزند

یکی

یکی تاجور بهتر از صد بود / که باران چو بسیار شد بد بود
چنان داد فرمان شه نیکرای / که رسم مغان کس نیارد بجای
گرامی عروسان پوشیده روی / بمادر نمایند رخ یا بشوی
که نقش شبرنگها پاره کرد / مغان را ز میخانه آواره کرد
جهان را ز دودهای آلوده شست / نگهداشت بر خلق دین درست
بایران زمین شد چنان پشتی / نماند آتش هیچ زردشتی
ز ایران مجوسان گنجینه سنج / باتشکده کس نیاگند گنج
همه نار پستان گلنار چهر / ز گلنار آتش بپرهیزند چهر
چو شاه از جهان رسم آتش زدود / بیاورد ز آتش پرستنده دود
بفرمود تا مردم روزگار / جز ایزد پرستی ندارند کار
بدین حنیفی بشاه آورند / همه پشت بر مهر و ماه آورند
چو شد ملک در ملک آن ملک بخش / بمیدان فراخی روان کرد رخش
بفرخندگی فتح را گشت جفت / بران گونه کان نغزگوینده گفت
وگر بایدت تا بحکم توئی / دگر گونه رمزی ز من بشنوی
برون کن ز چمن پنبهها از گوش / که دیبای نور افکند زنده پوش
بدان گونه کز چند بیدار مغز / شنیدم درین شیوه گفتار نغز
بسی نیز تاریخها داشتم / یکی حرف ناخوانده نگذاشتم
بهم کردم آن گنج آگنده را / ورق پارهای پراکنده را
از آن کیمیاهای پوشیده حرف / برانگیختم گنجدان شگرف

مغ بتم آتش پرست و او را گبر نیز گویند و ایشان خود را امت ابراهیم علیه السلام گویند

دین ابراهیم

من بعد از این

همان نار پستان

آذر

بزاران

بیا نور را زده

پوشیده

تواریخ کهنه پیش

عمان پارسی گوی دانای بهر | چنان گوفت شد گفت او دلپذیر

که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت | ز هر کار موصل برون برد رخت

جو زهره ببابل در آمد نخست | ز تاروتنان خاک آن نا بوم شست

بفرمود تا آتش موبدی | نشستند از هنرمندی و بخردی

فسون نامهٔ زند را بر کنند | دگر بیه بزندان دفتر کشند

براه نیا خلق را رهنمود | تف دود آتش ز دلها زدود

وازانجا به تدبیر آزادکان | درآمد بسوی آذرآبادکان

بهر جا که او آتشی دید جست | هم آتش فرو کشت هم زند شست

دران خطه بود آتش سنگ بست | که خواندی خرد سوز آتش پرست

صدش هیربد بود با طوق زر | بآتش پرستی کمر بر کمر

بفرمود کان آتش دیر سال | بکشتند و کردند بی سر زکال

جو آتش فرو کشت زان جایگاه | روان کرد سوی سپاهان سپاه

بآن نازنین شهر آراسته | که با خوشدلی بود و با خواسته

دل تاجور شادمانی گرفت | بشادی پی کامرانی گرفت

بسی آتش هیربد را بکشت | بسی هیربد را دو تا کرد پشت

بهار کهن بود جیبی نگار | بسی خوشتر از باغ در نوبهار

بانان زرتشت ور سم مجوس | بخدمت دران خانه جندین عروس

هم آفت دیده آشوب دل | ز هر کل فرو رفت پائی بگل

درو دختری جادو از نسل سام | پدر کرده آذرهمایونش نام

درو بود

چو برخواندی افسون آن دلفریب ... زدل هوش تا بردی از جان شکیب

چهاروتی از زهره دل برده بود ... چو ماروت صد بیش او مرده بود

سکندر بفرمود کردن شتاب ... بران خانه تا خانه کردد خراب

ازان جادو از هیکل خویشتن ... نمود اژدهایی دران انجمن

چو دیدند خلق آتشین اژدها ... دل خویش کردند از آتش رها

زبیم وی افتان و خیزان شدند ... به نزد سکندر گریزان شدند

که هست اژدهایی در آتشکده ... چو قاروره در مردم آتش زده

کسی کو بران اژدها بگذرد ... همانسا غمش پاک دریا خورد

شه از راز آن کیمیایی نهفت ... ز دستور پرسید و دستور گفت

بلیناس داند چنین رازها ... که صاحب طلسم است و پرسازها

بلیناس را شاه گفت این خیال ... چگونه نماید بجا بدسکال

خردمند گفت اینچنین پیکری ... نداند نمودن جز افسونگری

اگر شاه خواهد شتاب آورم ... سر اژدها در طناب آورم

جهاندار گفت اینت بتیاره ... برو گر توانی بکن چاره

خردمند شد سوی آتشکده ... سیاه اژدها سر بر آتش زده

چو آن اژدها در بلیناس دید ... زه انگیسه بر الماس دید

برانگیخت آن جادوی ناشکیب ... بسی جادویهای مردم فریب

نشد کارگر هیچ بر چاره ساز ... سوی جادوی خویشتن گشت باز

همان جادوی کو نشد کارگر ... بجادوی خود بازپس گرد سر

زدانا ... ماروت ... بدان

کیمیا ... حیله

لفظ جادو بمعنی سحر و ساحر هر دو مستعمل است

فشاننده
گسترده نشده ۱۳۵

بچاره گری زیرک هوشمند / فسون فشاننده را کرد بند
بوقتی که آن طالع آید بدست / کزو جادوئی را در آید شکست
بفرمود کارند لختی سداب / بران اژدها زد چو بر آتش آب
بیک شعبده بست بازیش را / تبه کرد نیرنگ سازیش را
چو دختر چنان دید کان هوشمند / ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند
بپایش در افتاد و زنهار خواست / بآزرم شاه جهان باز خواست
بلیناس چون روی آن ماه دید / تمنای خود را باو راه دید
بزنهار خویش استواریش داد / ز جادوگشان رستگاریش داد
بفرمود تا آتش افروختند / بآن آتش آتشکده سوختند
پریروی را برد نزدیک شاه / که این ماه بود اژدهای سیاه
زن کاردانست بسیار هوش / فلک را بنیرنگ مالید گوش
ز قعر زمین بر کشد چاه را / فرود آرد از آسمان ماه را
زحل را سیاهی بشوید ز روی / شود بر حصاری بیکتار موی
بجوئی چه گویم پری پیکری / پری را نموده چنین دختری
سر زلف او چنبر مشکناب / رسن کرده در گردن آفتاب
باقبال شه راه بر بستمش / همه نام و ناموس بشکستمش
زبون شد در آمد بزنهار من / بسر در کند خسروش یار من
اگر خدمت شاه را در خورست / حرام خداوند و هم آذرست
چو شه دید رخسار آن دلفریب / برآراسته ماهی از زر و زیب

دختر خواهر

بلیناس

بلیناس را داد کین رامست — سزاوار می خوردن و جام تست
ولیکن مباش ایمن از رنگ او — مشو غافل از مکر و نیرنگ او
بلیناس بر شکر تسلیم شاه — رخ خویش مالید بر خاک راه
پریروی را با نوائی خانه کرد — پری چند زینگونه دیوانه کرد
درآموخت زو جادوئیها تمام — بلیناس جادوش زان گشت نام
بهم ساختند آن دو نیرنگ ساز — نکردند پنهان ز خود هیچ راز
اگر جادوی گر ستاره شناس — بجو دمرک را در نه بندی هراس
بیا ساقی آن آب جوی بهشت — در افکن بدین جام آتش سرشت
از آن آب آتش مهیجان سرم — بمن ده که زو آب و آتش برم

رسیدن اسکندر شاه در ملک اصفاهان و خواستن روشنک دختر دارا

چو فرخ کسی کو بهنگام دی — هم آتش اندیشد هم مرغ و می
بت نارپستان بدست آورد — که در نار پستان شکست آورد
از آن نار رو تا بوقت بهار — گهی نار خواهد گهی آب نار
برون آنکه آرد سر از کنج کاخ — که آرد برون سر شکوفه ز شاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت — شود خوب صحرا و بیغوله زشت
بگیرد سر زلف آن دلستان — ز خانه خرامد سوی بوستان
گلابی کند چشمه قند را — بشادی گذارد دمی چند را
گذارش گری دفتر خسروان — چنین کرد مهد گذارش روان
که چون شاه در بابهن کمر بست شاه — رسانید بر چرخ گردان کلاه

براسود در روزی دو در لهو و ناز ‌‌ ز مشکوی دارا خبر جست باز
در عفت گنجینه را باز کرد ‌‌ برسم کیان خلعتی ساز کرد
لباس گرانمایه خسروی ‌‌ که دل را نوا داد و جان را نوی
قصبهای زربفت و خزهای نرم ‌‌ که پوشند کانرا کند مهر کرم
ز گوهر بسی عقد آراسته ‌‌ بر آموده باران بسی خواسته
بسی نافه مشک ناکرده باز ‌‌ ز نیفه بسی جامه دلنواز
فرستاد یکسر بمشکوی شاه ‌‌ بسرخی بدل کرد رنگ سیاه
بمرجان ز پیروزه بنشاند گرد ‌‌ طلایی زر افکند بر لاجورد
بسنگ سیه بر زر سرخ سود ‌‌ مگر بر محک زرعی آزمود
شبستان دارا ز ماتم بشست ‌‌ بجایی بنفشه گل سرخ رست
جوالست آن باغ بدرام را ‌‌ برافروخت روی دلارام را
شکیبایی او رود روزی چهار ‌‌ که تا بشکفد غنچه نوبهار
عروسان بزیور کشی خو کنند ‌‌ سر و فرق را نغز و نیکو کنند
تمنای گل در دماغ آورند ‌‌ نظر سوی روشن چراغ آورند
چو دولت گزیر سوگ چیزی نماند ‌‌ رعونت بعذر آشتیان برفشانند
بدستور شیرین زبان گفت خسرو ‌‌ زبان و قدم هر دو بگشای تیز
بمشکوی دارا شو از ما بگوی ‌‌ که اینجا بدان گشتم آزرم جوی
که تا روی مه روی دارا نژاد ‌‌ به بینم که دیدنش فرخنده باد
حصاری کشم در شبستان او ‌‌ برآرم سر زمرد ستان او

یکی مهد زرین برآموده در
ببه تا نشیند در و نازنین
اگر باد پایان با زین زر
چو دستور دانا چنین دید رای
ره خانه خاص دارا گرفت
درآمد بمشکوی مشکین سرشت
یکی شبستان پر از حور زیبنده دید
بآن سیب چهران مردم فریب
نخستین حدیثی که آمد فرود
که مشکوی شه را ز شه نور باد
اگر روح گردان خطائی نمود
شه از جمله آن زما خفا که رفت
امیدم چنان شد سرانجام کار
باقبال این خانه رای آورد
بفرمان دارا و فرهنگ خویش
جهان پادشا را چنین است کام
که روشن شود روی چون عاج او
ز روشن رخش چشم روشن کند
[illegible] ارا چنین در پذیرفت عهد

همه پیکر از لعل و پیروزه پر
خرامان شود آسمان بر زمین
برای پرستندگانش بسر
کمر بست و آورد خدمت بجای
همه خانه را در مدارا گرفت
بجواب روان کاید اندر بهشت
فریبنده شد چون فریبنده دید
همی کرده بازی چو مردم بسیب
ز شه داد پوشند کانرا درود
دوئی از میان شما دور باد
باین خانه دست از مایی نمود
گناهی ندارد از آنها که رفت
که نو مهد زو گردد امیدوار
خداوندی خود بجای آورد
نهد شغل پیوند را پای پیش
بعصمت سرایی چنین نیکنام
شود روشنک درة التاج او
بدان سرخ گل خانه گلشن کند
همه بردن اینک فرستاد مهد

فرمان

جهاندار کاینجا عنان باز کرد
زبان کسان زبت زرین کفتگوی
پری روی را سوی مهد آورند
چنین گفت با رای زن ترجمان
که شخصی خانه هم خانه زادی شود
بآبی زرین نکته باید نوشت
مگو شه مهد او تاج ماست
اگر برده کرد و سر افکنده ایم
ز فرمان او سر نشاید کشید
اگر سر در آرد درین شغل شاه
بکابین خسرو رضا داده ایم
بروزی که فرمان دهد شهریار
بدرگاه خسرو خرامش کنم
چو دستور فرزانه پاسخ شنید
رخ شه برافروخت از خرمی
جوابی که در گوش کرد آورد
بروزی که طالع برومند بود
جهانجوی بر رسم ابای خویش
بر رسم کیانی بنیز تمام

تمنای این شغل راست از کرد
بپای خود آمد بدین جستجوی
بترتیب این کار جهد آورند
که در سایه شاه دایم بمان
بیاد آمده هم بیادی شود
شنیدم زبان درود آگه خوبنده کشت
زبان بوس آن مهد معراج ماست
وز جفت سازد جهان بنده ایم
که رای او هست زرین کلید
سر روشنک را رساند بماه
که از تخمه خسروان زاده ایم
که پیوند را باشد آن اختیار
بآیین بر رسم پرستش کنم
سوی شاه شد بار گفت
که صد جواب خوش ست ادب
بنوشنده را دل بر دو آورد
نظر با سزاوار پیوند بود
ببر بر برادر راکد عیبای خویش
وفادار دل و مهر در جان

دران ... بهت از بهر تکاپن او
بفرمود تا کارداران دهر
بنشسوچ خوارزم و دریای روم
سپاهان بدانسان که میخواستند
کشیدند بر هر ره کوی و بام
علمها بگردون برافراختند
پر از کله کردند کوی و بازارها
نشاندند مطرب بهر برزنها
شکر ریز آن عود افروخته
ز خوزان طرف تا ل زنبور کرد
ز بس رود خیزران کوازین رسید
گلاب سپاهان و مشک طراز
شفق سرخ گل بست بر روی شاه
سپهر از شکر کوشکی ساخته
که بوم و کشور ز شادی بجوش
چو شب جلوه کرد از پر زند سیاه
صدف بود گفتی مگر ماه جرخ
ز ابر شبه ان ماه شکلی گلند
... تا هر دو شکوی شاه

بملک عجم بست کاپن او
درا ایش آرند بازار و شهر
معطر کنند این همه مرز و بوم
بدیبا و گوهر بیاراستند
شقایق نمطهای سجاده فام
جهان را نوا رانشی ساختند
دگرگونه شد سکه کارها
اغانی سرایی و بربط زنی
عدو را چو عود و شکر سوخته
زمین زنده گشت از نوای سرود
لب رامشان رود رامی گزند
شب نافه و شیشه را کرد باز
طبق بر شکر کرد خورشید و ماه
ز گل کنبد دیگر افراخته
مغنی بر او رد هر سو خروش
رخ و زلف آراسته از مشک و ماه
درو غالیه سود عطار کرخ
ز چشم و سخن ساخت بادام و قند
که در خورد مشکو بود مشک و ماه

گره شادی در کلام شیرین ۱۲
بکسر میم سرود شادی و طرب ۱۲
عود بضم معروف و بربط گران نام سازیست ۱۲ ملا سلمان مطربان

دگر روز چون آفتاب بلند — عروسانه سر برکشید از پرند
دل شاه روم از پی آن عروس — بشورش درافتاد چون [illegible]
یکی مجلس آراست از رود و می — که مینو ز شرمش برآورد [illegible]
بمی لهو میکرد با مهتران — سر و ساغرش هر دو از می گران
بخشید چندان در آن روز گنج — که آمد زمانها ز کشیدن برنج
چو شب عقد خورشید درهم شکست — عقیقی درآمد شفق را بدست
بر پیروزه بوسحاقیش داد — سخن این که در بوسحاقان فتاد
ملک یافته بر کام دل دسترس — بمشکوی مشکین فرستاد کس
که با روشنک رای را [illegible] چراغ — بیارند تا باغ و [illegible] باغ
چنان گفت با روشنک در نفس — ز روشن روان شاه اسکندرش
که یاقوت یکتای اسکندری — چو همتای در شد بهم گوهری
بدین شغل دولت شاهی کنیم — همان میری و پادشاهی کنیم
نباید سر از حکم او تافتن — که نتوان از او بهتری یافتن
کمر کن سر زلف بر بند کیش — که فرخ بود با تو فرخنده کیش
جز او هر که او با تو سر میزند — چو زلف تو سر بر کمر میزند
بگوشش تو گر حلقه زر بود — بگوی او بود حلقه در بود
مدارای او کن که دارای ماست — چو دارا دلش بر مدارای ماست
پذیرفت زود دختر دلنواز — پذیرفتنی سخت با شرم و ناز
برآمد از پی بزم شاه — نشاندند در مهد زرین چو ماه

بجای تو گر خسروش تاختند | ز نظارگان خانه پرداختند
پس آنکه شده پیش کشتهای نغز | که پسندکان را برافروخت مغز
بیک مادر مهربان دست برد | گرامی صدف را بدریا سپرد
که از تخم شاهان گردنکشان | همین یک سهی سرو مانده نشان
بگویم گرامی ترین گوهری | سپردم بنامی ترین شوهری
پدر کشته و بی پدر مانده را | یتیمی ولایت برافشانده را
سپردم بزنهار اسکندری | تو دانی و فردا و آن داوری
پذیرفت شاهنشه از مادرش | نهاد افسر همسری بر سرش
بسوسن سپردند شمشاد را | چمن جای شد سرو آزاد را
شه از ناز آن گوهر شاهوار | بگوهر خریدن درآمد بکار
پری چهره دید کز دلبری | پرستنده شد پیکرش را پری
خرامنده سروی رطب بار او | شکر چاشنی پر گفتار او
فریبنده چشمی جفاجوی تیز | دوا بخش بیمار و بیمار خیز
برش کوته و زلف و گردن دراز | لبش چون شکر بالش او براز
زنخ ساده و غبغب آویخته | کلالی ز هر خشم انگیخته
بخون ناب پرورده چون جگر | سر از دیده برکرده همچون بصر
بهر شور کز لب برانگیختی | نمک بر دل خسته ریختی
بهر خنده کز لب شکر ریز کرد | شکر خواره را دشمن تیز کرد
رخی چون گل و آب گل ریخته | میان لاغر و سینه انگیخته

پرداخته
انداختند
بپرنگو
آیین

شکن گیر گیسوی از مشک ناب / زده سایه بر چشمهٔ آفتاب

سکندر که آن چشم و آن سایه دید / بر آسوده شد چون بمنزل رسید

بچشم وفا ساز کار آمدش / دلش برده چون در کنار آمدش

بکام دلش تنگ در بر گرفت / وزان کام دل کام دل بر گرفت

شده روشن از روشنک جان او / ز فردوس روشن‌تر ایوان او

جهان بانوش خوانده پیوسته شاه / بر او داشت آیین حشمت نگاه

که بیدار با شرم و آهسته بود / ز ناگفتنیها زبان بسته بود

کلید همه پادشاهی که داشت / بدو داد تاجش ز گردون فراشت

یکی ساعت از دیدن روی او / شکیبا نشد تا نشد سوی او

بشادی در آن کشور چون بهشت / بر آسود با آن بهشتی سرشت

چو صبح از رخ روز برقع گشاد / ختن بر حبش داغ جزیه نهاد

خروس صراحی در آمد بجوش / خروش از سر خم همی‌گفت نوش

ز حلق خروسان طاوس دم / فرو ریخت در طاسها خون خم

می و مجلس شه بر آواز چنگ / برخسار گیتی بر آورده رنگ

شه هفت کشور برسم کیان / یکی هفت چشمه کمر بر میان

بر آمد چو خورشید بالای تخت / فلک در غلامی کمر کرده سخت

بر آراسته بزمی از نای و نوش / بلطفی که برده ز بیننده هوش

نشاندند شایستگان را ز پای / بقدر هنر هر یکی جست جای

شکر ریخت مطرب بر اسکندری / کمر بست ساقی بجان پروری

آو

چو

در

خروسان طاوس دم صراحیها ... شراب جوشنده ...

[illegible]

زنگی

زتبری که مس زر شود در رکاب | هوس را همی برد چون رود آب
سکندر سخا را سر آغاز کرد | در گنج اسکندری باز کرد
ز بس گنج دادن به ایران سپاه | ز دامن گهر موج زد بر کلاه
جهان از سر ایمنی تو بی | برآراست از خلوت خسروی
تمامانکه بود آفتاب بلند | همه عالم از نور او بهره مند
بلند آفتابی که شد گنج سنج | ز بخشیدن گنج ناید برنج
جهاندار بخشنده باید نه خس | خصال جهانداری اینست و بس
بیا ساقی آن شب چراغ مغان | بیاور به بزم میاور فغان
چراغی که از چشم ما روشن است | چراغ تنم را از او روغن است

نشستن سکندر به تخت دار الملک اصطخر و بزم آراستن با بزرگان ایران

بگو ای سخن کیمیایی تو چیست | عیار ترا کیمیاساز کیست
که چندین نگار از تو برساختند | هنوز از تو حرفی نپرداختند
گر از خانه خیزی قرارت کجاست | ور از در درآیی دیارت کجاست
ز ما سر برآری و با ما نه‌ای | نمایی به ما نقش و پیدا نه‌ای
عمل خانه دل به فرمان تست | زبان خود عمل دار دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکویی | زبان یادگاری که ماند تویی
سخن بین چه عالیست بالای او | کسی دید مینا دکالای او
متاع گرانمایه کاسد مباد | دگر باد با عیب حاسد مباد
بیارای سخن گوی جایگه سرای | بساط سخن را یکایک بجای

بخشش

سخن ران ازان نامور خفتگان / فسونی فزودم بآشفتگان

گذارنده سرگذشت نخست / باندیشه نغز و رائی درست

چنین داد مژده که چون شهریار / بملک سپاهان برآورد کار

ز فیروزی چرخ فیروزه رنگ / نبود دشمنی در سپاهان ز رنگ

باصطخر شد تاج بر سر نهاد / بجای کیومرث و هم کیقباد

شد آراسته ملک ایران بدو / قوی گشت پشت دلیران بدو

بزرگان بدو تهنیت ساختند / بآن سربزرگی سرافراختند

نثاری که باشد سزاوار تخت / فشاندند بر شاه فیروزبخت

ز سرچشمه نیل تا رود گنگ / ز شوراب چاچی تا تلخ آب زنگ

رسولان رسیدند با ساو و باج / همایون گمان شاه را تخت و تاج

چو شه پای بر تخت زرین نهاد / ز گنج سخن حصن رویان گشاد

که بادا آفریننده را سپاس / که کرد آفرین گوی را حق شناس

سر چون منی را ز بالین خاک / بانجم رسانید چون نور پاک

بایرانم آورد ز اقصای روم / بفرمان من سنگ را کرد موم

بجائی رسانید کار مرا / که محمل کشد چرخ بار مرا

پذیرفتم از داور آسمان / که تا باشم از داوری یک زمان

ستمدیده را دادبخشی کنم / شب تیره کان را درخشی کنم

خرد بر وفا رهنمائی ست / صلاح جهان در وفا بستن است

ره راستی گیرم امروز پیش / که آگاهم از روز فردای خویش

به پرهیزم از روز عذر آوری — به پرهیزکاری کنم داوری
ز پیشانی پیل تا پای مور — نیاید ز من بر کسی دست زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس — وگر چند یابم بران دسترس
ز خلق ار چه آزار بینم بسی — نخواهم که آزار دار از من کسی
ده و دوده را بر گرفتم خراج — نه ساو از ولایت ستانم نه باج
اگر گنجی آرم ز دنیا بدست — مهیا کنم قسمت هر که هست
دهم هر کسی را ز دولت کلید — کنم پایه کار هر کس پدید
هنرمند را سر برآرم بلند — کشم پای دیوانه را زیر بند
به پیچم سر از رایگان خوارگان — مگر کی زبانان و بیچارگان
چو دارد تنومند کار آگهی — نخواهم که باشد ز کاری تهی
چو بینم کسی را که او رنج برد — نه با خرج او دخل او هست خرد
دران خرج بیش امیدواری دهم — ز گنجینه خویش یاری دهم
بدین و بدانش کنم کارها — دهم داد را روز بازارها
ندارم ز کس ترس در هیچ کار — مگر زان کسی کو بود [illegible]
در این اقلیم هر که را سود نیست — ببخشایم ار زانکه بخشوده نیست
جهان از سخا دارم آراسته — سخی را دهد بخشم از خواسته
ستم را ز خود دور دارم بهش — ستم کش نوازم ستمکار کش

بچه یابم برو

کز ضعیفان

بجائی یکی بد یکی بد کنم — بپاداش نیکی یکی صد کنم
عقوبت کنم خلق را بر گناه — نوازش کنم چون شود عذرخواه
چو گردن کشد خصم گردن زنم — چو در دشمنی تن زند تن زنم
بنا کردن نیکی از من بود — بدی را بدایت ز دشمن بود
من آن خاک بیزم بغربال رای — که بستانم و باز ریزم بجای
چو دولاب کوشش بت تر دهد — از این سر ستاند بدان سر دهد
بهر جا از سر تیغم آید فراز — سر تازیانم کند سرکشی باز
سر تیغم آرد جهانرا بچنگ — سر تازیانم دهد بی درنگ
از آن آمدم بر سر این سریر — که افتادگان را شوم دستگیر
مگر پیکرم زابر دارد نقاب — بیکدست آتش بیکدست آب
بسنگی که سختست بگدازمش — بکشتی که سم تشنه بنوازمش
بخود نامدم سوی ایران ز روم — خدایم فرستاد زان مرز و بوم
بدان تا حق از باطل آرم پدید — زمین بند هر قفل یابد کلید
سر حق شناسان برآرم ز خاک — بباطل پرستان رسانم هلاک
ز دنیا برم زنگ نا داشتی — دهم یاد را با چراغ آشتی
فرشته کنم دیو هر خانه را — برآرم از گنج ویرانه را
کجا عدل من سر برآرد چو سرو — ز بیداد شاهین نترسد تذرو

شبانی

شبانی کند گرگ بر گوسفند | همان شیر بر گور نازد گزند
بدان راز نیکی کنم تا صبور | ز نیکان بدی را کنم نیز دور
کسی را که من سر برافراختم | بپایی کسش در نینداختم
وگر همسر برادر بدم جگر | ندادم بدو رندگان دگر
نکشتم کسی را نهانی بزهر | مگر کاشکارا بشمشیر قهر
نه از کس جهانسوزی آموختم | نه بی حجتی خرمنی سوختم
نخواهم که آزرم یکس در شکست | وگر بشکنم مومیایم هست
گر از من بخشمی رسد چشم درد | توانم در و توتیا نیز کرد
خدایم درین کار یاری دهاد | ز خشم بدان رستگاری دهاد
چو این داستان گفت شیر یلبیک | نیوشنده را اوست شد بر فلک
دران انجمن بود بسیار کس | گشاده بشاه از کامی نفس
ازان بوالفضولان گستاخ گوی | وزان بوالحکیمان دیوانه خوی
پژوهنده بود حجت نمای | دران انجمن گشت شاه آزمای
که شاها مرا یکدرم در خورست | اگر بخشی از کشوری بهتر است
جهاندار گفت از خداوند گاه | باندازه قدر او گنج خواه
پژوهنده گفتا چو از یکدرم | خجالت بر دست که چیزیست کم
بهار ملک عالم ببخشد بمن | بیاکم رساند سر از انجمن

سروران

دگر بار شه گفت کای بدسگال — باندازه خود نکردی سوال
دو حاجت نمودی نه بر جای خویش — یکی کم زمین دیگری از تو بیش
باندازه باید سخن گسترید — گزاف سخن را نباید شنید
سخن گاه با بر و در دارد گره — اگرچه آفرین است ناگفته به
دگر پرسشی کرد مردی دلیر — که بالا چرا بهی و خلقی بزیر
چو گویی که یکروزه هستیم یار — چرا زیر و بالا داری بکار
ملک گفت سرور منم زین گروه — چو سر زیر باشد نباشد شکوه
سر رستنی زیر زیبا بود — سر آدمی به که بالا بود
به ار شاه را جای باشد بلند — که تا دید باز و شود بهره‌مند
دگر زیرکی گفت کای شهریار — خردمند را با رعونت چه کار
ترا از یورا پرده‌ای در دل است — بزیور چه پوشی تنی کز گل است
ملک گفت کارایش خسروی — دهد چشم بینندگان را نوی
من این شغل خود را چو گلشن کنم — شما را بخود چشم روشن کنم
نه بینی به اجون بشکفد نوبهار — بدو چشم روشن شود روزگار
ازان نکتها مردم تیز هوش — پر از لعل و فیروزه کردند گوش
دعا تازه کردند بر جان او — بجان باز بستند پیمان او
ازان بر دو باری که زو یافتند — بفرمان او پای بشتافتند

[illegible]

بایکین

باین جمشیدی هر روز شاه | شدی بر سر گاه در صبحگاه
نوازش همی کرد با بندگان | نگهداشت آیین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری | بهر مرزبانی و هر مهتری
گرایید دلشان بافسون خویش | امان دادشان از شبیخون خویش
جهان را بفرمان خود رام کرد | در آن رام کردن کم آرام کرد
خراب جهان جمله آباد ساخت | دل خستگان از غم آزاد ساخت
بیا ساقی آن لعل بیجاده رنگ | بمن ده که پایم فرو آمد بسنگ
مگر چاره سازم درین سنگریز | چو بیجاده از سنگ یابم گریز

فرستادن اسکندر روشنک را بدار الملک روم بهمراهی ارسطاطالیس حکیم

فلک نافه را زان سبک رو کند | که هر روز و شب بازیی نو کند
کند هر زمان صلح و جنگی دگر | خیالی نماید برنگی دگر
نه بود بنها که بود از نخست | نه آیینت گر بازجویی درست
هم از پرورشهای پروردگار | دگرگونه شد صورت هر نگار
سر شغل ما گر درآید بخواب | همیشه ارکان خانه گردد خراب
بسا کس که از روی عالم کم است | همانا که عالم همان عالم است
چه سازیم چون سازگاران شدند | رفیقان گذشتند و یاران شدند

بفرهنگ [illegible]

بهنگام خود توشه ره بساز
که یاران زیاران نمانند باز

سرانجام گرچه بدی بد رود
خر لنگ آخر فراخور دود

گذارش چنین کرد دانای دور
که او زنگ شاهان نشد جای جور

سکندر که او ملک عالم گرفت
پی جستن کام خود کم گرفت

صلاح جهان جست زان داوری
جهان زین سبب دادش آن یاوری

جهان بایدت شغل آن شاه کن
تمامان کن که او کرد کوتاه کن

چو بر ملک آفاق شد کامکار
همی گشت بر کام او روزگار

جنس تا خراسان و چین تا بغور
بفرمان او گشت بی دست زور

بهر کشوری قاصدان تاختند
همه سکه بر نام او ساختند

جهاندار گرچه دل شیر داشت
جهان جمله در زیر شمشیر داشت

نبود اعتمادش بران مرز و بوم
که هست ایمن آباد رومی بروم

شبی کاسمان طالعی داد چست
گزان طالع آمد ضمیرش درست

فرستاد دستور خود را بخواند
سخنهای پوشیده با وی براند

که چون ملک ایران تمام آمد بدست
نخواهم بیکجا شدن پای بست

بگردندگی چون فلک تا ملیم
جز آفاق گردی نخواهد دلم

ببینم که در گرد آفاق چیست
توانا تر از من در آفاق کیست

جنان

چنان بینم از رای روشن صواب　　که چون من کنم گرد گیتی شتاب

ز روز نو خود فرستم بروم　　که هست استواری دران مرز و بوم

نباید که کار شود کار سست　　سبو نابدار آب وایم درست

بد اندیش گیرد سر تخت ما　　بتاراج دشمن نشود رخت ما

جهانرا چنین در و سر با بسیست　　وازین کونه ور نه خطر با بسیست

وزیر خردمند را گفت شاه　　که بینم جهان را بحکمت نگاه

تو نیز از بنونان نشوی باز جای　　پسندیده باشد بفرهنگ و رای

همان ملک را داری از فتنه دور　　که مه تا بود مهر باشد ز نور

همان روشنک را که بانوی ماست　　بری تا نشود کار آن ملک راست

برای که دستور باشد خرد　　نگهداری اندازه نیک و بد

نیابت بجا آری از دین و داد　　نیاری ز من جز به نیکی بیاد

ترا از بزرگان پسندیده ام　　بچشم بزرگیت از آن دیده ام

دبیر از هنرمندی و رای خویش　　چنین گفت با کار فرمای خویش

که فرمان روا باد شاه جهان　　بفرمان تو برای کار آگهان

زمان تا زمان قدر تو بیش باد　　غرض با تمنای تو بیش باد

حسابی که فرمود رایی بلند　　کس از پیش بیشی نه بیند گزند

بفرخنده شغلی که فرمود شاه　　اگر بندم [illegible] زراه

ولی شاه باید که در کار خویش　　[illegible] خویش

چو یابان رفتن فراز آیدش　　سوی باز گشتن نیاز آیدش

بفرمان دهی سر نداری گران — جهان را سپار و بفرمان بران
نشاید به یکتن جهان داشتن — همه عالم از خود نگهداشتن
جهان قسمت ملک دارد بسی — وزان قسمت هست با هر کسی
چو قسمت خود را بکنی رام خویش — بدان قسمت افتاده دان نام خویش
طرفدار چون شد بفرمان تو — طرف تا طرف هست ملک آن تو
چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان — با و باز مگذار یکسر عنان
دران بوم بیگانه کم کن نشست — مکن خویشتن را باد و بای پست
تو نتوانی این ملک را داشتن — بنیروی شان نیز بگذاشتن
که بر ملک این خانه دعوی بسیست — همان حجت ملک با هر کسیست
دزین مرز و بوم از پی سروری — زرومی مده هیچکس را سری
زمانه باعجم کور کاهی کی است — درد پای بیگانه وحشی پی است
درین سالها کاهمنی از گزند — برار از جهان نام شاهی بلند
چو آئی سوی کشور خویش باز — مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملک زادگان را برافروز چهر — که تا بر تو فیروز گردد سپهر
بهر کشوری بادشاهی فرست — طلب کار جائی بجائی فرست
طرفهای شاهان گرفتار کن — بهر سو یکی را طرفدار کن
که تر سم دگر بار را نیز ایرانیان — به بندند بر خون دارا میان
در آرند لشکر سوی یونان و روم — خرابی در آید بآن مرز و بوم
چو هر یک جداگانه شاهی کنند — ز یکدیگران کینه خواهی کنند

ز مشغولی

ز مشغولی ملک خود هر کسی | ندارد سوی ما فراغت بسی
چو دشمن دارد بتاراج دست | بدین چاره شاید بدو راه جست
دگر کان منگیز در هیچ بوم | سپه کینه خواهان ملکش سوی روم
بخونریزی شهریاران ملوکش | که تا فتنه را خون نباری بجوش
مپندار کز خون کردن کسان | چو خون سیاوش بماند نشان
ملکش تیغ بر خون کس میدریغ | ترا نیز خونیست با جرخ تیغ
چه خوش داستانی ز دانا هوشمند | که بر مال کزانیده ناید گزند
کم آزار شو گر ز هم داغ و درد | کم آزار باید کم آزار مرد
کم خود نخواهی کم کس مگیر | همیران کسی را و هر گز مگیر
بهان انگه موریست بار کش است | توان بین که جانست جان خوش است
چو دستور ازین گونه بنمود راه | سخن کارگر شد پذیرفت شاه
چو گردون سر طشت سیماب گشاد | غراب سیه خایه زرین نهاد
ملک موبد پیر و رایستان | باین طشت خایه ز دانا داستان
جهاندار فرمود کاید وزیر | برفتن نشستند بر بارگیر
کتب خانه بار سپس هر چه بود | اشارت چنان شد که آرند زود
سخنهای سربسته از هر دری | ز هر حکمتی ساخته دفتری
بیونان فرستاد تا ترجمان | نبشت از زبانی بدیگر زبان
چو دستور آمد بدستور شاه | که گردد دو اسپه سوی روم راه
برادر زنشک برار استه | همان دفتر و گوهر و خواسته

سیاوش پسر کیکاوس پادشاه ایران که از کیکاوس متهم شده با فراسیاب پادشاه توران پیوسته بود و افراسیاب فرنگیس نام دختر خود را بحباله نکاح سیاوش در آورد که کیخسرو از آن متولد شده در آخر بسعی گرسیوز از دست افراسیاب کشته کیفیت آن در شاهنامه مندرجست و خون سیاوش نام گیاهیست سرخ که رنگرزان بکار برند و گویند که در جای خون سیاوش ریخته بود [illegible]

در این مقام مراد از ارسطو است [illegible] کتب خانه [illegible] یونان [illegible]

بفرمان شه جای بگذاشتند — بیونان زمین راه برداشتند

ز شاه جهان روشنک بار داشت — صدف در شکم در شهوار داشت

چو موکب در آمد بیونان زمین — گران بار شد گوهر نازنین

چو نه ماهه شد کان گوهر نهال — جهان پرگهر گو عز نونهال

نهادند نامش پس از مهد بوس — بفرمان اسکندر اسکندروس

ارسطو که دستور درگاه بود — بیونان زمین نایب شاه بود

ملک زاده را در خرام و خورش — همی داد چون جان خود پرورش

نگارین رخش را بناز و بنوش — نوآیین دلش را بفرهنگ و هوش

بر آورده کیر ایچنین صد نگار (پرورده امثال) — فرو برده خاکش سر انجام کار

بیا ساقی آن می که محنت برست — بچون من کسی ده که محنت خورست

مگر بوی راحت بجانم دهد — ز محنت زمانی امانم دهد

رفتن اسکندر شاه بزیارت خانه کعبه و بدست اوردن ملک عرب

مبارک بود فال فرخ زدن — نه بر رخ زدن بلک شهرخ زدن

بلندی نمودن در افکندگی — فراهم شدن در پراکندگی

چو شمع از درون سو جگر سوختن — برون سوز شادی بر افروختن

چو عاجز شود مرد چاره سگال — ز بیچارگی در گریزد بفال

کلید ارد از ریگ و سنگی بچنگ — که آهن لبی خیزد از ریگ و سنگ

دری را که در غیب شد ناپدید — بجز غیب دان کس نداند کلید

ز بهبود زن فال کان سود تست — که بهبود تو اصل بهبود تست

فرخ

…ز ازاری که فربه شوی — چو کوئی که زین به شوم به شوی

…به هر کاری انداختن — ز کار آفرین کارها ساختن

…پرده کانصاف یاری کده ست — اگر پرده کژ بنازی به است

…پرده شکست یارم تو باش — ز پرده دران پرده دارم تو باش

…زنده بیت عزای من — که شد زیب او زیور آرای من

…دهدگان جهانگیر شاه — چو برزد بگردون سر بارگاه

…ستادی را از آن مرز و بوم — فرستاد با استواران بروم

…از همکنون جهان بی هراس — جهان را بکشتن نگهداشت پاس

…عالم از مژده داد او — نخوردند یک قطره بی یاد او

…سکندر که فرخ جهاندار بود — شب و روز در کار بیدار بود

…از جهان بر ز سازندگی — نوائی نزد جز نوازندگی

…ان اگرچه زبر کمند آمدش — نکرد آنچه دل ناپسند آمدش

…زد کس را ز گردن کشان — پدیدار بود این همین را نشان

…شیر خلوزنی را بکشت — از و بهر بیرا قوی کرد پشت

…روم شهری ز عم برکشاد — از آن بهتری شهر دیگر نهاد

…جز این خود نه بیند صواب — که این را سکندر راست وانرا خراب

…سکندر که کردان عمارتگری — کجا تا کی سد اسکندری

…در کار حین تا خط قیروان — بدرگاه او گشت پیکی روان

…یفت طلب کرد هر سروری — بزنهار خواهی ز هر کشوری

زیور رای

جرعه جز

خوب

وزان تحفهاکان بود دلفریب | فرستاد هر یک بآئین زیب…
جهاندار فرمود تا شکناب | نویسنده هر جانبی را جواب…
ازان پس که چندین سر آمد برین | سپر چند زد آسمان بند این…
خدیو جهان در جهان تاختن | برآراست عزم سفر سا خت…
هنر نامهای عرب خوانده بود | دران آرزو سالها مانده بو…
که چون بر عجم دستگاهش بود | عرب نیز هندوی راهش…
همان کعبه را نیز بیند جمال | شود شاه زان نقش فیروز…
چو ملک عجم رام شد شاه را | بملک عرب اند بنگاه…
بخروارها گنج زر برگرفت | بعزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب را ز افشان او | سر آورده بر خط فرمان او…
چو دیدند فیروزی لشکرش | عرب نیز گشتند فرمان بر…
چنان تاخت بر کشور تازیان | گزو تا زبان را نیامد زیان…
بهر منزل کو عنان کرد خوش | همش نزل بردند هم پیشکش…
بجز خوردنیهای بایستنی | همان کو سفندان شتابی…
باندازه دست رسهای خویش | کشیدند بسیار گنجینه پیش…
هم از تازی اسبان صحرانورد | هم از تیغ پولاد زهر آب خو…
هم از نیزه خطی سی ارتش | سنانش بخون یافته پرو…
شتر نیز هم ناقه هم بیسراک | شتابنده چون باد وا ز گرد…
ادیم و دگر تحفهای غریب | هم از جنس جوهر هم از جنس طی…

بچون آب

زمان

۹۰

ـان تازمان ازپی جاه او | شنیدند نزلی بدرگاه او
جهاندارکان دید بکشاد گنج | بجز وارها گشت بیرایه سنج
ـه باد به فرش اطلس کشید | زمین زیر یاقوت شد ناپدید
ـسوی کعبه شد رخ برافروخته | حسابه مناسک در آموخته
ـدم برسه ناف عالم نهاد | بسی نافه کز ناف عالم کشاد
ـو پرکار کردون بران نقطه گاه | بپای پرستش به پیمود راه
ـوی کز نبیت کسی را گزیر | براورد و شد کعبه را حلقه گیر
ـنیان در کعبه را بوسه داد | پناهنده خویش را کرد یاد
ـران آستان زد سر خویش را | خزینه بسی داد درویش را
ـارم داد نش بود گنج روان | شتر دادنش کاروان کاروان
ـو در خانه راستان کرد جای | خداوند را شد پرستش نمای
ـخانه در گنج گوهر گرفت | در و بام در مشک و عنبر گرفت
ـو شرط پرستش بجا آورید | ادیم یمن زیر پا آورید
ـین را برافروخت از گرد خیل | چنان چون ادیم یمن را سهیل
ـازه در آمد بملک عراق | سوی خانه خویش کرد اتفاق
ـریری در آمد جو آزادگان | ز فرمانده او را بادکان
ـو شاه جهان چون جهان رام کرد | ستم را ز عالم تهی نام کرد
ـرا کار ازین فروهشت سست | نگردان برو بوم را باز جست
ـصبح تو آن بوم نزدیکتر | چرا ماند از شام تاریکتر

چون

ارمن الطبر بلم دوفقه دوم
نام ولایتی که البرنت باشم ابخا
مشهور است و در سلطانیه است
که ارمنی بروزن برمن
یعنی مذکور ۱۲ سویه
ارمن

بارمن در آتش پرستی کنند | دگر شاه را زیردستی کنند
درانجا زگردیست غالی نژاد | که از رزم رستم نیارد بیاد
دوالی بنام آن سوار دلیر | برارد دوال از تن تند شیر
دلیران ارمن هواخواه او | کمر بسته بر رسم و بر راه او
همه باده بر یاد او میخورند | خراج ولایت بدو می برند
اگر شه نیارد برو تاختن | رها خواهد این ملک پرداختن
جهاندار کین زور بازو شنید | سپه را ز بابل بارمن کشید
فرو شست ز آلایش آن بوم را | بسند آمد از مغ شه روم را
برافکند زور رسم و راه بدان | پرستیدن آتش از موبدان
وازانجا شبیخون بانجاز کرد | در کین بانجازیان باز کرد
نبیره بفرمودن افت و باز | سر نیزه با آسمان گفت راز
بهر قلعه کو داد پیغام خویش | کلید در قلعه بردند پیش
دوالی سپهدار انجاز بوم | چو دانست کامد شهنشاه روم
دوال کمر بر وفا کرد چست | دل روشن از کینه شاه شست
روان کرد مرکب چو کارآگهان | ببوسیدن دست شاه جهان
بسی گنجهای گران پیش برد | بگنجینه داران خسرو سپرد
درآمد بدرگاه و بوسید خاک | دل از دعوی دشمنی کرد پاک
سکندر جهاندار گیتی نورد | چو دید آنچنان مردی آزاد مرد
نوازشگرا بدو راه داد | بنزدیک تختش وطنگاه داد

میان

آن

به پرسیدنش

به پرسش اول باآواز نرم ‏ بشیرین زبانی دلش کرد گرم
بفرمود تا خازن زود خیز ‏ کند پیل بالا برو گنج ریز
کنه اوار او خلوت شاهوار ‏ برآرید از طوق و از گوشوار
ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام ‏ دهد زینت پادشاهی تمام
چنان کرد گنجور کارآزمای ‏ که فرمود شاهنشه نیک رای
دو والی ملک چون به نیک اختری ‏ بپوشید سیفور اسکندری
ز طوق و ز تیغ و ز تاج گوهر فشان ‏ شد از سرفرازان گردن کشان
بکس شهنشه زبان بر گشاد ‏ ز یزدان بر او آفرین کرد یاد
شتابنده تر شد دران بندگی ‏ سرافراز گشت از سرافکندگی
میان را ببست بر خدمت شهریار ‏ وزان پس همه خدمتش بود کار
بخسروپرستی چنان خاص گشت ‏ که از جمله خاصگان در گذشت
بآن مرز روشن تر از صحن باغ ‏ فروزنده شد چشم شه چون چراغ
سوادی چنان دید دارای دهر ‏ براسود ازان خرمی یافت بهر
چنین گفت با پور دهقان پیر ‏ که تفلیس زو شد عمارت پذیر
دران بوم آراسته چون بهشت ‏ شب و روز جز تخم نیکی نکشت
بفرمود بر خاک آن مرز و بوم ‏ اساسی نهادن برآیین روم
تماشاکنان رفت ازان مرحله ‏ عنان کرد بر صید صحرا ایله
دو هفته کم و بیش بر کوه و دشت ‏ بصید افکنی راه را می‌نوشت
جوا از مرغ و ماهی تهی کرد جای ‏ بنوشابه بردع آورد رای

گنجور بفتح کاف فارسی خازن و صاحب گنج ۱۲

تفلیس بفتح اول و کسره فا نام شهری که پای تخت کرجستان بوده [illegible] ۱۲

ز تعظیم آن زن خبردار بود | که با ملک و با مال بسیار بود
جهان سبز دید از کشتی و رود | بسرسبزی آمد بدانجا فرود

بیا ساقی آن می که جان پرورست | چو آب روان تشنه را درخورست
درین غم که از تشنگی سوختم | بمن ده که بخوردن آموختم

رسیدن اسکندر به بدار الملک بردع و صفت نوشابه آمره آن ملک

خوشا ملک بردع که اقصای وی | ندارد بهشتست با گل نه دی
تموزش گل کوهساری کند | زمستان نسیم بهاری دهد
بهشتی شده بیشه پیرامنش | دگر کوثری بسته در دامنش
سوادش ز بس سبزه و مشک بید | چو باغ ارم خاصه باغ سپید
ز تیهو و دراج و کبک و تذرو | نیابی تهی سایه بید و سرو
گراینده بویش باسودگی | فرو شسته خاکش ز آلودگی
همه سال ریحان او سبز شاخ | همه دره ناز و نعمت فراخ
علف گاه مرغان این کشور اوست | اگر شیر مرغت بباید در اوست
زمینش با آب زر آغشته اند | تو گویی در او زعفران کشته اند
خرامنده بر سبزه آن زمی | خیالی نه بینی بجز خرمی
کشوف تخت آن بارگه گشت خورد | دبیقی و دیباش را باد برد
فرو ریخت آن تازه گلها ز بار | وزان تازه نرگس برآمد غبار
بجز ضیمه خشک و سیلاب تر | نه بینی در آن بیشه چیزی دگر
جهانا که آن رشته [illegible] چیست | نه از دو آنه کو دانه عدل زیست

ولف در لفظ خوشا بر اینجا اشباع است چنانکه در رب یعنی بسیار خوش است ملک بردع و با الف برای خطاب است یعنی ای فلان خوش است ملک بردع و با الف زاید چنانکه در تقریر اول ۱۲ نسخه

سبزه باغ

خیالات نیابد نه بیند

بهار پی نار

ظلم

گرانپرورش باده روز باز — ازان بهر بود آستین را طراز

بپاکی فراغت بود شاه را — ز نور نوری ببخشد آن گاه را

که بردع لقب بود ز آغاز کار — کنون بردعش خواند آموزکار

در آن بوم آباد جای مهان — زمانه بسی گنج دارد نهان

هنوز اندران کشور سال سنج — زمین گر بکاوند یابند گنج

بدین خوبی گلستانی کجاست — بدین فرخی گنجدانی کجاست

چنان [illegible] گنجینه دار سخن — که سالار آن گنجدان کهن

زنی حاکمه بود نوشابه نام — همه ساله با عشرت و نوش جام

چو طاوس نر خاصه در نیکوئی — چو آهوی ماده زنی آهوئی

قوی رای و روشن دل و نغز گوی — فرشته منش بلکه فرزانه خوی

هزارش زنی بکر در پیشگاه — بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه

برون از کنیزان چابک سوار — غلامان شمشیرزن سی هزار

نگشتی ز مردان کسی بر درش — وگر چند نزدیک بودی برش

بجز زن کسی کارسازش نبود — بدیدار مردان نیازش نبود

زنان داشتی رای زن در سرای — بکدبانوی فارغ از کدخدای

غلامان با قطاع خود تاخته — وطن گاه از بهر خود ساخته

کسی از غلامان ز بس قهر او — ندیده درون هیچ در شهر او

بهر چاره بیکار فرمودشان — فریضه ترین کاری آن بود شان

سکندر چو لشکر بصحرا کشید — سراپرده را بر ثریا کشید

دران خورم اباد مینو سرشت / فرو ماند حیران ز بس آب و کشت
بپرسید کین بوم فرخ کراست / کدامین تهمتن برو پادشاست
نمودند کین مرز آراسته / زنی راست با او بسی خواسته
زنی از پی مرد چالاکتر / بگوهر ز دریا لب پاکتر
قوی رای روشن دل سرفراز / بهنگام سختی رعیت نواز
بمردی کمر بر میان آورد / تفاخر بنسل کیان آورد
کله دارش هست و اوی کلاه / سپهدار او را نه پیوند جاه
غلامان مردانه دارد بسی / نه پیوند وی روی او را کسی
زنان سمن سینه و سیم ساق / بهر کار با او کنند اتفاق
همه نارپستان ببالا چو تیر / زپستان هر یک شکر خورده شیر
کجا قاقمی یا حریرست نرم / بلرزد بر اندام ایشان ز شرم
فرشته نه پیوند در ایشان دلیر / وگر پیوند افتند ز بالا بزیر
درخشنده هر یک در ایوان باغ / چو در روز خورشید و در شب چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور / که پیوند ز ایشان نزدیک و دور
بگوشش کسی کاید آواز شان / سر خود کند در سر ناز شان
ز لعل و ز زر گردن و گوش پر / لب از لعل کانی و دندان ز در
ندانم چه افسون فرو خوانده اند / کز آشوب شهوت جدا مانده اند
ندارند زیر سپهر کبود / مرافقتی بجز باده و بانگ رود
زنی پاک پیوند فرمان روا / برایشان فرو بسته دارد هوا

صنم خانها دارد از قصر و کاخ — بران لعبتان کرده درها فراخ
اگرچه پس پرده دارد نشست — همه روز باشد عمارت پرست
سرای ملوکانه دارد بلند — بساطی کشیده در او ارجمند
ز بلور تختی برانگیخته — بخروار گوهر برو ریخته
ز بس شبچراغان گرانمایه گاه — بشب چون چراغ است رخشنده ماه
نشیند بر آن تخت هر بامداد — کند شکر بر آفریننده یاد
عروسانه آهو گرده بر تخت جای — عروسان دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود — تماشاکنان زیر چرخ کبود
گذشت از پرستیدن کردگار — بجز خواب و خوردن ندارند کار
زنی کاردان با همه گاه و گنج — ز طاعت نهد بر تن خویش رنج
ز هر هنرکاری که دارد سرشت — نخسبد در آن خانه چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام — شب آنجا رود ماه تنها خرام
در آن خانه آن شمع گیتی فروز — خدا را پرستش کند تا بروز
بهنگام آن سر در آرد بخواب — که مرغی برون آورد سر ز آب
اگر بار با آن پری پیکران — خورد می برآواز رامشگران
شب و روز زین گونه دارد عنان — بروز اینچنین چون شب آمد چنان
نه شب فارغ است از پرستشگری — نه روز از تماشای جان پروری
خورند از پی او و یاران او — غم کار او کارداران او
شه این داستان را پسندیده داشت — تمنای آن نقش نادیده داشت

کرده بران

نشستنگهی دید زآب و گیا | بگوهر گرامی‌تر از کیمیا
دران جای آسوده با رود و جام | برآسود و بگجند شد شادکام
چو نوشابه دانست کاورنگ شاه | بفال همایون درآمد ز راه
پرستندگی را برآراست کار | بر اندازهٔ پایهٔ شهریار
فرستاد نزلی سزاوار او | کمر بست بر خدمت کار او
برون از بسی چارپائی گزین | چه از بهر مطبخ چه از بهر زین
ز هر چیزهای گران بوم رست | برنگ و برونق دلاویز و چست
خورشهای شاهانهٔ مشکبو | طبقهای مشک از پی دست شوی
دگرگونه از میوه بسیار چیز | ز شهد و شکر چند خروار نیز
می و نقل و ریحان مجلس فروز | کشیدند زین نقلها چند روز
جداگانه نیز از پی مهتران | فرستاد هر روز نزل گران
ز بس مردمیها که آن زن نمود | زبان بر زبان هر کسش می‌ستود
ملک را پدید آمد آن دلنواز | زمان تا زمان بیشتر شد نیاز
بدان تا خبر یابد از راز او | به بیند در آن مملکت ساز او
قدمگاه او بنگرد تا کجاست | حکایت دروغ است یا هست راست

آمدن اسکندرشاه بدرگاه نوشابه برسم رسولان و دریافتن او

چو خورشید بنمود لعل از بسد روز | درآمد بزین شاه گیتی فروز
برسم رسولان برآراست کار | سوی نازنین شد فرستاده وار
چو آمد بدهلیز درگه فراز | زمانی بیاسود ازان ترکتاز

دگر

بهین دگر

درو

دردو درگهی دید بر آسمان — زبان بوس او هم زبان هم زمان
پرستندگان زو خبر یافتند — بر بانوی خویش بشتافتند
نمودند کز درگه شاه روم — کزو فرخی یافت این مرز و بوم
رسولی رسیدست با رای و هوش — پیام آوری چون فرشته خموش
ز سر تا قدم صورت بخردی — پدیدار ازو فره ایزدی
برآراست نوشابه درگاه را — بزرد در گرفت آهنین راه را
پری پیکران را بصد گونه زیب — صف اندر صف آراست آن دلفریب
برآمود گوهر بمشکین کمند — فرو هشت بر گوهر آگین پرند
درآمد بجلوه چو طاوس باغ — درخشان و خندان چو روشن چراغ
برآورنگ شاهنشهی برنشست — گرفته ترنج معنبر بدست
بفرمود کاین را بجا آورند — فرستاده را در سرا آورند
وکیلان درگاه دیوان او — بجا آورند فرمان او
فرستاده از در درآمد دلیر — سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمربند شمشیر زنگ شاه باز — برسم رسولان نبرد وشن نماز
نهانی دران قصر زیبنده دید — بهشتی سرایی فریبنده دید
پر از حور آراسته چون بهشت — بسا از زبان گشت عنبر سرشت
ز بس گوهر گوش گوهر کشان — شده چشم بینندگان گوهر فشان
ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل — همه گوهر انجا بسند کشت شغل
ملکان ز دریا بهم تاختند — همه گوهر انجا بسند اختند

مشکین کند مراد از زلف و جعد و دران دیار زلف و جعد را بر آینه گوهر آگین پر کنند دامنی و چادر را
گویند که از جواهر مرصع کنند یعنی
موی خود که بجواهر آموده
بود بر گوهر آگین پرند
فرو هشت و رسم آن دیار
که جعد و زلف مرصع
را بر چادر و دامنی
برآهن می مانند ۱۲
نسخه ۱۲

ترنج معنبر ترنجی از جنس عطریات ... که حکما ... ساخته ... بجواهر ... [illegible]

زن زیرک از سیرت و سان او   دران داوری شهرستان او
که این کاردان مرد آهسته رای   چرا شرط خدمت نیارد بجای
درو کرده باید بزو هند کی   که از ما ندارد شکوهندکی
ز سر تا قدم دید در شهریار   زر پخته را بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش   به تخت خود آرام بنشاختش
خبر یافت از شه که اسکندرست   نشستن بسر تخت را درخورست
زمین بوسه زی هفت چرخ کبود   بسی داد بر شه سلام و درود
بپوشید رخسار بر شرم کرد   نخستین نمودار آزرم کرد
نکرد از سخنهای هیچ پرده یله   که بر قفل تو هست ما را کلید
سکندر بر رسم فرستادگان   نگهدار هشت آیین آزادگان
درود بیان رساند نخست   فرستادگی کرد بر خود درست
پس آنگه گذارش گرفت از پیام   که شاه جهان داور نیکنام
چنین گفت کای بانوی نامجوی   ز نام آوران جهان برده گوی
چه افتاد کز ما عنان تافتی   بسوی یکی روز نشتافتی
ز بونی چه دیدی که توسن شدی   چه بیداد کردم که دشمن شدی
کجا تیغ از تیغ من تیزتر   ز پیکان من آتش انگیزتر
که از من میان بسته آوری   همان به که سر سوی راه آوری
بدرگاه من پای خاکی کنی   ز خورشید من روشنایی کنی
چو من ره بدین مملکت ساختم   بتو سایه دولت انداختم

نشان

ره و سر

بانوی

مرجون

…آن خوانانه بیچی بدرگاه من ‌ ‌ چرا روی پیچیدی از راه من

…لیمانه و میوه زر بیم دهی ‌ ‌ به نقل و بریحان فریبم دهی

…پذیرفته شد آنچه کردی نخست ‌ ‌ پذیره شو اکنون برای درست

…را دیدن تو بفرهنگ و رای ‌ ‌ همایون ترا مد ز فر همای

…چنان کن که فردا بهنگام بار ‌ ‌ خرامان شوی بر در شهریار

…شهنشه چو بگذارد پیغام خویش ‌ ‌ بامید پاسخ سر افکنده پیش

…پاسخ بلی و زبان زن هوشمند ‌ ‌ زبان قوت بسته مگشاد بند

…بداد افرین بر تو شاه دلیر ‌ ‌ که پیغام خود خود گذاری چو شیر

…چنان آیدم در دل ای پهلوان ‌ ‌ که با این سر و پایه خسروان

…پیامی نه شاه آزاده ‌ ‌ فرستنده نه فرستاده

…پیام تو چون تیغ گردن زند ‌ ‌ گر از هوره کین تیغ بر من زند

…ولیکن چو شه تیغ بازی کند ‌ ‌ سر از تیغ او سرافرازی کند

…تیغ سکندر چه رانی سخن ‌ ‌ سکندر تویی چاره خویش کن

…را خواندی و خود بدام آمدی ‌ ‌ نظر پخته تر کن که خام آمدی

…سعادت اقبال من پیش من ‌ ‌ زهی طالع دولت اندیش من

…جهاندار گفتا ای سزاوار تخت ‌ ‌ بترو عیش مکن جز بفرمان بخت

…سکندر محیط است من جوی آب ‌ ‌ منه تهمت سایه بر آفتاب

…را چون نهی در عیار کسی ‌ ‌ که پایی چو من پاسبانش بسی

…دل خود ز بدعهدی آزاد کن ‌ ‌ وزین خوبتر شاه را یاد کن

خرامان شوی در که

پاسخ پای فارسی و سپس نهاده مفهوم جواب مدار

تلخ

سکندر چه گوید جهان یکسر است | که حمال پیغام خود خود بس است
بدرگاه او پیش از این مرد | که او را قدم رنج بایست کرد
دگر بار نوشابه هوشمند | ز نوشین لب خویش بگشاد بند
که زین پیش بر دل فریبی مباش | بنا راستی تیک رگی مباش
ستیزه میاور در این داوری | که بیداد نامت بنام آوری
پیامت بزرگست و نامت بزرگ | نهفته مکن شیر در چرم گرگ
فرستاده را نیست این دسترس | که با ما به تندی برآرد نفس
نه جباری خویش را گم کند | نه در پیش من پشت را خم کند
در آید به تندی و خونخوارگی | بجز شه گرا باشد این بارگی
چرا نیم نشانهای پوشیده هست | گر زور از پوشیده آید بدست
جوابش چنین داد شاه دلیر | که ناید ز روباه پیغام شیر
اگر من بگشتم تو نام آورم | سکندر نیم زو پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چه کار | تصرف نشاید در این بردبار
اگر تندی زیر پیغام هست | تو دانی و آنکس که این نقش بست
اگر در میانجی دلیر آمدم | نه از روبه از نزد شیر آمدم
در این شاهان و رسم کیان | پیام آوران ایمنند از زیان
چو پیغام شه با تو کردم پدید | مزن پره قفل را بر کلید
جوابم بفرمای گفتن براز | که تا ره نوردم سوی شاه باز
برآشفت نوشابه زان شیردل | که پوشید خورشید را زیر گل

مجابا

…بارها کرد شد کرم خیز ‌‌ زبان کرد بر پاسخ شاه تیز
…بین چه سوداست کوشیدنست ‌‌ بگل روی خورشید پوشیدنست
…ز بهودکار و کنیزی دوان ‌‌ حریری بر و پیکر خسروان
…گوشه از شقه آن حریر ‌‌ بدو داد کین نقش بر دست گیر
…نشان رخ کیست این ‌‌ درین کارگاه از پی چیست این
…سکرنست چندین ملوش ‌‌ با بروی خویش آسمان را مپوش
…نیست بگذر بر ستی ز غم ‌‌ جوابی ببر خند منی نیز هم
…کندر بفرمان او ساز کرد ‌‌ حریر نبشته ز هم باز کرد
…ند در صورت خویش دید ‌‌ ولایت بدست بداندیش دید
…فتنه زو در آن کار نامد صواب ‌‌ فروماند یکبارگی در جواب
…رسید و شد رنگ روشن چو کاه ‌‌ بدارائی خود برد خود را پناه
…دانست نوشابه کان تند شیر ‌‌ هراسان شد از تندی آمد بزیر
…در گفت کای خسرو کامکار ‌‌ بسی بازی آرد چنین روزگار
…سندیش مهر مرا پیش دان ‌‌ همین خانه را خانه خویش دان
…را من کنیز پرستنده ام ‌‌ هم اینجا هم آنجا ترا بنده ام
…تو نقش تو زان نمودم نخست ‌‌ که تا نقش من بر تو گردد درست
…ار چه زنم زن سیر نیستم ‌‌ ز کار جهان بیخبر نیستم
…منم شیرزن گر تویی شیر مرد ‌‌ چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
…تو بر جوشم از خشم چون تند میغ ‌‌ در آب آتش انگیزم از دود تیغ

دژان

تیرة

کفالکاه شیران دوارم بداغ — زنیه پلنگان فروزم چراغ
زمهرم ملک شوی نیکار خویش — گرفته مرا با گرفتار خویش
منه خار تا ور نیفتی بخار — رهاننده شو تا شوی رستگار
توانکه برمن شوی دست یاب — زن پیوه را داده باشی جواب
من ار با تو جفتم بهنگام کین — توم قایم انداز روی زمین
درین جم نبردی چو روباه گرک — تو سر کوچک آیی و من سر بزرگ
چنین آمدست از نقیبان پیر — که با هیچ نادانت کشتی مگیر
گراو بر جهد با تو چربی کند — بگوشد بجان تا ترا بفکند
تنم گرچه هست از مقیمان شهر — دلم نیست غافل ز شاهان دهر
ز هندوستان تا بپایان روم — ز ایران زمین تا باین مرز و بوم
فرستاده ام شوی هر کشوری — فراست شناسی و صورتگری
بدان تا ز شاهان اقلیم کبیر — زند صورت هر کسی بر حریر
نگارنده صورت از هر دیار — سرانجام نزد من آرد نگار
چو آرد صورت به نزدیک من — درو بنگرد رای باریک من
گواه‌ام ان نقش را در نوشت — ز هر کس که این از که دارد سرشت
چو گویند نقش فلان پادشاست — پذیرم که این نقش نقش راست
پس از ناخن پای تا فرق سر — نگارم بران صورتی یک نظر
زهر سال خوردی و هر تازه — بگیرم بقدر روی اندازه
بدو نیک هر صورتی در قیاس — شناسم که هستم فراست شناس

نشان

فرداروز

...ب دروزی چاره سازی نیم | درین پرده با خود بسازی نیم
...از این همت روان میکنم | سبک سیلی خسروان میکنم
...هر نقش کان یافتم دُر بربند | خیال تو آمد مراد لبسند
...تا جان بمهر آشنایی دهد | برا از رم خسرو گوایی دهد
...و گفت این سخن با سکندر دلیر | ز تخت گرانمایه آمد بزیر
...رشاند شه را دران دستگاه | که یک تخت را برنتابد دو شاه
...بینی دو شاه است شطرنج را | که بر هر دلی نو کند رنج را
...ری چهره چون از سر تخت خویش | فرود آمد و خدمت آورد پیش
...وب نه بر کرسی زر نشست | شهنشاه را گشت آیان برست
...ه از شرم آن ماهی چون نهنگ | چو زرافه از زنگ می شد برنگ
...گفت کاین کاردان گرز دست | بفرهنگ و مردی دلش رو نشست
...که با چنان کردها کند | فرشته بر او آفرینها کند
...د زن بنا بد که باشد دلیر | که محکم بود کینه ماده شیر
...ان را ترازو بود سنگ زن | بود سنگ مردان ترازو شکن
...زنان به که در پرده پنهان بود | که آهنگ بی پرده افغان بود
...چه خوش گفت جمشید با رای زن | که یا پرده یا گور به جای زن
...زن وا زدها هر دو در خاک به | ز روی زمین تخم زن پاک به
...شو بر زنان ایمن که زن پارساست | که خربسته به گرچه دزد آشناست
...زانکه بود نی همه فعل زن | زنان را مزن نام بودی نه زن

برآن تختگاه

خدمتکار سواریشد

دگربار گفت این جه کم بود کیست — شفاعت درین پرده بیهوده نیست

بتلخی در اندیشه را جوش ده — در افتاده تن را فراموش ده

بجای چنین دلبر مهربان — که زیبا رشت است و شیرین

گرت دشمن کینه ور یافتی — بجز سر بریدن چه بر تافتی

از اینجا اگر برکشم بار خویش — نگهدارم اندازه کار خویش

بپوشم و گر رخ ز بیگانگان — نگیرم ره و رسم دیوانگان

دل بسته را گر گشایم ز بند — گره بر گره چون توانم فکن

چو در طاس رخشنده افتاده مور — رهاننده را چاره باید نه زور

شکیبایی ارم درین رنج و تاب — خیالیست گویی که بینم بخواب

حکایت

شنیدم رسن بسته سوی دار — بروتازگی رفت چون نوبهار

بپرسیدش از مهربانان یکی — که خورم چرایی و غم اندکی

چنین داد پاسخ که عمر این قدر — بغم بردنش چون توانم بسر

درین بود کایزد رهایش داد — دران تیرگی روشنایش داد

بسا قفل کان را نیابی کلید — گشاینده ناگاه آید پدید

از این در سخن گفت با خویشتن — هم آخر به تسلیم در داد تن

تهمتن چو تنها کند ترکتاز — برو دیو را دست گردد دراز

مغنی چو بی پرده گوید سرود — زند خنده بر بانگ او بانگ رود

چو لحنی منش را بمالید گوش — نشاند آتش طبع گی را زجوش

قدری

شکیبندگی دید در مان خویش
بر تسلیم دولت سر افکند پیش

گر بسته نوشابه چون چاکران
بفرمود تا آن پری پیکران

رو کونه آرایش خوان کنند
بسیج خورشهای الوان کنند

کنیزان چون شمع بر خاستند
ملوکانه خوانی بر آراستند

نهادند نزلی ز غایت برون
ز هر پخته بخته چند گون

ز فاف تنگ گرده گرد روی
ز گرد سراپرده تا گرد کوی

هان قرصه شکر آمیخته
چو گنجینه پیران گرد بار ریخته

ابای نوشین عنبر سرشت
خبر داد از خوردهای بهشت

ز بس کوهه کاو و ماهی چو کوه
شده در زمان کاو و ماهی ستوه

رغ و بره روی رنگین بساط
بر آورده پر مرغ وار از نشاط

مصوص و شرابی و اچار نغز
ز بادام و پسته بر آورده مغز

ز بس صاف پالوده عطر سای
بسا مغز پالوده کامد بجای

لوزینه خشک و حلوای تر
به تنگ آمده تنگهای شکر

فقاع گلابی و گل شکری
خوشبو طرز وفشان از دم عنبری

نشاطی از آن جای خسرو بیکبخت
بساط ز رافکند بالای تخت

نهاده یکی خوان خورشید تاب
بر و چار کاسه ز بلور ناب

یکی از زر و دیگر از لعل پر
سه دیگر ز یاقوت چارم ز در

ولی بود سرپوشش بالای شان
که تا سر نوشابه ماند نهان

چو بر ماند دو ستها شد دراز
دهان بر خورش راه بکشاد باز

لوزینه بفتح تمام طعامی و حلوایی که از بادام سازند ۱۲ مدار

خورده معروف و خورش از طعام و میوه ۱۲ مدار

بشه گفت نوشابه کای زی دست — بخور زین خورشها که در پیش هست
سکندر چو سرپوشش آن کرد باز — چه بیند که سنگیست در خوان فراز
بنوشابه گفت کای ساده دل — نواگر مزن تا نمانی خجل
درین صحن یاقوت و خوان زرم — همه سنگ شد سنگ را چون خورم
چگونه خورد آدمی سنگ را — طبیعت کجا خواهد این رنگ را
طعامی بیاور که خوردن توان — بهر شربت برو دست بردن توان
بخندید نوشابه در روی شاه — که چون سنگ را در گلو نیست راه
چرا از پی سنگ ناخوردنی — کنی داوریهای ناکردنی
بچیزی چه باید سر افراختن — که نتوان ازو طعمه ساختن
چو ناخوردنی آمد این سفله سنگ — درو سفله کانه چه آریم چنگ
درین ره که از سنگ باید گشاد — چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
کسانی کزین سنگ برداشتند — نخوردند چون سنگ بگذاشتند
تو نیز ار نه مرد سنگ آزمای — سبک سنگ شو زانچه ماند بجای
ز پیغاره آن زن نغزگوی — ز ناخورده خوان کرد شه دست شوی
بنوشابه گفت ای شه بانوان — به از شیرمردی بهوش و توان
سخن خوب گفتی که گوهرپرست — ز گوهر بجز سنگ نارد بدست
ولیک انکه آن نکته بودی درست — که گوینده جوهر نجستی نخست
مرا گر بود گوهری بر کلاه — ز گوهر نباید تهی تاج شاه
ترا کاسه و خوان پر از گوهر است — طعامت به بین تا کر او درخور است

بچیزی

چه باید بخوان گوهر اندوختن | مرا گوهر اندازی آموختن
ازین خاک در دیده گوهری | همه خانه یاقوت اسکندری
ولیکن چو بینم از رای خویش | سخنهای تو هست بر جای خویش
هزار آفرین بر زن خوب رای | که ما را بمردی شود رهنمای
ز بند نوای بانویی پیش بین | زدم سکه زر چو زر بر زمین
چو نوشابه آن آفرین کرد گوش | زمین را زلب کرد یاقوت پوش
بفرمود کارند خوانهای خورد | همان نقل دانهای نادیده کرد
نخست از همه چاشنی برگرفت | دران چابکی ماند خسرو شگفت
ز خدمت بیاسود چندانکه شاه | ز خوردن برآسود شد سوی راه
بوقت شدن کرد با شاه عهد | که نارد در آزار نوشابه جهد
بفرمود شه تا وثیقت نوشت | بدرود شد سوی بزم از بهشت
سکندر چو زان شهر شد باز جای | فریب از فلک بود و فتح از خدای
دران رستگاری که بودش هراس | رهاننده را کرد صد ره سپاس

آمدن نوشابه به درگاه اسکندر شاه و باریافتن دران بارگاه

شب از روز رخشنده چون گوی برد | چراغی برافروخت شمعی بمرد
بتاوان آن گوی زرین سپهر | بسی گوی سیمین که بنمود چهر
شه آسایش خواب را کار بست | دو لختی دران چار دیوار بست
برآسود تا صبحدم بر دمید | سپیدی شب اندر سیاهی پدید
سر از خواب نوشین برآورد شاه | بمجلس ارست چون صبحگاه

چو خورشید نارنج زرین بدست ... ترنج فلک را بدو سر شکست

پری چهره نوشابه نوش بهر ... بفال همایون برون شد ز شهر

چو رخشنده ماهی که در وقت شام ... برآید ز مشرق چو گردد تمام

کنیزان چو پروین به پیرامنش ... زمانک درآموده تا دامنش

روان ماه رویان به پشت او ... چو ناهید صد در یک انگشت او

پری رخ چو لشکر شاه دید ... جهانی در جهان خیل و خرگاه دید

ز بس نوبتیهای گوهر نگار ... یکی بر دره بر در شهریار

ز بس پرنیانهای زرین درفش ... هوا گشته گلگون و صحرا بنفش

نشان جست آمد بدرگاه شاه ... سر نوبتی دید بر اوج ماه

زده بارگاهی بریشم طناب ... ستونش ز زر و میخش از سیم ناب

فرود آمد از بارگی بار خواست ... زمین بوس شاه جهاندار خواست

رقیبان بیارنهش گشادند بار ... درآمد بنوبتگه شهریار

سران جهان دید در پیشگاه ... سر افکنده در سایه یک کلاه

ملک بر کمر تاجداران دهر ... به پیش جهانجوی فیروز بهر

چنانکه از بسی رونق تو زناب ... شده مرد بیننده را زهره آب

همه گشته با نقش دیوار جفت ... ز یارای جنبش نه یارای گفت

عروس حصاری چو دید آن حصار ... بلرزید زان درگه تنگبار

زمین بوس داد آفرین برگرفت ... در و ماندان شیر مردان شگفت

بفرمود خسرو که از زرناب ... یکی کرسی آرند چون آفتاب

عروس جهانبان شد از بهر شش / عروسان دیگر فراز بشش

بهر سید و بس مهربانی نمود / بدان آمدن شادمانی نمود

نشیننده را چون دل آمد بجای / اشارت چنان رفت بار رهنمای

که سالار خوان خورخوان آورد / خورشهای خوش در میان آورد

گشتاین ز جلاب عنبر سرشت / زمین گشت چون حوضهای بهشت

یکی جوی زان حوض نوشین گلاب / نه خسرو که شیرین ندیده بخواب

نهادند خوان انگهی بیدریغ / گراینده شد گرد عنبر بمیغ

ز هر نعمتی کاید اندر شمار / فرو ریخته کوهی از هر کنار

ز هر رقاق دو پیرو پری / چو مهتاب تابنده از روشنی

اماَن کرده نرم چون لیف خز / کرو پخته شد گرده کرده چرب لیو

اباهای الوان ز صد گونه بیش / بخوانهای زرین نهادند پیش

جهان را یکی خورد الوان نبود / کز آن خورد چیزی در آن خوان نبود

چو خوردند چندانکه آمد پسند / ز جام و صراحی گشادند بند

می ناب خوردند تا نیم روز / چو می در ولایت شد آتش فروز

نشاط از هر روی می پرستان گشاد / ز هر روی می روی مستان گشاد

پری پیکران در آن دلبری / نشستند تا شب برامشگری

چو شب خواست کز غم سپاه آورد / منش سر بسوی خوابگاه آورد

بیان لعبتان گفت سالار دهر / یک امشب نباید شدن سوی شهر

چنانست فرمان که فردا پگاه / برآریم بزمی ز ماهی بماه

برسم فریدون وآیین کی ستانیم داد دل رود و می

مگر جون برافروزد آتش زجام شود کار بایخته زان خون خام

زمانی زشغل زمین بگذریم بر جان پرورده جان پروریم

فروزنده کردیم جون گل زمی بان کوزه از گل برآریم

زمین را زجرعه معنبر کنیم بسر شوی شادی گل تر کنیم

پریزادگان بوسه افگند خاک پریوار قوم شاد و هم شرمناک

فروزنده نوشابه دربزم شاه فروزان تر از زهره در صبحگاه

جو شب زیور عنبرین ساز کرد سر نافه مشک را باز کرد

شد از زلف مشکین آن دلکشان [illegible] عنبرفشان

شه و شستر برا مشکین کمند فروزان [illegible] سپهر بلند

نخستین جشن بودان شب دلنواز پری چهرگان جون پری جلوه ساز

مگر کاتش برفروزنده لعل در آتش [illegible]

بفرمود شه آتش افروختند برسم مغان بوی خوش سوختند

زباده جنان آتشی برفروخت که میخوارگان را در آن رخت سوخت

برود و بمی لهو نایی دگر همان برد شب را بشادی بسر

جو شنگرف سودند بیرا جو رد سمور سیه زاد روباه زرد

دگر باره روز جشن آمد نشاط در آموده شد خسروانی بساط

جمن باز نوشد بشمشاد و سرو خرامش در آمد بلبل و تذرو

نوا گر شد بندان پری پیکران نوا این بود مهر در مهرگان

زبیجاده کون باده الف سروز | ف اندر بیجاده بر روی روز

بیا ساقی از باده جامی بیار | زبیجاده کلکون بیامی بیار

م زبان باده جون باده کن | زبیجاده رنگم جو بیجاده کن

ر نشستن اسکندر و جشن کردن با نوشابه و صفت جشن

جشن فریدون و نوروز جم | که شادی بستر داز جهان نام غم

جهاندار بنشست بر تخت خویش | نشستند شاهان سر افکنده پیش

نوازندگان می و رود و جام | برآراسته دست مجلس تمام

ی نوش نوشابه چون شکر | عروسان بکردش کمر در کمر

جوان فحلی اسکندر فیلقوس | نکو و اتفاقی بچندین عروس

کی انکه خود بود پرهیزکار | دکر در حرم کرد نتوان شکار

یلک یک همه لشکر از شرم شاه | نکشتند یکذره از آزرم راه

هوا سرد و خرکاه خورشید کرم | زمین خشک بالین جمشید نرم

برون رفت از جاه دلو آفتاب | بماهی کرفتن سوی حوض آب

در بر درم کیسه کوه و شخ | کره بسته جون پشت ماهی زیخ

همه دم فرو کیر جون چشم کرک | شده کار کیسه دوزان بزرک

چاه دلو اضافه بیانیه دلو نام برجیست از بروج فلک و مراد از ماهی برج حوت و حوض آب اشارت باسمان یعنی تحویل آفتاب

از برج دلو به برج حوت شده بجانب حوض آب در استعداد کرفتن ماهی بود

سر بریان کورن و کفلگاه کور | بپهلوی بیران دراورده زور

کباب تر از ران اهوی نر | نمک ریخته آب را بر جگر

ز باریدن ابر کافور بار | سمن رسته از دستهای چنار

بنفشه نکرده سر غنچه تیز | چو برگ خزان آسمان برف ریز

درخت گل از بار ابستنی | شکم کرده بر بچه رستنی

دهن نافه ده لب انگبیر | که ایدل لب سبزه را بوی شیر

صبا بلبلانرا دریده دهل | ز نامحرمان روی پوشیده گل

شده بلبله بلبل انجمن | چو لکلک دو ریحه نفحه در دهن

ز رخسار میخوارگان رنگ می | بهر گوشه گل بر اورده سی

بعنبر شب دوش فرموده شاه | که آتش فروزند در بزمگاه

ببرارست از زینت زر و زیب | چو باغ ارم مجلس دلفریب

در و آتش چون گل افروخته | نه چون خار زرتشت آتش پرست

ز تمکین زکال آتش لاله رنگ | در افتاد چون عکس گوهر بسنگ

با آتش بران شوشه مشک سیخ | چو مار سیه بر سر چاه گنج

زبی جمعه داد و بر مجوس | سواد حبش را بتاراج روس

اهندوستان

بهندوستان آمده جوزنی | بهر جو که زد سوخت خرمنی

منی ارغوان گشته برجای جو | بنفشه دروده بوقت درو

سیاهی بمازندران برده مشک | بدل کرده با سوخته زر خشک

زهندوزنی خانه برخون شده | همه آبنوسش طبرخون شده

بجان کرده سقلاپی ترک و تاز | سموری به بر طاسی کرده باز

ببالای براورد آواز خوش | صلا داد در روم خود در حبش

براوازاو زنگی قیصر کوان | کشاده زدل زهره وازدیده خون

دبیر قلم رسته از پشت او | قلمهای مشکین در انگشت او

نشسته جوان مرد اطلس فروش | زخاکستر معزرات درع پوش

زهر پلاسی رسن تافته | بجای پلاس اطلسی یافته

جو با کوره مرد اکسیر گر | فرو برده آهن براورده زر

شراری که اکسیر زرساخته | زهر سو بدامن زر انداخته

بخار از بری شعله آذری | جو بر سرخ گلرنگ نیلوفری

سفالی بریحان اراسته | بریحانی از بسته ها خواسته

نه آتش گل باغ جمشید بود | کلیچه بر خوان خورشید بود

فروزنده گوهر نیک و بد — رفیق مغ و مونس هیربد

شکفته گل خورد از خاربن — بدیدار تازه بگوهر کهن

ترنم سرایی تهی مایگان — پیام آور رنگ همسایگان

تترنگا ترنگی که زد ساز او — به از زند زرتشت آواز او

باین زندگی آتش زند سوز — برافروخته شاه گیتی فروز

چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو — برو گاه دراج و گاه تذرو

زبس چناری برافراخته — برو کبک نالنده چون فاخته

اگر پای بط در سرا در چنار — برو سینه بط زند زیر و زار

تن بط بود در خور انگبیر — چو نقش آری برآرد نفیر

در آن باغ مرغان بجوش آمده — زهر یک دگرگون خروش آمده

ستارن برآورد بانگ سرود — سرودی نوایین تر از صد درود

جگرها بخون در نمک یافته — نمک را زحیرت جگر تافته

شکرپاره با نوک دندان براز — شکرخواره را کرده دندان دراز

کباب تر و بوی افزار خشک — ابا نای پرورده با بوی مشک

ز آچارها آنچه باشد عزیز — ترنج و بهی نار و نارنج نیز

مغنی

مغنی چو زهره برامشگری — صراحی درخشنده چون مشتری
بگلگون گلابی دل آویزتر — نشانده جهان از جهان دردسر
ز بس سازها کآهنگها نرم خیز — بجز باده کآگهی او بود تیز
سکندر ز مستی نکرده نیم خواب — روان چنگ در چنگ چنگی چو آب
ز بوی درغ و ریحان و آواز چنگ — بتی تنگ چشم اندر آغوش تنگ
کسی کاین مرادش میسر بود — گرش جم نباشد سکندر بود
بامداد آن مشتری پیکران — چو زهره کشیدند رطل گران
چو گنج نیم از روز روشن گذشت — فلک نیمه راه را در نوشت
بفرمود تا رقیبان گنج — کشندا ز پی میهمان پای رنج
ز رز و ز نور ارند خروار ها — ز سیفور و اطلس شتر بارها
ز ریحان و جنس خادمی چند — بدیدار نیکو به بالا بلند
بسی نافه مشک دیبای نغز — کز ایشان فروده شود هوش مغز
کله تاج زرین زمرد نگار — برآموده از لولوی شاهوار
برند مکلل بیاقوت و در — همه درزش از مشک و کافور پر
عماری و اشتر بهرای زر — عماری کشان جمله زرین کمر
شه تازه اسپان دریا گذار — اهوتان همه تیزرو زیر بار
زمرد نگینهای با آب و رنگ — درو لعل و فیروزه بی وزن و سنگ
چنان زیور نغز گوهر فشان — بنوشابه دادند گوهر کشان
بنوشید نوشابه تشریف شاه — چو تشریف خورشید رخشنده ماه

قوله گرش جم مصراع اول تعلق دارد و ضمیر شین راجعست بسوی کسی یعنی کسی که اینچنین مرادش میسر بود اگر سلیمان نباشد ولیکن اسکندر است

همه خجسته بود و بباران کام — بجز باده کو در میان بود نام

جداگانه از بهر هر پیکری — بفرمود پرداختن زیوری
باندازه هر یکی چیز داد — بپوشیدشان بردنی نیز داد
پری چهرگان پری پیکران — شدند از کنی گنج گوهر گران
زمین بوس دادند بر شکر شاه — بخرم دلی بر گرفتند راه
ازان کان گوهر گرای آمدند — چو گنج گران باز جای آمدند
بیا ساقی آن شیر شنگرف گون — که عکسش درآرد بسیماب خون
بمن ده که سیماب گون گشته ام — بسیماب خون ناخنی رشته ام

رفتن اسکندر شاه بزمین باب الابواب و پنهان کردن گنجها در آن زمین

برآنم من ای همت صبح خیز — که مغز سخن را کنم ریز ریز
بزرین سخن گوهر آرم بچنگ — سر زر پرستان برآرم ز سنگ
گر از زور و زهره که آرد بدست — که دارای دین را کند زیر دست
زر از بهر مقصود زیور بود — چو بندش کنی بندی از زر بود
توانگر که باشد زرش زیر خاک — ز زر دان بود روز و شب ترسناک
تهی دست کاندیشه زر کشد — تمنای گنجش توانگر کشد
چو از زر تمنای زر بیشتر — توانگر تر آن کس که درویشتر
جهان آن جهان شد که درویش راست — که هم خویشتن را و هم خویش راست
شب و روز خوش میخورد بی هراس — نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس
فراوان خزینه فراوان غم است — کم اندوه آنکس که دنیا کم است
گذارنده عقد گوهر فشان — چنین داد زان عقد گوهر نشان

که چون

...ار از ساز جمشید هوش / می چند بر یاد نوشابه نوش
...نا در یکی بامداد فروز / بسر برد با خسروان چند روز
...دو از نشست بر عزم کار / بساط جهان برآراست چون نوبهار
...بهاری چنان زانجمن برکشید / که انجم در آن برج شد ناپدید
...از مایگان سپه را بخواند / گرامی کنان هر یکی را نشاند
...شدند انجمن کارداران دهر / ز فرهنگ شه برگرفتند بهر
...سته از قصه آرزوهای خویش / سخنها ز هر دسته آورد پیش
...ز دشمن جهان در دل آمد هوس / که جز با شما بر نیارم نفس
...نیروی رای شما مهر ... / جهان را به پیمان گرایم کران
...سوی روم زین پیش بودم بسیج / عنان مرا داد زان چرخ پیچ
...رم که تا جمله مرز و بوم / بگردم نگردد سرم سوی روم
...ز آباد و ویران نشست آورم / همه ملک عالم بدست آورم
...ست هیچ به سنجابیان / زنم سکه بر سیم سقلابیان
...در بوم و هر کشوری کز زمیست / ببینم که خوشدل کدام آدمیست
...از آن خوشدلی بهره یابم مگر / که آهن بر آهن شود کارگر
نخستین خرامش در این کوچگاه / به البرز خواهم برون برد راه
...ز آن کوه فرخ در آیم بدشت / ز صحرا به دریا کنم بازگشت
تماشای دریای خزران کنم / ز جرعه بر او گوهرافشان کنم
چو موکب در آرم بدریا کنار / کنم هفته‌ای مرغ و ماهی شکار

بر بینم که تا عزم چون آیدم — زمانه کجا رهنمون آیدم
چگوئید هر یک درین داستان — که دولت نه پیچد سر از راستان
زمین بوسه دادند یکسر سپاه — که تدبیر ما هست تدبیر شاه
کجا او نهد پای ما سر نهیم — ز فرمان او سر برافسر نهیم
اگر آب و آتش کند جای ما — نگردد ز فرمان او رای ما
گر اندازد از کوه ما را بخاک — بیفتیم و در دل نداریم باک
ز شاه جهان راه برداشتن — ز ما خدمت شاه بگذاشتن
شه آسوده دل شد ز گفتارشان — نوازش گری کرد بسیارشان
بسنجید ره را بآهستگی — گشاد از خزینه در بستگی
غنی کرد گردن کشان را ز گنج — ز گوهر که لشکر آمد برنج
جهاندار چون دید کز گنج زر — غنیمت کشان را گران گشت سر
دران پیش خسرو خرد پیشه کرد — که بختی ز چشم بداندیش کرد
ز بس گنج گوهر که در بار داشت — بهر جا که شد راه دشوار داشت
بکوه و بصحرا بسختی و رنج — سپاهش بگردون کشیدند گنج
چو در خاطر آمد جهانجوی را — که در حیز آرد کلاین کوی را
زمین را شنوی میل و منزل شناس — به تری و خشکی رساند قیاس
بداند جهان را ز پست و بلند — درازیش چندست و پهناش چند
ز هر داده پیدا که شود — براه آرد آنرا که از ره بشد
بهر پیمکاهی حصاری کند — بهر سرانجام کاری کند

[illegible]

زادوری

زدوری دران ره شداندیشناک | که دارد ره دور و رد و هلاک
بنید که ضایع شود رنج او | نشود روزی دشمنان گنج او
سپاه از غنیمت گران بار دید | بترسید چون گنج بسیار دید
که سپران نکوشند سخت | که ترسند زایشان ستانند رخت
ازانگه تا سپری آرد بجنگ | دو دستی زنند تیغ بر بوی رنگ
ز فرزانگان الهی بشاه | صد و سیزده بود با او براه
همه انجمن سای انجم سپاس | به تدبیر هر شغل صاحب قیاس
ازان جمله در حضرت شهریار | بلیناس فرزانه بود اختیار
بکار زو چاره درخواستی | گرو کردن چاره برخواستی
دشواری راه و گنج پنهان | سخن راند با کار سنجی چنان
جوابش چنان آمد از پیش بین | که شه گنج پنهان کند در زمین
سپه نیز با شاه فرمان کنند | بویرانها گنج پنهان کنند
ز هر گواهی بهر گنجدان | طلسمی کنند هریک از خود نشان
بدان تا چو آیند از راه دور | ز هر تیره جاهی برارند نور
گواهی که بر گنج خویش آورند | نمودار پیشینه پیش آورند
شه این رای را عالم آرای دید | سپه را سلامت درین رای دید
بزیر زمین گنج را جای کرد | طلسمی بران گنج برپای کرد
بفرمود تا هر کرا گنج بود | نهان کرد کز بردنش رنج بود
پراکنده هریک دران کوه و دشت | بکل گنج پوشید و خود بازگشت

جدا هر یکی بر سر مال خویش / برانگیخت شکلی ز تمثال خویش

چنان بود شب بازی روزگار / که شه را دگرگون شد آموزگار

ز دهنجار دیگر درآمد بروم / فرو ماند گنج اندران مرز و بوم

نهان لشکرش را ز بس برگ و ساز / بدان گنج پنهان بنامد نیاز

ز بس گنج پیدا که دریافتند / سوی گنج پوشیده نشتافتند

چو در خانهٔ روم کردند جای / ز شغل جهان برکشیدند پای

یکی دیر سنگین برافراختند / بجمهور طاعت کهش ساختند

همان نسخت گنج نامه که بود / بدان زنده دیر دادند زود

که تا هر که او باشد اندر دیر است / ازین نامها گنج آرد بدست

هنوز اندران دیر دیرینه سال / یکی نسخت گنج نامه است زان گنج مال

کسانی که از راه خدمتگری / کنند آن صنم خانه را چاکری

ازان گنج نامه دهندش یکی / اگر بیش باشد و گر اندکی

بیایند و آن گنج ازان بشکنند / وزان گنج تاریخ خود برکنند

مگر داد دولت مرا پای رنج / که پایم فرو رفته زانسان بگنج

بیا ساقی آن می که ناز آورد / جوانی و جز عمر باز آورد

بمن ده که آیین هر دو گم کرده ام / قناعت بخوناب خم کرده ام

گفتار در اسکندر شاه در رود زمان را بدعای زاهد غارنشین

کسی کو در نیکنامی زند / درین حلقه لاف غلامی زند

به نیکی چنان پرورد نام خویش / که از نیک یابد سر انجام خویش

برانه در کرند تنش — که آن درع باشد نه پیراهنش

بخواهی ای مرد نیکی پسند — که نامی براری به نیکی بلند

بی جامه در نیکنامی بپوش — به نیکی دگر جامها میفروش

نه بینی که باشند زشتاهن خوره — فروشنده تاک را ناگزیر

برازنام نیکو دگر نام نیست — بدانکس که نیکو سرانجام نیست

گذارنده این نوا بیمزه خیال — دم از نیکنامان زدی ماه و سال

سکندر که ان نیکنامی نمود — بدان نام نیکو بسی کرد سود

بسوی نیکان نظر داشتی — بدان را برخویش نگذاشتی

ز کشورگشایان و شهزادگان — نظر بیش کردی با فتادگان

بجا زاهد خلوتی [illegible] — بخلوتگهش زود بشتافتی

هر جا که رزمی برآراستی — از ایشان بهمت مدد خواستی

همانا ازان بود فیروز جنگ — که فیروزه را فرق کردی ز سنگ

سپاهی که با او بجنگ آمدند — ازاین بیشه کز دشت تنگ آمدند

نمودند کای داور روزگار — به تعلیم تو دولت آموزکار

ترا فتح و فیروزی از لشکر است — تو زاهد نوازی سخن دیگر است

بشمشیر باید جهان را گشاد — تو از نیکمردان چه آری بیاد

جو [illegible] سلاح است در دست برد — بگو تا کنیم انچه داریم خورد

ازاین پس که با هم نبردان زنیم — در همت نیکمردان زنیم

جهاندار زان داوری های سخت — نگهداشت پاسخ به نیروی بخت

سخن بر بدیهه نباید صواب / بوقت خودش داد باید جواب

چو لشکر سوی کوه البرز راند / بهر ناحیت نایبی را نشاند

بدهلیز آن رهگذرهای سخت / ز شروان چو شیران برون برد رخت

دران تاختن کارزومند بود / رهش بر گذرگاه دربند بود

دژی بود با آسمان هم نبرد / نگشته به پیرامنش هیچ مرد

نبود او ازان شهر آراسته / دژی بود در وی بسی خواسته

دران دژ نشینی چندره داشتند / که کس را بدان راه نگذاشتند

چو شه را سراپرده آنجا زدند / رقیبان دژ خیمه بالا زدند

در دژ ببستند بر روی شاه / نکردند در تیغ و لشکر نگاه

بنوبتکه شاه نشستافتند / سر از خدمت بارگه تافتند

اگر خواندشان داور دورگیر / برفتن نگشتند فرمان پذیر

واگر دفتری داوری در نبشت / ندادند راهش به آن کوه و دشت

همان چاره دیدند خردمند شاه / که بردارد این بند زین بندگاه

بلشکر بفرمود تا صد هزار / درآیند پیرامن آن حصار

بخرسنگ و غضبان خرابش کنند / بسیلاب خون غرق آبش کنند

بچهل روز لشکر شغب ساختند / ازان دژ کلوخی نپرداختند

ز برتاب او ناوک افکند بال / کمندی نه آنجا رساند دوال

عروسک زنانی چو دیوان شموس / خجل گشته زان قلعه چون عروس

نه عراده برگرد او ره شناس / نه از گردش منجنیقش هراس

چو عاجز

...دو جز شد ندانداران تاختن وازان جوز بر کشیدند آختن
...شه کاردان مجلس نو نهاد سران را طلب کرد و ابرو گشاد
...نهند کفتا درین بند کوه که اور دژ اندیشه ما را ستوه
...کنتا یان کردن فراز نشستند بر وند شه را نماز
...پایندکان تا کمر بسته ایم بدین کار یکروز ننشسته ایم
...روز باشد که بی خورد و خواب ستیزیم با ابر و با آفتاب
...دانی که بر تارک مهر و میغ نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ
...پایان بسی چاره ها ساختیم ازین دژ کلوخی نپرداختیم
...ن به که کردیم زین راه تنگ گریوه نوردیم و سایم سنگ
...شهنشه چو دانست کان سروران فرومانده بودند عاجز دران
...بسر مه زد چشم خورشید میل فرو ریخت گوهر بدریای نیل
...ز گنج و گوهر بدریا کنار یکی مجلس آراست چون نوبهار
...رسید چون حلقه گشت انجمن ازان سرفرازان لشکر شکن
...گوشه گیران درین کوه کیست که بر ماتم از زهد با گریست
...گفت کای شاه دانش پرست پرستشگری در فلان غار هست
...رو بنماید از هیچ راه کند بی نیازی بمشت گیاه
...گفت شاه برخواست همدر زمان عنان تاب گشت از بر همرهان
...خاصان تنی چند همراه کرد نشان جست و آمد بر سنگ کرد
...ن شب چو روز بد اندیش بود وثاقی و شمعی روان پیش بود

جو نزدیک غار آمد از راه دور — بغار اندر افتاد ازان شمع نور

پرستنده تا چون چه پرتو نور دید — ز تاریکی غار بیرون دو

فرشته وشی دید چون آفتاب — برآورد اقبال را سر ز خوا

جهاندیده نزد جهاندار تاخت — بنور جهانداری اورا شناخت

بدو گفت کین شخص بهی پیکری — گمانم چنانست که اسکندر

شه از مهربانی بدو داد دست — درون رفت پیشش بزانو نشست

بپرسید زو کاشنایی تو کیست — ز دنیا چه کوشی و خوردن چیست

چه دانستی ای زاهد هوشیار — که اسکندرم من درین تنگ غ

دعا کرد زاهد که دلشاد باش — ز بند ستمکاری آزاد باش

باقبال یاد اخترت ساخته — به فیروزی اقبال آراسته

اگر زینک بشناختم شاه را — شناسد بشب هرکسی ماه

شایسته تنها تو داری بدست — مراد دل آیینه نیز هست

بصد سال کاو را ریاضت زدود — یکی صورت آخر تواند نمود

دگر آنچه پرسد خداوند رای — که چونست زاهد درین تنگ

بنیروی نو شادم و تندرست — تنومندتر زانچه بودم نخست

ز مهر و زکینه کسم یاد نیست — کس از بندگان چون من آزاد نیست

جهان راندیدم وفاداری — نخواهد کس از بی وفا یا

جو بر سنجم اندیشه کار خویش — بدین گوشه دیدم سزاوار خویش

بریدم ز هر آشنایی شمار — ز بیت آشنایی من آموزگار

بلیسیار

…ب از خواری بنازم بسیج — که سیری دهد نافرا هیچ هیچ
…و بشم و قوت من هم کیمیا — کنم سنگ را زر بدین کیمیا
…ب سلها گر سر ایندگان — ندیدم کسی جز تو زایندگان
…بت کامشب درین کنج غار — به نیک اختری رنجه شد شهریار
…ین غار من وانگهی چون تو ئی — یکی پاسش آرا بلی هندوی
…ندارکنت ای جهاندیده پیر — ازاین آمدن داشتم ناگزیر
…را هینی راپدو نیم کرد — بجا هر دوان هر دو تسلیم کرد
…یدهای تیغی برایشان نکاشت — کلیدان تو تیغ بر من گذاشت
…ی ناهن تیغ گیتی فروز — کنم یاری عدل در نیم روز
…در نیم شب شیر کن یاوری — کلیدی نجشبان درین داوری
…ز کلیدی تو واز تیغ من — گشاده شود کار این انجمن
…صارست بر شعقه این تیغ کوه — درو رهزنانند چندین گروه
…روز و شب کاروانها زنند — زید گوهری ره جهان را زنند
…ران جست و جویم که بکشناسمش — بداد و ستانش بیارایمش
…و نیز از همت کنی یاریا — دهی ره کنند بخت بیداریی
…ره زن شود راه پرداخته — شود تو شه ره زنان ساخته
…واگاه شد مرد ایزد شناس — که دزدان بران قلعه دارند پاس
…لی منجنیق از نفس برگشاد — که بر قلعه آسمان در گشاد
…چنان زد بران کوه آن منجنیق — که شد کوه در خوی چو دریا غریق

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بشه گفت بر خیز شو باز جای ‌‌ ‌ که آن کوه با تیر درآمد ز پای
چو شاه شه آمد سوی بزم خویش ‌ ‌ مقیمان مجلس دویدند پیش
دگر بار مجلس بیاراستند ‌ ‌ برامش نشستند می خواستند
کس آمد که دژبان این کوهسار ‌ ‌ ستاده است بر در چو امیدوار
بفرمود شه تا درارند زود ‌ ‌ درآمد بر شاه و خدمت نمود
چو بر شه دعا کرد ز اندازه بیش ‌ ‌ کلید در دژ بینداخت پیش
خبر کرد کامشب به نیروی شاه ‌ ‌ خرابی درآمد بدین قلعه گاه
دو برج قوی زین دژ سنگ‌ست ‌ ‌ ز برج فلک دور در هم شکست
ز خشم خدا منجنیقی رسید ‌ ‌ در افتاد ناگاه در هم درید
گرش منجنیق تو کردی خراب ‌ ‌ بذره کجا رخنی آفتاب
خرابیش دانم نه زین لشکر است ‌ ‌ که این منجنیق از در دیگر است
چو حکم دژ آسمانی تراست ‌ ‌ تو دانی و دژ و حکم رانی تراست
نگه کرد شه سوی لشکر کشان ‌ ‌ گزین به دعا را چه باشد نشان
چهل روز باشد که مردانه کار ‌ ‌ بشمشیر کوشند با این حصار
بچندین سر تیغ الماس رنگ ‌ ‌ نسفتند سنگی ازین باره سنگ
باهی که بر داشت بی توشه ‌ ‌ فرو ریخت از هم دژش گوشه
شما را چه روشن نماید درین ‌ ‌ که بی نیکمردان مبادا زمین
بزرگان لشکر بعذر آوری ‌ ‌ پشیمان شدند از چنان داوری
زمین بوسه دادند در بزم شاه ‌ ‌ که خالی مباد از تو این بزم گاه

قوی

قوی باد در ملک بازوی تو — بقا باد نقد ترازوی تو

جهان چون ز رفتار تو دانی شناخت — که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت

...د نیز زین پرده آگه شدیم — براه امید ار چه از ره شدیم

...فرستاده تا بدز تاختند — وزان ره زمان دز بپرداختند

...بجای دز اقطاعها دادشان — سوی داده خود فرستادشان

...زان سنگ بسته دز اوج سای — عمارتگری کرد بسیار جای

...خرابش را لشکر آباد کرد — دز ظلم را خانه داد کرد

...نوای نشینان آن کوهسار — تظلم نمودند هنگام بار

...که از بیم خفچاق وحشی سرشت — درین مرز تخم نیاریم کشت

...هر که این سو شتاب آورند — خرابی درین کشت و آب آورند

...از این روی مارا زیان بار رسد — ازان تنکی آفت بجا نهار رسد

...گر از ملک هیچ بخشایشی — رسانند باین کشور آسایشی

...درین پایه رخنهایی که هست — عمارت کنند تا شود سنگ بست

...مگر آفت آن بیابانیان — براحت رسد کار خزرانیان

...بفرمود شه تا گذرگاه کوه — به بندند خزرانیان هم گروه

...ز پولاد و ارزیز و از خاره سنگ — برارند سدی دران راه تنگ

...ز خارا برانشان احکام کار — که بر کوه مانند بستن حصار

...فرستاد خلقی بانبوه را — گذرگاه بربستن آن کوه را

...چو ز آبادی رخنه پرداختند — بعزم شدن رایت افراختند

خزر بفتح اول وسکون زای مهمله نام شهری ۱۲

خزر بوزن درز نام شهری ۱۲ مدار

شد از زخمه کاس و از زخم کوس | خدنگ اندران بیشه‌ها آبنوس
ملک بارگه سوی صحرا کشید | عنان راه را داد منزل برید
چو سیاره چرخ شبدیز راند | بهر جا که آمد سعادت رساند
چو زلف شب از حلقهٔ عنبری | سمن ریخت بر طاق نیلوفری
شه و لشکر از نیمره سودگی | رسیدند لختی بآسودگی
تنی چند را از رقیبان راه | ز بهر شناسائی بنشاند شاه
از ایشان خبرهای آن کوه و دشت | بپرسید و آنکه شد از سرگذشت
پس آنگاه از هر نشیب و فراز | بگوش ملک برگشادند راز
نمودند کاینجا حصاریست خوب | که دورست زو تندباد جنوب
یکی سنگ مینای مینوسرشت | بسرسبزی و خرمی چون بهشت
سر بر سرافراز شد نام او | درو تخت کیخسرو و جام او
چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت | نهاد اندران جایگه جام و تخت
هم از تخمهٔ او دران پیشگاه | ملک زاده هست بر جمله شاه
پرستش کنند جای آن شاه را | نگهدار آن جام و آن گاه را
جهان مرزبان شاه گیتی نورد | برافروخت کین داستان گوش کرد
کجا بستدی فرخ این دژ ز کی | چه از زورمندی چه از عاجزی
اگر آتش کار بودی که نهان | بدان دژ شدی تاجدار جهان
پدیدی دران دژ فرود آمدی | بدژبان برازوی درود آمدی
بنادیده دیدن هوسناک بود | بهر جا که شد جست و چالاک بود

جوان

چو آن شب صفتهای آن در شنید | بدیدنش رغبت آمد پدید
مگر زان کهن جام کیخسروی | دهد مجلس مملکت را نوی
بیا ساقی از می دلم تازه کن | درین ره صبوری بر اندازه کن
چراغ دلم یافت بی روغنی | زمی ده چراغ مرا روشنی

...مدن اسکندر بقلعهٔ سریر بزیارت کیخسرو و تماشای تخت و جام جهان نمای کردن

چو روز سپید از شب زاغ رنگ | بر آمد چو کافور از اقصای زنگ
فروزنده روزی چو فردوس پاک | بر آورد سر گنج قارون ز خاک
...و اصاف از دود گیتی نورد | فلک روی خود شسته چون لاجورد
ز لطف کرم بت باد خوان | نسیم بهاری ز هر سو وزان
...که کوه گلشن همه دشت باغ | جهان چشم روشن بزرین چراغ
زمانه بکردار باغ بهشت | زمین انجمن گل و سبزه مینو سرشت
بفیروزی شاه نیکبخت | بتخت رونده بر آمد ز تخت
سر تاج برزد به سقف سپهر | بر افراخت رایت بر افروخت چهر
زمین خسته کرد از خرام ستور | گران کوه را در سر افکند شور
سپه راند از انجا بتخت سریر | که تا بیند آن تخت را تختگیر
سریری خبر یافت کان تاجدار | بر آن تخت که کرد خواهد گذار
ز فرهنگ فرمان ده آگاه بود | که فیروز و فرخ جهان شاه بود
نخستین کیان هیچکس را نگشت | همه راستان را قوی کرد پشت
سران را رسانید تا رک بتاج | بسی خرجها داد بستد خراج

ز شادی دو منزل برابر دوید — بفرسنگها فرش اطلس کشید
بمنزل که بودش بران دست رس — بجایی که حدش نداند کس
ز هر موینه کان چو گل تازه بود — گرانمایه‌ها بیش ز اندازه بود
سمور سیه روبه سرخ تیغ — همان قاقم و قندزی بی‌دریغ
وشق نیفه‌هایی چو برگ بهار — بنفشه برو ریخته صد هزار
غلامان گردن برافراخته — یکایک هم ازرم راساخته
وشاقان موکب رواز رود خیز — بدیدار تازه برفتار تیز
چو منزل چنان خوب آراسته — روان کرد با آن بسی خواسته
باستادکاران درگه سپرد — که عاجز شد آنکس که آنرا شمرد
درآمد بدرگاه شاه جهان — دوتا کرد قامت چو کارآگهان
شهنشاه برخاست تا میش کرد — بشرط نشاندن گرامیش کرد
چو دادش ز دولت درود تمام — بپرسیدش از قصه تخت و جام
که جام جهان بین و تخت کیان — چگونه است بی فر فرخ بیان
سریری ملک پاسخش داد باز — که ای چشم شاهان گردن فراز
کیومرث از خیل تو چاکری — فریدون ز ملک تو فرمان بری
ستاره کمان تر اتیر باد — کمند سپهر جهانگیر باد
کلیدی که کیخسرو از جام دید — در آئینه دست تست آن کلید
جز این نیست فرقی بناموس و نام — تو ز آئینه بینی و خسرو ز جام
چو رفتند شاهان بیدار بخت — ترا یاد جاوید دیهیم و تخت

ز تخت

زتخت تو آفاق را باد نور | مبادا ز سرت سایه تاج دور
به مقصود بود شاه آفاق را | که نو کرد نقش کهن طاق را
یا بارگی سوی این مرز راند | بر و بوم ما را بگردون رساند
جهان خسروش گفت کای نامدار | زکیخسروان تخت را یادگار
چو شد تخت من تخت کاوس کی | همان خوردم از جام جمشید می
بدان جام وان تخت آراسته | دلی دارم از جای برخاسته
اگر نیز بینم که چون خفت شاه | دران غار چون ساخت آرامگاه
ز دهنده راز کیخسروم | تو اینجا نشین تا من آنجا روم
نشینم بران تخت بدرام او | زنم بوسه بر لب جام او
ببینم کزان تخت خسرو پناه | چه زاری کند با من از مرگ شاه
دلا ازان جام آن تاجور بشنوم | درودی کز آیین جانور بشنوم
شد آیینه جان من زنگ خورد | زدایم بدان جام زآیینه گرد
بران دیده دل را هراسان کنم | بخود بر همه کار آسان کنم
بسی یری ز گفتار صاحب سریر | بدان داستان گشت فرمان پذیر
فرستاد مهمان بدر دار خویش | که بیش آورد زبرک زاندازه بیش
بر بندد و چرب دستی کند | بصد مهر مهمان پرستی کند
اشارت کند تا رقیبان تخت | بسازند با شاه فیروز بخت
بگنجینه تخت بارش دهند | چو خواهد همی خوش گوارش دهند
نشانند بر تخت کیخسروش | فشانند بر سر نثار نوش

[illegible]

گزان جانور تر شنوم

زنگ آیینه جان اضافه تشبیهیه و زدودن
عبارت از صیقل کردن یعنی آیینه جان
من از غفلت نفسانی و از گرد هوا
و حرص جسمانی مکدر شده است بمشاهده
آن جام ایام سلطنت کیخسرو و زوال مملکت
او بتصور نموده دل را از متعلقات دنیاوی
و مشتبهات سریع الزوال سرد گردانیده
متنبه سازم ۱۲ منه

بضم کاف عجمی نثار ... شیرین ورز و ... [illegible]

دران جام فیروزه ریزند می | بفیروزی آرند نزدیک وی
بهر جه ان خوش آید بدندان او | ننابند کردن زفرمان او
جو با استواران به پرداخت راز | بشه گفت کاهنگ رفتن باز
من اینجا نشینم بفرمان شاه | جو شاه از ره آید کنم عزم راه
شهنشه پذیره شد آن خانه را | بکم خانکی برد فرزانه را
تنی جار پنج از غلامان خاص | جو زر جا که اید برون از خلاص
سوی تخت خانه زمین در نوشت | بیالا شدن ز آسمان در گذشت
برامد بدانسان که ناسود هیج | بران جرخ بیجان بصد جرخ بیج
وزیری دید با آسمان هم نورد | بنیروزه کی نام او ورنبرد
عروسان ز شربت آمیختند | دران شربت از لب شکر ریختند
نهادند شاهانه خوان زرش | همان خوردهایی که بود درخورش
پری جهرگان سرای جو ماه | همه صف کشیدند برگرد شاه
فرو ماند حیران دران فر و زیب | که سیمای دولت بود دلفریب
جو شه زان خورش خورد بس رخ کشید | سوی تخت کیخسروی سر کشید
سر افکنده و برکشیده کلاه | در آمد بپایین آن تخت گاه
ز دیوار و در گفتی آمد خروش | که کیخسروی خفته آمد بهوش
جنان بود فرمان ز فرمان گذار | که بر تخت ننشیند آن تاجدار
سری تاجداران برامد بتخت | جو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نگهبان آن تخت زرین ستون | ز کان سخن ریخت گوهر برون

بیوه ان او

خسرو

که پیروزیی

که پیروزی شاه بر تخت شاه — نماید به پیروزی بخت راه
همان گوهرین جام یاقوت سنج — کلیدیست بر قفل بسیار گنج
بدین تخت وان جام دولت پرست — بسا جام و تختی که آری بدست
رقیب دگر گفت کای شهریار — ندیده چو تو شاه چندین دیار
چو بر تخت کیخسروی تاختی — سر از تخت گردون بر افراختی
دگر نغز گوئی زبان بر گشاد — که تا چند کیخسرو و کیقباد
چو زین تخت بازوی شد قوی — کند کیقبادی و کیخسروی

جام و تخت

همان فال خسرو در آن پیش تخت — به پیروز بختی بر آورد رخت
شه آن تخت را چون بخوبی نظر کرد — بکیخسرو مرده جان باز کرد

داد

بر آن تخت بنشست یکدم دلیر — ببوسید آن تخت و آمد بزیر
ز گوهر بر آن تخت گنجی فشاند — که گنجور خانه در آن خیره ماند
بفرمود تا کرسی زر نهند — همان جام فرخ برابر نهند
چو کرسی نهادند خسرو نشست — بجام جهان بین کشادند دست
چو ساقی چنان دید پیغام را — ز باده برافروخت آن جام را
بر خسرو آورد با رای و هوش — که بر یاد کیخسرو این می بنوش
بخور کاختر فرخت یار باد — بدین جام دستت سزاوار باد
چو شه جام را دید بر پای خاست — بخورد آن یکی جام و دیگر بخواست
بر آن جام عقدی ز بازوی خویش — بر افشاند و بنشست و بنهاد پیش
بر آن تخت بی تاجور بنگریست — بر آن جام بی باده لختی گریست

که از بی شرابی که از بی سپهی | مثل زد سران جام و تخت تهی
که بی تاج و رتخت زرین مباد | جو می نیست جام جهان بیان مباد
همی روشنائی بود جام را | بلندی زرشه تخت بد رام را
جو شه رفت کو تخت بشکن تمام | جو می نیست کو بر زمین افت جام
شهی را بدین تخت باشد نیاز | که بر تخت مینو نخسبد بناز
کسی کو بمینو کشد رخت را | بزندان شمارد چنین تخت را
بسا مرغ را کز چمن کم کنند | قفص عاج و دام از بریشم کنند
جو از شاخ بستان کنند طوق و تاج | نه زابریشمش یاد باشد نه عاج
از اسیم درجستن تاج و ترک | که فارغ دلیم از شبیخون مرگ
بهار چمن شاخ زران بر کشید | که بشمشیر باد خزان راند بید
کفل کرد کردند کوران دشت | مگر شیرزان کور که درگذشت
گوزنان بباری برآشفته اند | هزبران بابل مگر خفته اند
همان نافه آهوان مشک بست | مگر چنگ و دندان یوزان شکست
بدین غافلی مگذاریم روز | که در بازند آتش رخت سوز
چه سازیم تختی چنین خیر خیر | که بر وی شود دیگری جایگیر
کنیم از پی دیگران جای گرم | که مار از جائی چنین باد شرم
چه سود اینچنین تخت کردن بپای | که تخته است ما را نه تخت است جای
نه تخت زراست این که او جای ماست | گر آهن یکی کنده بر پای ماست
جو بر تخت جاوید نتوان نشست | از این پیش تر تخت باید شکست

کفل کرد دیگر ... فارسی [illegible]

جو در جام

چو در جام کیخسرو آبی نماند / بجام آبگینه بباید نشاند
بیا ساقی آن جام کیخسروی / که شورش دهد دیدها را نوی
لبالب کن از باده خوشگوار / بنه پیش کیخسرو روزگار

ختم کردن مدح ممدوح خود بطریق موعظت و خاتمه کلام چنین گوید

شها شهریارا جهان داورا / فلک پایه مشتری پیکرا
کجا بزم کیخسرو و رخت او / سکندر کجا شد سر تخت او
جوان کوکب از برج خود شد روان / توی کوکبه داران خسروان
جهاندار هست و فرمانده / بانجام گر بر جهان دل نهی
جهان گرچه در سکه نام تست / زمانه گرچه فرخ بارام تست
منه دل برین دلفریبان بمهر / که با مهربانان نسازد سپهر
جهان بین که با مهربانان خویش / زنامهربانی چه آورد پیش
بتختی که نیرنگ سازی نمود / بان تخت کیسران چه بازی نمود
بجامی که جمشید را شاد کرد / بران جام داران چه بیداد کرد
چو کیخسرو و نوشیروان توی / ولایت ستان نه سکندر توی
در آیینه و جام آن هر دو شاه / چنان به که بینی تو از هر دو راه
بهر شغل کامروز رای آوری / ره آورد فردا بجای آوری (تو نه)
تو آن تاج بخشی کزان تاجدار / سر بر سر افراشتی یادگار
بخوشنودی کن ارشاد کارانی سربلند / تو با تاجی از تاجداران شد بلند
درین باغ رنگین چو کبک تذرو / نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو

کس آز

[illegible]

اگر شد سپهری و شاه خستان | تو سیر زبادی درین گلستان
گرا زو نشست از نعیمش بهرمند | رساند از زمینم بچرخ بلند
تو زان بهره ور بر سرتو داشتی | دری باغ را بسته نگذاشتی
فلک تا بود نقش بند زمی | مپنداد بر تو در خرمی
هزاران کریمان صاحب زبان | تو بی مانده باقی که دایم بجان
چه میگفتم و در چه پرداختم | کجا بود ادهم کجا تاختم
چو اسکندر ان تخت وان جام دید | سریری نه درخورد آرام دید
سریری که جز آسمانی نبود | بزرگان کنش زندگانی نبود
بلیناس فرزانه را پیش خواند | بنزدیک جام جهان بین نشاند
نظر خواست از وی در این جام | که تا راز آن باز جوید تمام
چو دانا نظر کرد در جام ژرف | رقمهای او خواند حرفا بحرف
بران جام را نجا که پیوند بود | مسلسل نبشته خط چند بود
تمثالی ان خط بر ساختند | حسابی نهان بود بشناختند
شهنشاه و فرزانه اوستاد | عددهای خط را گرفتند یاد
سرانجام چون شاه زان مرز و بوم | گراینده شد سوی اقلیم روم
بسطرلاب روزی که فرزانه ساخت | بآیین آن جام شاهانه ساخت
چو شاه جهان ره بآن جام یافت | دران تختگه لختی آرام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه | نخواهم که سازد کس آرامگاه
طلسمی بران تخت فرزانه بست | که هر کو بران تخت سازد نشست

... پرسش کرد پیر زمانی درنگ
... بپرسیدم کان گنجش و پیرایه
... برسم گنجور و تازه کرد
... ز دان آمد از زمین تخت و جام
... جهان از رنج بسیار برد
... بنزدیک آن غار تنگ
... آن ره روشن بود برداشته
... بنده غار باشد شاه گفت
... دار از صاعقه سوخت
... غارت عبر گنج غار چنین
... بدندان از هش رفته گیر
... سب تاب بر دکیهای راز
... این غار باید عنان تافتن
... سکندر ز گفتار او روی تافت
... زان غار عبر از پیش وز زر اندرش
... تدریج زان ره گذرهای سخت
... گنجینه غارش آمد بدست
... اف کهن چو پدر ناف سنگ
... سختی در آن غار شد شهریار

براندازدش تخت یاقوت رنگ
هنوز اندر آن تخت مانده بجای
چو گنجور آهنگ دروازه کرد
سوی غار گنجور آورد کام
که تا شاه را سوی آن غار برد
در آمد پی باد پایان بسنگ
بخار اندر خارش بد انباشته
که گنجور و اینک درین غار تخت
زبختش کمر بر کمر دوخته
در اندیشش گنج زکار چنان
چو گنجور آنجا فرو خفته گیر
کند کار چو بیندگان را و رامز
بغار اژدها را توان یافتن
پیاده سوی غار خسرو شتافت
غلامی دو با او دگر هیچکس
بدر طلب غار اندر او در رخت
هراسنده شد مرد ایزد پرست
رهی سوی آن تخت تاریک و تنگ
نشانی که ما بد از آن بار غار

غار شاسنگ سخت غار معروف بدانکه شین مثلث و ساکن ... روش رفتار [illegible] را و کسر واو طریق و عادت و مذهب یعنی ازان راه رفتار مردم مرتفع و برطرف شده بود [illegible]

گرازش حکمت

انباشته آکنده و پر کردن هموار

[illegible]

جو لختی شد آن آتش آمد پدید | که شد سوخته هر که آنجا رسید
بفرزانه گفت این شرار از کجاست | درین غار تنگ این بخار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ | که آتش همین تابد از خاره سنگ
فروزنده چاهی درو بد ژرف | که می تافت زان چاه نور شگرف
ازان روشنائی کس آگه نبود | که جوینده را سوی او ره نبود
بران روشنی ره بسی باز جست | برو راه روشن نشد درست
رسن بر میان بست مرد دلیر | فرو شد بآن چاه رخشنده زیر
نشان جست زان آتش تابناک | که چون می دهد روشنی زان مغاک
پراکنده آتش کرد بود | چو دید اندران کان گوگرد بود
خبر داد تا بر کشیدش ز چاه | بر آمد دعا گفت بر جان شاه
که باید بزودی نمودن شتاب | کزین چاه آتش بر آید [illegible]
درون کان گوگرد افروخته ست | ز گوگرد او گرد او سوخته ست
خبر داشت آن کاندرین غار جفت | یکی گوهر زان کیمیا را نهفت
درودی شهنشه بران غار خواند | برون رفت و عطری بر آتش [illegible]
جو بیرون ز غار آمد و راه جست | نشد هیچ هنجار بر رهی درست
شنیدم که ابری ز دریای ژرف | بر آمد با وج و فرو ریخت برف
ازان برف سر در جهان داشته | دره تا گروه شد انباشته
سکندر دران برف سرگشته ماند | جو برف از مژه قطرها می فشاند
مقیمان آن در خبر یافتند | سوی رخنه غار بشتافتند

بکوب

بدنیسر نگهدار راه را زو فتند
برون آمد و رفت بر کوهسار
سپید آخوانی ربود از همای
فرود آمد از تختگاه سپهر
هراسش ز ترویج ره یافتن
بمالش که آسایش خواب یافت
شد آسوده تا صبح صادق دمید
شفق شیشه باده بر خاک زد
سفال زمین را بریحان زرد
می و مجلس و نقل درخواستن
به نیکوترین جایگاهی نشاند
چنانش تماشد بدانرمی هر دو دست
در گنج بگشاد بر میهمان
همش تاج زر داد هم تخت عاج
چو پروین بگوهر کشتی ارجمند
که یکشیم نارنج را بود جای
به از نار دانه چو یکشنار تر
بساطی ز یاقوت و زر سرخ و زرد
چو نسرین تر بر سبز شاخ

...وب والکه برف را کوفتند
...چاره گری شاه از آن کنج غار
...وان سبز طاوس جلوه نمای
...ماپون کن تاج و گاه و سریر
...اسود زان تفاخن و تافتن
...کان همه مالش و تاب یافت
...نفت کاسایش آمد پدید
...ج دویم سر بر افلاک زد
...رات این برکه لاجورد
...بود شه بزمی آراستن
...سیر پری ها ملک را سوی بزم خواند
...جل بگرفت با او بدست
...جنبش در آمد کف مرزبان
...ی کردش از داد ناطوق و تاج
...کلل لگوهر قبایی ببرند
...پیروزه جامی تری نهاد
...لعل مذهوب زر
...لعل و زمرد یکی تخته نرد
...بلور تابنده خوان فسراخ

از سبز طاوس مراد آسمان سپید آخوان روشنایی روز همای مراد آفتاب است منتخب

راه

برکه لاجورد مراد از فلک سفالی زمین اضافه تشبیه ریحان زرد مراد از شعاع آفتاب کذا فی المدار الافاضل ومقررست که ریحان را در سفال بکار برند

رخ پیاله لعل بود [illegible]

شیشه باده بر خاک زدن عبارت از [illegible] طلوع آفتاب [illegible] صادق طلوع کرد [illegible] فلک بر افق خود را ظاهر [illegible]

نکاورده اسب مرصع فسار | همه زین هرای گوهر نگار
صدا شتر قوی پشت مالیده ران | عرق کرده در زیر بار گران
ز بس تنسقها که در بار بود | جواهر ثمن و زر بحر وار بود
قباهای خاص از پی هر کسی | قباها و لبهای زرکش بسی
ز بس تحفه و خلعت و خواسته | سراسر سریری شد آراسته
بدان دستگه دست شه بوسه داد | بنوبتگه خویشتن رفت شاد
شهنشه بزد کوس و لشکر براند | سر رایت خود بگردون رساند
ازان کوه پایه در آمد بدشت | سوی ژرف دریا زمین در نوشت
ازان دشت یکهفته نخجیر کرد | ز پس هفته کوچ تدبیر کرد
بیا ساقی آن جام زرین بیار | که ماند از فریدون و جم یادگار
می ناب ده عاشق ناب را | بمستی توان کرد این خواب را

رفتن اسکندر بملک [illegible] و باز اعاده نمودن بخراسان و انداختن آتشک

دلا چند زین بازی انگیختن | بهر دست رنگی در آمیختن
درخت هوا رسته شد سر درست | به پیچان سرش تا نه پیچد سرت
می ناب ناخورده مستی کنی | وگر می خوری بت پرستی کنی
چو بی زعفران گشته خنده ناک | مخور زعفران تا نگردی هلاک
چو شاهان مکن خوی خونخوارگی | هراسان شو از روز بیچارگی
ازین آتشین خانه سخت جوش | کسی جان نبرد کو بود سخت کوش
ز سختی بسختی توان رخت برد | بلوکرد و نفط آتشی کس نمرد

گذارنده

...رانده تخت سال خورد | چنان درکشد نقش از لاجورد
...و نافرواز تخت کیخسرو | سوی لشکر آمد بجایک روی
...نسته یکی روز بالا فا تخت | برانداخت کوچ می بست رخت
...شتابنده یکی درآمد چو باد | بپایان پیکان زمین بوسه داد
...شاه جهان راز پوشیده گفت | خبر داد وش از آشکار و نهفت
...برآستان بوسی بارگاه | زتخت صطرخ آمدم نزد شاه
...زاد ملک و نایب شهریار | سخن را چنین می نماید عیار
...شاه برجای عقد که داشت | بنیابت کن خویش را سرکاشت
...نادانستم ملک را پیش و پس | که از راستی نامد از کس بکس
...سر طلی که در عهد شه داشتم | بپذیرفت تهارا الکهد اشتم
...مد اند از هیچ بالا و پست | بنامد درین ملک موی شکست
...پایان چو گردنده آمد سپهر | یکرد جهان گرد از کین و مهر
...یانه بهنگ و بدب ستن است | ستاره کهی دوست که دشمن است
...شسته در تخت بیرآمد زرزی | کند دعوی از تخم کاوس کی
...رانده عفریتی اشوبناک | شتابنده چون اژدها بر هلاک
...شبانان که آهو پرستی کنند | زتیغش همه چوب دستی کنند
...ر او رده گردن چو آهرمنی | فکنده بهر شهر در شیونی
...مانی پیل زنان مردان شناس | کند پیل کش را به پیلی قیاس
...سر و تاج از دعوی انگیخته است | بناموس رنگی برآمیخته است

پراکنده چندرا گرد کرد	که از آب و دریا برارند گرد
ز بیروزی خود دلاور شد است	شاناکه تنها بد اور شد است
سر و بیم آن بنده بردر شود	که با خواجه خود برابر شود
خراسانیانش عنان میکشند	به پیکارش اندر میان میکشند
ز حد نشاپور تا خاک بلخ	کشنده شش بصفرای ما کام تلخ
بسی پیر خیلی فتنه بربست موی	سوی تاجگاه تو آورد روی
چنان فتنه را که شد گرم کین	اگر خوار وه بینی بخوردی مبین
ز خوردان بسی فتنه آید بزرگ	که دریای پیکان بود کعب گرگ
گر این فتنه باشد چنین در بیاز	کند دست بر شغل شاهی دراز
سه ارماه او را نیارد بمیغ	ز تخت خواهد گرفتن ببستیغ
چو باز از نشیمن کشاید دوال	شکسته شود کبک را پر و بال
مر آن کرم را نیست چندان بزور	گر از چشم بد را توان کرد کور
سران سپه در ولایت کم اند	بدرگاه شاهنشه عالم اند
همه هرچه دیر ایدان دیوزا او	قوی دست گردد که دستش مباد
بجز صرباد پایان شاه	کس این گرد را برندارد زراه
جوانرد سخن پیک جستی نمود	بنامه سخن را درستی نمود
نه نیک و بد از رازهای نهفت	همان بود در نامه کارنده گفت
شهرول خسرو پیل تن	دران داوری گفت با خویشتن
مرا تخت کیخسروا ینجا بزیر	بتخت من اینجا دگر کس دلیر

بران

...ان داستان ماند این تاج و تخت | که از هندوی هندوی بردرخت
...جواب انچنان شد که آرم شتاب | که از رزم دشمن بود ناصواب
...بولت شاه بود آسمان | که نا سوده برجای خود یکزمان
...هان کاروان شاه سالار بود | دران کاروان بار بسیار بود
...روث باری اوفتاد | همان کار در کاری اوفتاد
...ان کارها یار او بود بس | پناهنده را گشت فریادرس
...و طالع جهانکیری آورد پیش | نشاید زدن کنده بر پای خویش
...عارف زان کوچکه شهریار | سواحل سواحل بدریا کنار
...اهش زمه بر دراست بیرون | ستونی براورد تا پای ستون
...یدا فلکی می نوشتند راه | که هم صید خوش بود و هم صیدگاه
...کران خوش خم کشته بود | تکوتاب نخجیر کم کشته بود
...ب زرد خیزان آن رودبار | نشانده زرخسار کشتی غبار
...ن آمده ابر نیسان بجوش | براورده تندر ز تندی خروش
...ساز کشتی در زمان کشت سخت | برقص آمده برکها بر درخت
...کلبانک شبابه زند باف | دریده صبا شعر کل تا بناف
...را آمده برکرش بیجاده نعل | کل لعل در زیر کلکشت لعل
...و نوباره هم توت و هم برک توت | ز حلوای و ابریشم آورد سود
...رمای جون زر و آب جون لاجورد | جو دیبای جاهم ازرق و نیم زرد
...واس جکاوه ز بانک رود | براورده باد شبانان سرود

طالع فاعل است و کنده بر پای زدن عبارت از مقید شدن

مراد فلک

رود خیزان سیلاب

در بیان لطافت و نزاکت برک توت و میوه او فرموده
نوباده چیزی نو برآمده را کویند و سودا آوردن
عبارت از غالب و رایج آمدن و فایق شدن
یعنی دو نوباده کو یکی میوه توت و دیگر برک
توت از حلوا و ابریشم فایق و غالب
شده بود یعنی میوه توت آنچنان شیرین
بود که از حلوا فایق بود و برک
توت چنان نرم و نخستان

گره بر کمر زده ساقی چو — رسیده بدهقان درود درو

شکم کرده آهوی صحرا بزرگ — بر و پیش بر تر گشت دندان گرگ

پی گور چون زهره گاو سست — گوزن از بیابان ره کوه جست

زنو زادگان آهوان سره — جهان در جهان یکیک آهو بره

جهاندار با صید و با رود و جام — همی کرد منزل بمنزل خرام

چو گل بسنج پیروزه و ماه نو — بجائی که بشکفته در شد گرو

زبرکاران حلقه برکرده سر — که خوانندش امروز خلخال نه

بگیلان درآمد بکردار ابر — بدانسان که در بیشه آید هژبر

هراتشکده کامد انجا پدید — چو موبد سر ذکر دشمن برآتش

چو بشکست براهیر بد پشت را — برانداخت آیین زرتشت

زگیلان برون شد در آمد بری — بافکندن دشمن افکند

براتش پرستان سیاست نمود — برآورد زان دوده یکباره دود

چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ — بسوراخ در شد چو روباه لنگ

باوارگی در خراسان گرفت — وازان جایگه بی تقاعد بر گرفت

چو دانست خسرو که در ضیم او — گریزان شد از فرد بیم او

گر از گرگ بزنده را پی گرفت — شبیخون زد و راه بر وی گرفت

چنان تیز رو شد که دریافتش — بزخمی سر از ملک برتافتش

چو بدخواه را در گل اکنده کرد — پراکند کانرا پراکنده کرد

هما جا که بدخواه را کشته بود — بنزدیک صحرا ایلی بسته بود

[…]سکرانه دولت تندرست … بر آن پیشه بنیاد دین افکند چست

[…]ران بخش چو بد رام کرد … به پهلو زبانش هری نام کرد

[…]خسته آن بنا بر کشید … بشهرستان پورشک کشید

[…]د بهره جهان را در آن شهر یافت … هوا خواه خود را یکی بهر یافت

[…]ره ز و طبل دارا زدند … دم دوستیش آشکارا زدند

[…]ارا ملک رایتی داشتند … فلک زیر آن رایت انگاشتند

[…]نان رایتی را بناموس شاه … بر انگیختندی بناموسگاه

[…]سکندر بسی پای در کار فشرد … ز کس مهر دارا نیارست برد

[…]نا دید چاره وران داوری … که یاران خود را کند یاوری

[…]و تیکه خود بفرهنگ و رای … کند رایت دیگر انجا بپای

[…]ز آن رایت ان بود مقصود شاه … که رایت ز رایت بود کینه خواه

[…]ودانست کان شهر دارا پرست … بجهد سکندر نیاید بدست

[…]شعوبکی ساخت تا نفخ صور … که از سازکاری شد آن شهرزور

[…]صومت کران کشت در خاک پست … هنوز آن خصومت در آن خاک هست

[…]وز ان لشکر کینک را بر بتدر رو … ز ملک نشابور شد سوی مرو

[…]ت آتش هیربد خانه را … و از آتش پراکنده پروانه را

[…]بلخ آمد و آتشش زرده‌هشت … بطوفان شمشیر چون آب گشت

[…]هاری دل افروز در بلخ بود … کزو تازه گل را دهن تلخ بود

بهار تمام بتخانه ترکستان عذار

[…]ر پیکرانی ز رو چون نگار … صنم خانهای چو خرم بهار

[illegible marginal note]

درو پیش از اندازه دینار گنج — نهاده بهر گوشه بیدست رنج

زده موبدش نعل زرین براه — شده نام آن خانه آذرگشسپ

چو خسرو بران گنجدان دست یافت — مغان را ز جام مغان مست یافت

بهشتی صنم خانه ای حور کرد — ز دوزخ پرستنده را دور کرد

بپرداخت آن گنج دیرینه را — وزو داد مرهم بسی سینه را

بگرد خراسان برآمد تمام — بهر شهری آورد لختی مقام

بمغز خراسان در افکند جوش — خراسانیان را بمالید گوش

بهر ناحیه کرد موکب روان — که یاریگرش بود بخت جوان

خراسان و کرمان و غزنین و غور — بپیمود هر یک بسم ستور

بهر شهر کامد بشادی فراز — در شهر کردند بر شاه باز

جهان گشتنش گرچه با رنج بود — همه راه او گنج بر گنج بود

بهر منزلی کو گرفتی قرار — گران سنگ بودی ز گنجینه بار

زمین را ز گنجی بپرداختی — گذشتی و در خاک بگذاشتی

زری کادمی را کند بیمناک — چه در صلب آتش چه در ناف خاک

خلایق که زر در زمین می نهند — برو قفل و بند آهنین می نهند

چو باد آمد و خاکشان را ربود — بر زر بر زدن قفل آهن چه سود

بیا ساقی آن زر بگداخته — که گوگرد سرخ است زو ساخته

بمن ده که تا زود دوایی کنم — مس خویش را کیمیایی کنم

رفتن اسکندر بملک هندوستان و فیروزی یافتن بر کید هندو

فرسی

...شترکی زان که صحرا چو ... — عنان بر کشش بارکی دل شکست
...نیکوترین نام زین جای ... — ببایدشدن سوی باغ بهشت
...ما چون بسی خاک دل — گزو گنج قارون فرو شد بگل
...رته کارها در افکند کیست — که خورشید جمع از پی اکند کیست
...تا بود راه بر بیشتر — در و سود بازارگان بیشتر
...و این شوره زخو بخوارکان — در و کم بود سود بازارگان
...ران گنج خانه که زر یافتند — ره از اژدها پر خطر یافتند
...به چرب گو مرد شیرین گذار — چنان چربی انداخت از مغز کار
...نه چون بخز آید در آمد بلج — بیکسو شد از آب دریای تلخ
...بس سر که بر آستان آمدش — تمنای هندوستان آمدش
...زین شغل بازرگان رای زد — که دولت مرا بوسه بر پای زد
...ملک ایران مرا شد تمام — بهندوستان داد خواهم لگام
...ون سر سوی کید هندو نهم — از و کینه و کید یکسو نهم
...اید بخدمت چو دیگر کسان — نباشم بر او جز عنایت رسان
...را با من در سر ار دستیز — من و گردن کید و شمشیر تیز
...به پهلوی پهلو بگردانمش — نشینند بجایی که بنشانمش
...چو موکب سوی راه دور آورم — سر تیغ بر فرق فور آورم
...تو از فور فوران ربایم کلاه — سوی خان خاقان کرایم سپاه
...و از آنجا شوم سوی چاچ و طراز — ز چینی ترا نوردم بیک ترکتاز

طراز بکسر در پویه است نام شهری در حدود چین خوبان خیز بوده

دلیران لشکر بزرگان بزم — پذیرا شدندش بان رای و عز[م]

بروزی که نیک اختری یار بود — نمودار دولت پدیدار بو[د]

سکندر برافراخت سر بر سپهر — روان کرد موکب چو رخشنده م[هر]

زغزنین درآمد بهندوستان — زه از موکبش گشت چون بوستان

بران شد که در مغز تاب آورد — سوی کید هندوستان تاب آور[د]

بتاراج ملکش درآید چو میغ — دهد ملک او را بتاراج تیغ

دگر ره بفرمان فرزانگان — نگرد آنچه آید ز دیوانگان

جریده یکی قاصد تیزگام — فرستاد و دادش بهندو پیام

که گر جنگ آری برون کش سپاه — که اینک رسیدم چو ابر سیاه

وگر بر پرستشت میان بسته — چنان دان که از تیغ من رسته

سر نرگس آنکه برآید ز خواب — که با رو برد ابر بارنده آب

گل آنکه عاری دارد بباغ — که خورشید را گرم گردد دماغ

بجوشم بجوشد جهان از شکوه — بجنبم بجنبد همه دشت و کوه

بجایی بجنبد عقاب دلیر — که ای توان هشتن او را ز بر[...]

گرانجا سر موی انگیخت پست — بانجا سر از موی او بخته است

وگر هست کوه سما تیغ دار — کند تیغ من کوه را غار غار

گر از بهر گنج ارم انجاز بیش — بمغرب زر مغربی هست بیش

گرم هست بر خوبرویان شتاب — بخوارزم روشن تر است زافتا[ب]

بخواهم بجویم درین مرز و بوم — گزین پایه بسیار دارم بروم

[illegible]

بنهادم تیغ هندی بدست — کباب ترم باید از پیل مست
ز غیره هندی یا دمن — که هندی ترا زشت پولاد من
سر بایدت سر متاب از خراج — وگرنی نه سر با تو ماند نه تاج
ته تا ده امد بدرگاه کید — سخن در هم افکنده چون دام صید
ز گفت با وی سخنهای تیز — که از ان ترا زان آتش رستخیز
و کید از چنان آتش تیز دید — ازو رستگاری به پرهیز دید
خوابی در ان داوری دیده بود — ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
از جهانگیری شهریار — خبر داشت کو را سپهر است یار
از کینه با شاه دارا چه کرد — ز حد جستن تاجدارا چه کرد
رای امدش روی زو تافتن — ز فرمان سوی فتنه بشتافتن
است کو را از ان تاب تیز — چگونه ز خود باز دارد ستیز
خواهش نمود و زبان بر گشاد — بسی آفرین شاه را کرد یاد
چون در جهان اوست هشیارتر — جهانداری او را سزاوارتر
نش پایه تخت بر ماه باد — هم از رم را سوی او راه باد
موده است جز مهر او کار من — سبب چیست کاید به پیکار من
ر گنج خواهد فدا سازمش — گر افسر هم از سر بیندازمش
ر میل دارد بجان هم خوشم — بدندان گرفته بخدمت کشم
اگر بنده را فرستد ز راه — سپارم باو گنج و تخت و کلاه
ز بیلانی و چاکری نگذرم — سکندر خداوند من چاکرم

گر او نازشش آرد من آرم نیاز | مگر گردد از بنده خشنود باز
وگر باز گونه بود داوری | که شه میل دارد بکین آوری
ز پرخاشش او پیشش کهرم ز پیل | بپسندازم این ده به زنهار پیل
بجز زینهار کردانم آزرم او | شود باطل از خون من عزم او
اگر رای دارد که کم گیرد دم | بیایم چو دردشکم گیرد دم
گرارد سپه پای من لنگ نیست | دگر سو که گیرم جهان تنگ نیست
بپای گر کند عهد با من نخست | بشرطی که آن عهد باشد درست
که نارد بمن غدر و غارتگری | وازین در بیکسو نهد داوری
دهم چار چیزش که بی بنجم اند | بنوباوی نغز هفت انجم اند
یکی دختر خود فرستم بشاه | چه دختر که تابنده خورشید و ماه
دویم نوشش جامی ز یاقوت ناب | کزو کم نگردد بخوردن شراب
سیوم فیلسوفی نهانی کشای | که باشد بکار فلک رهنمای
چهارم بجشکی خردمند جست | که تا لنده کان را کند تندرست
بدین تحفه شه را شوم حق شناس | اگر شه بذیرد بذیرم سپاس
فرستاده بذرفت کین هر چهار | اگر تحفه سازی بر شهریار
درین کشورت شاه نامی کند | به پیوند خویشت گرامی کند
ز نام آوران بر کشد نام تو | نتابد سر از جستن کام تو
چو هند و ملک دید کان پاک مغز | ندادش دران کار در پای لغز
ز پیران هند و یکی نامدار | فرستاد با او صد شهریار

بدین

بدین شرط پیمانی انگیخته — سخن چرب و شیرین برآمیخته
فرستادگان بازگشتند شاد — همان قاصد و پیر هندو نژاد
سوی درگه شهریار آمدند — دران باغ چون گل ببار آمدند
چو هندو سراپرده شاه دید — همه دشت از خیمه پرماه دید
درآمد زمین را تبارک برفت — پیامی که آورد با شاه گفت
چو بشنیده پیغامها گفته شد — سخن رانده زانها که پذرفته شد
شگفت کرد زان چار پیکر شاه — که کس را نبود اینچنان دستگاه
دل شه بران آرزو جوش یافت — طلب کرد چشم آنچه در گوش یافت
بجز یک که آن تحفه آرد بچنگ — نبود از ستایش زبانی درنگ
پس آنگه بدان هندوی نرم گوی — بسوگند و پیمان شد آزرم جوی
بلیناس را با دگر مهتران — فرستاد بربسته گنجی گران
یکی نامه کالماس را موم کرد — همه هند را هندوی روم کرد
نبشت از سکندر بکید دلیر — ز تند اژدهایی بغرنده شیر
ز پیوندگیها درو بیشمار — که آید نویسندگان را بکار
بشرط در عذر آزرم او — برانگیخته با دل گرم او
چو نامه نویسان وثیقه نبشت — مثالی ز کافور و عنبر سرشت
بلیناس با کارداران روم — سوی کید رفتند زان مرز و بوم
چو دانای رومی دران ترکتاز — بلشکرگه هندو آمد فراز
دل کید هندو پر از نور یافت — ز کیدی که هندو کند دور یافت

بهار ...

پرستش نمودش بآیین شاه — که صاحب کمر بود و صاحب کلاه

به بوسید سر نامه را پیش برد — کلید خزینه بهندو سپرد

فرو خواند نامه دبیر دلیر — که از هیبت افتاد گردون ز[illegible]

چنان بود در نامه شاه روم — بلفظی که زو گشت خارا چو موم

نامه نبشتن اسکندر شاه بجانب رای کید مالک هندوستان

پس از نام دارنده مهر و ماه — که اندیشه را سوی او نیست راه

خداوند فرمان و فرمانبران — فرستنده وحی پیغمبران

بفرمان او زیر چرخ کبود — بسی داد بر نیکنامان درود

سخن راند انکه کای پهلوان — که پشت توی باد بخت جوان

بران بود رایم که عزم آورم — بکوپال با پیل رزم آورم

نمایم بگیتی یکی دست برد — که گردد ز پولاد من کوه خرد

بهندوستان در زنم آتشی — نمانم در آن بوم گردنکشی

بگستر افکنم بر سر ژنده پیل — ز خون پنج رویین برارم ز نیل

همه خاک او را بخون تر کنم — همان آب را خاک بر سر کنم

چو تو روی در آشتی داشتی — عنان بر نه پیچیدم از آشتی

بشیرین سخنهای جان پرورت — خداوند بودم شدم چاکرت

دلم را بزنهار تو برزدی — بجادو زبانی گره برزدی

چنان کن که آن عهد نیکو نمای — ز رای بنای مادر ماند بجای

گران جاز کوه فرستی بمن — کنم با تو عهدی درین انجمن

که گر هفت

اگر هفت کشور شود پر سپاه / نگردد ز ملک تو موی تباه

بهر نیک و بد با تو یاری کنم / بدین گفتها استواری کنم

فرستاده چون نامه بر کید خواند / درود فرستنده بر وی براند

ز افسون و افسانه دل نواز / در جادویها بر او کرد باز

ز کید فسونهای جادوی او / شده کید یکبار هندوی او

شنیدم که هندوی جادوی است / نخواندم که جادوی هندوی است

چو لختی سخن راند بر جای خویش / ره آورد آورده آورد پیش

ز ایوان کید هندو برآمد ز جای / جهانجوی را شد پرستش نمای

بسی کرد بر شهریار آفرین / که بی او مبادا سپهر برین

فرستاده کاردان را نواخت / امان خواست یکهفته تا کار ساخت

چو شد هفته و کار شد ساخته / بسنجید و از کار پرداخته

بفرمانبری شاه را سجده کرد / پذیرفته‌ها را بقاصد سپرد

جز آن چار پیرایه ارجمند / گرانمایه‌های دگر دل پسند

ز گنج زر و زیور و لعل و در / بسی پشت پیلان ز گنجینه پر

ز پولاد هندی بسی بارها / ز عود و ز عنبر بخروارها

چو کوه روانه چهل زنده پیل / که تنگ شستی از قافشان رود نیل

سه پیل سپید از پی تخت شاه / کز ایشان شدی روی دشمن سیاه

بلیناس را نیز گنجی تمام / هم از مشک بیخته هم از عود خام

پری دخت را در یکی مهد عود / که مهدی فلک برد او را سجود

روان کرد با اینچنین گنجها / جهان برد بر هر یکی رنجها
بلیناس زایشان زر و زیوری / که بود اندر هر یک به از کشوری
به نزد جهان داور خویش برد / جهان داوری بین که چون پیش برد
چو شه دید گنج فرستاده را / چنان آرزوهی خداداده را
بدان گنجها آنچنان شاد شد / که گنجینه روشن از یاد شد
فکند از میانش بدان چار چیز / چنان بد که گفت زان پیش نیز
چو در آب جام جهانتاب دید / بیک شیر بر بیش خلق سیراب دید
چو با فیلسوف اندر آمد سخن / خبر یافت از کارهای کهن
بجشنک مبارک چو بر زد نفس / زتن برد بیماری از دل هوس
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید / ز هندوستان چینی آمد پدید
ازان خوبتر دید کاندازه گیر / صفتهای او را کند دل پذیر
گلی دید خوشبوی نادیده گرد / بهاری نیازرده از باد سرد
پری پیکری چون بت آراسته / پری و بت از هندوان خواسته
دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ / رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ
بشیرینی از گل شکرنوشتر / به نرمی ز گل نازک آغوشتر
گره برگره چین زلفش چو دام / همه چینیان چین او را غلام
چو آهو بچین مشک پرورده بود / قرنفل بهندوستان خورده بود
نه گیسو که زنجیرش از مشک ناب / فروهشته چون ابر بر آفتاب
ازان مشک تر آب گل ریخته / همه از سنبله سنبل آویخته

بران

برانا کونه کندمی رنگ او | چو مشک سیه خال چون سنگ او

...وده جو از کندم مشک سای | نه چون جو فروشان کندم نمای

...ترک رخسار هندو سرشت | ز هندوستان داد شه را کنشت

نه هندو که ترک خطایی بنام | بدزدیدن دل چو هندو تمام

ز رومی رخ و هندوی کوی او | شه رومیان کشته هندوی او

...شکرخنده داشت چون نیشکر | لطیف و خوش و نرم شیرین تر

...کاری بدین خوبی و دلکشی | بگو هر هم آبی و هم آتشی

...چشم دید در پیش باز آمدش | عروسی چنان دلنواز آمدش

...ین اتفاق فرخ بنا | کزو یافت چشم خرد روشنا

...از عروسی برون بست شاه | پس آنکه منش را ببرد داد راه

بمنزل سپهدار هندوستان | بساطی برآراست چون بوستان

جواهر بخروار زر و دیبا به تخت | پلنگینه خرگاه و زرینه تخت

...تاج مرصع زیاقوت و لعل | ز تازی سمندان پولاد نعل

ز جام زمرد ز خوان عقیق | ازو هر یکی در جواهر غریق

ز چینی غلامان حلقه بگوش | ز رومی کنیزان زربفت پوش

از آن پیش کار دکی در ضمیر | فرستاده شد کید منت پذیر

جهان خسرو اسکندر فیلقوس | ز پیوند آن ماه پیکر عروس

براسود کالحق بت نغز بود | همه نغز پالوده مغز بود

چو انگشت در صحن پالوده راند | ز پالوده انگشتش آلوده ماند

شگفته دری ناشگفته گلی — همایی برون تارفت چون بلبلی
گل از غنچه خندید و در سفته شد — سخن یابم که در پرده چون نفته
جهاندار چون از جهان کام یافت — دران جنبش از دولت آرام یافت
فرستاد ز آموزکاران کسی — باصطرخ کرد استواری بسی
نبشت آن سخنها که بودش مراد — ز پیروزی مرز مشکین سواد
که کار آنچنان شد بهندوستان — که باشد مراد دل دوستان
ز کین خواهی کید پرداختم — چو شد دوست با دوست در ساختم
بقنوج خواهم شدن سوی فور — خدایار بادم درین راه دور
ببینم کز آنجا چه پیش آیدم — مگر کار برکام خویش آیدم
تویی نایب ما بهر مرز و بوم — ز دریای چین تا باقصای روم
بدریا

جهان را به پیروزی آوازه ده — ز ما مژده خرمی باز ده
سپاهی و شهری و برنا و پیر — که از ملک ما هست شان ناگزیر
دل هر یکی را ز ما شاد کن — دعا خواه هم دانش و داد کن
دانش کن و داد ده

نبشت اینچنین نامه از هر دری — فرستاد پیکی بهر کشوری
عروس گرانمایه را نیز کار — برآراست تا شد بیونان دیار
سپه دادش از استواران خویش — همان استواری ازحد کرد بیش
بیائین آن مهد پیرایه سنج — فرستاد چندین شتربار گنج
دگر گنج را در زمین کرد جای — نمودش بهمدستیار رهنمای
بدستور دانا وثیقت نبشت — که از دانش و داد بودش سرشت
مراد از ارسطو ۱۲

خبر دادنش

جبر دادش از جمله نیک و بد　　ز بهروزی نیکخواهان خود
فارغ دلی چون بر اسود شاه　　سوی فوریان زد در بارگاه
رسم شاهی چنان تازه کرد　　که هندوستان را پر آوازه کرد
داود هندی در جهان بی شمرد　　بدین دست برد از جهان دست برد
نوشش میخورد بر یاد کی　　چو شاهان این دور بر یاد وی
ساقی آن آب چون ارغوان　　کزو پیر فرتوت گردد جوان
بن ده که تا زو جوانی کنم　　گل زرد را ارغوانی کنم

زعفران

بدن اسکندر در ملک چین و خبر یافتن خاقان از آمدن او

سعادت بکار روی بنمود باز　　نوازنده ساز بنواخت ساز
سخن را گذاری ببادی رسید　　سخن گو بامیدواری رسید
دارش کنا　تیز کن مغز را　　گذارش ده این نامه نغز را
پرده چه نمودار فرخ شمرد　　خبر ده که با فور فوران چه کرد
ازنده حرف این حسب حال　　ز پرده چنین می نماید خیال
چون شاه فارغ شد از کار کید　　گهی رای میکرد و که رای صید
دان کردن لشکر بتاراج فور　　ز فیروزیش کرد یکبار دور
دوشنه تیغ را برکشید از نیام　　بد اندیشه را سر در آمد بدام
ملک و مالش بتاراج داد　　سرش را ز شمشیر خود تاج داد
جو افتاده شد خصم در پای او　　بدیگر کسی داده شد جای او
وازانجا برفتن علم برفراخت　　که آن خاک با بادیان ساخت

موافقت نکرد...

نشسته چنین است کان در آرامگاه
بهندوستان آب دریای نیل
جهاندار چون دید کان آب و خاک
زهندوستان شد به تبت زمین
چو بر اوج تبت رسید از فرش
بپرسید کین خنده از بهر چیست
نمودند کین زعفران گونه خاک
عجب ماندش زان بهشتی سواد
بدشواری راه بر خشک و تر
ره از خون جنبندگان خشک دید
چو دید آهوی دشت را نافه دار
بهر جا که لشکر گذر داشتی
چو لختی بیابان چنان در نوشت
چو مینا چراگاهی آمد پدید
بهر پنج گامی دران مرغزار
هوائی خوش و بیشهای فراخ
روان آب در سبزه آبخورد
گیاهای نورسته از قطره پر
پی آهو از چشمه انگیخته

بود هر کسی کم عمر گردد به تبت
بجایی که به زانسان نماید دلیل
ز بو ئیدن ریحان بر آرد هلاک
ز تبت در آمد با قصای جای
بخنده در آمد همه لشکرش
بجایی که بر خود بباید گریست
کند مرد را بی سبب خنده ناک
که چون آورد خنده بیمرا
همی برد منزل بمنزل
همه دشت بر نافه مشک دید
بفرمود کاهو کنند شکار
بخروارها نافه بر داشتی
بابادی امد ز ویرانه دشت
که از خرمی سبزه تیغ کشید
روانه شده چشمه خوشگوار
درختان بارآور و سبز شاخ
چو سیماب در پیکر لاجورد
چو بر شاخ مینا بر آموده
بجوی خنجها نافها ریخته

سم گور بر سبزه خاره پای | چو بر سبز دیبا خطی مشکسای

سوادی که در وی سیاهی نبود | وگر بود جز سایه ماهی نبود

سکندر چو دید آن سوادی بهشت | ز سودای هندوستان خندد سپهی

در آب و چراگاه آن مرحله | بفرمود کردن ستوران یله

یکی هفته از خرمی یافت بهر | برآسود با پهلوانان دهر

اگر هفته روز پسندیده جست | که زو فال فیروزی آمد درست

بفرمود تا کوس بنواختند | وزان مرحله سوی چین تاختند

ز غلغل زن چو شد برد طبل خشمناک | برآورد فریاد از آب و خاک

جواینه چینی آمد پدید | سکندر سپه را سوی چین کشید

نشستند بر تازیان تیز هوش | همه خاره خفتان و پولادپوش

هوایی خوش و راه بی خار بود | وگر خار بود انگبین دار بود

ز شیرین گیاهای کوه و دره | شکر یافته شیر آهو بره

بر آن صیدگه چون گذر کرد شاه | معنبر شد از گرد او صیدگاه

هر آهو که با داغ او زاده بود | ز نافه گشتی نافش افتاده بود

گوزنی که رو بر خاک داشت | بچشمش جهان چشم تریاک داشت

جهانجوی چون شد چو غرنده شیر | جهنده هژبری شکاری بزیر

شکار افکنان در بیابان چین | به پرداخت از گور و آهو زمین

جگر بر زمین زیر سم ستور | شده گور چشم از پی چشم گور

به مقراضه تیر پهلوشکاف | بسی آهو افکنده از نافه ناف

هوش

مقراضه نوعی از تیر و نوعی از پیکان و ناف افکندن عبارت
از بر زمین افتادن یعنی حکم اندازان و کمانداران
که بعلم نافه تیر پهلوشکاف بر آهو می زدند
آهو از سبب آن ناخوش بر زمین ناف افکنده یعنی
بیجان شده بر زمین افتادی و تواند که در معنی غالب مرغی دارند

ادیم گوزنان سپر تا بسر   زبرکان زرکشته چون کان زر
کمان شصت با ... ساخته   گوزنی بهر تیری انداخته
بنعالشی نوک تیر خدنگ   تهی کرد صحرای چین را ز رنگ
بنخجیر کردن دران صیدگاه   یکی روز تا شب سر برد شاه
چو ترک حصاری زکار او فتاد   عروس جهان در حصار او فتاد
زسودای آن شب چو هندو زنی   شده چون زنان کرد هر برزنی
شه ... فرود آمد از بارگی   کمان لشکرش نیز یکبارگی
به تدبیر آسایش آورد رای   بجنبید تا روز مرغ از جای
چو ناتوت یغما نخانخال زر   زخرگاه خلخ برآورد سر
جهانی چو هندو بدود افکنی   چو یغمای و خلخ شد از روشنی
زکوس شهنشه برآمد خروش   به یغمای و خان در افتاد جوش
شه عالم ... کیتی نورد   دران خاک بیگاه کرد آب خورد
طویله ... بکسستند   بسبز آخوران ... کسستند
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه   شد از نعل پولاد پوشان ستوه
درآمد یکی سیل زایران زمین   که بیچاره کرد ... خاقان چین
بشتابنده سیلی که بر کوه و دشت   ز طوفان پیشینه خواهد گذشت
تکلکش زمینی را شرپا کند   هلاکی نهنگان دریا کند
سپاه اژدهایی که در هیچ بوم   نیامد چنو تند شیری ز روم
جنش داغ بر روی فرمان او   سیه پوشی از زنگ و افغان او

…سابند تاراج را — زشاهان هند او ستد باج را

…غ شد از غارت فوریان — مگر نیست بر کین فغفوریان

…نیت دریا درآید ز جای — ندارد روان داوری کوه پای

…ید خاقان ز دارای ترس — که بود از چنان دشمنی جای ترس

…زبان خطا از خون نشست — که در مرزها خاک با خون سرشت

…خطا تا بخاقان ختن — فرستاد ترتیب کرد انجمن

…ز سنجاب و فرغانه را — دگر مرزداران فرزانه را

…نیز و از چاج و از کاشغر — بسی پهلوان خواند زرین کمر

…سپه باهم آسوده شد — دل خان خاقان بر آسوده شد

…نده در راه رو پای — چو پولاد کوهی روان شد ز جای

…در عالم و پیش نزدیک شاه — طویله فرو بست و زد بارگاه

…ز سپیدی از شهریار — که با او چه شب بازی آرد بکار

…ازینه جاسوس را بازجست — که تا حال او باز گوید درست

…ستان مرد پنهان پژوه — که شاهیست با شوکت و باشکوه

…ت دارد و مردمی — سروشیست در صورت آدمی

…ندو آهسته و تیز هوش — بخلوت سخن گو بمجلس خموش

…ت کوشد هرا و نفس — نکوشد بتعجیل در خون کس

…فرمانیان عدل را سود زو — خدا راضی و خلق خشنود زو

…از کس جز جنگی بیاد — نگردد با نبرده کس نیز شاد

بندم مردم کسب کو بر دولت برد
مگر تیر رسش از جعبه آرش است
و شمشیر گر بود بوی چون آذرخش
جو نقد سخن در عیار آورد
سخن بشنود کان نباشد درست
بهر جایکه رونق انگیز کار
بنجیر کردن ندارد درنگ
جهان ایمن از دانش و داد او
بمیدان سر شهسواران بود
جو خندد خیال غریب اندیش
فراوان شکیبست اندر سخن
سیاست کند جون بشود کینه ور
لبش در سخن موج طوفان زند
بند بیر سران کند کارها
پناه هر بابر زده بیگاه و گاه
جو در زین کند سرو آزاد را
هم اورد او گر بود زنده پیل
مبادا که اسپش حرونی کند
بس و پیش جیبز جهاند چو عار

کمند

نه مردانه کوز بهش ...
که از نوک او خاره با خار ...
جو هی بر کف ارد شود گنج ...
هم مغز حکمت بکار او ...
نگیرد بذیرفته خوب ...
بجز در شبستان و جز در ...
شکیبا بود جون بود وقت ...
ملک بر ملک زاد بر زاد ...
بمسیحی به از هوشیاران ...
جو طیبت کند بوی طیب اند ...
که در راستی راست جون سرو ...
بهنجت ابد انکه با بد ظف ...
هم رای با فیلسوفان ...
جوانان برد سوی پیکار ...
نیفتد به بد مرد این دین ...
بر آبی که سیل افکند با ...
کم از قطره باشد بر آن رود ...
که از جرم شیر اسب خونی ک ...
جب و راست انجم زند جون ...

ارش عبدالله و فتح را مهمله نام سلاحدار طهماسب پادشاه ایران که در وقت مصالحه با افراسیاب تیری بجوف ساخته میان او و از ریق پر کرده بمعادت آفتاب از اهل بمرو رسانید ۱۲ شرح انوار

طوفان

...گردنکشان داشتند — جهانداران لشکرکشان داشتند
...ت در لشکرش تیغ زن — ز بهر لشکر آرایی لشکر شکن
...پید شد از هیچ خونخواره — مگر از ضعیفی و بیچاره
...کنند بارگه را بساط — باندازه خنده چه یابد نشاط
...ستند تعظیم رو در کسی — چو بیند نوازش کند هم بسی
...ت بخشیدنا گوهرش — طویله بود دادن اخترش
...گان اگر کس زر دهد — بجای زرش شهر و کشور دهد
...که آرد دلش در شمار — دهد روز کارش بکم روزگار
...ان خبر یافت زان بخردی — شکوهید زان فره ایزدی
...سرو دلش نرم شد — بسیجش پدیدار او گرم شد
...سته جنگ بر بست راه — بهانه طلب کرد بر صلح شاه
...شاه جهان قصه برداشتند — که ترکان چنین رایت افراشتند
...سته مثل زد که نخجیر خام — بپای خود آن به که آید بدام
...ن او هم نبردی کند — نه مردی که آزاد مردی کند
...شمار اسبک راه کرد — بکابر ره دور کوتاه کرد
...ارش جان در ابروی تنگ — که در جای بگرید بر و خاره سنگ
...بیهده دان گرد سپهر کبود — رسانید خورشید شه را درود
...طارد نشش را بخواند — که بر مشتری زهره دانو فشاند
...نامه در خوبت آراسته — فروزان تر از ماه نا کاسته

سخن ساخته درگذارش دو نیم — یکی نیمه زامید و دیگر زبیـ

۱ دبیر قلم زن قلم برگرفت — نخستین سخن زآفرین در

۳۴ نامه نوشتن اسکندر بخاقان چین بطریق سفیر زن

۲ جهان آفریننده را کرد یاد — که بی یاد او آفرینش

خدایی که امید و آرام از وست — دل مرد جوینده را کام

به بیچارگی چاره کارها — دراب و در آتش نگهد

چو بخشش کند ره نماید بگنج — چو بخشایش آرد رهاند

جهان را نبود از بنه هیچ ساز — بفرمان او نقش بست این

گزیده کسی کو بفرمان اوست — بر آن آفرین کافرین خوان

چو کلک از سر نامه پرداخته — سخن بر زبان شسته اند

که این نامه ز اسکندر چیره دست — بخاقان که با او اسکندر پیو

بفرمان دارای چرخ کبود — زما باد بر جان خاقان در

جهان داوران خسرو داد بخش — که ما چون درین بوم راندیم ر

نه بر جنگ زایران زمین آمدیم — بمهمانی خیال چین آم

بآن دل که از راه فرمان بری — کند میهمان را بر

بشهری که بر بلند آفتاب — ز مشرق کند سوی مغرب

من آن آفتابم که اینک ز راه — ز مغرب بمشرق کشیدم

سپه تا سپیدی گرفتم به تیغ — برادم بخواهند کان بید

ز خندجش عزم جهان ساختم — ز مغرب بمشرق زمین تا خ

…این که آفتاب بلند شد — سوی جلوه کاهش ساندم کمند

…ندوستان کام منسب بید — بکارم بجان یا سمان سپید

…زی کا از تیغ داران من — میچان سر از خط فرمان من

…ی جی از امر من رای و هوش — به پیچاندت چرخ گردنده گوش

…ی میاور که این ننده شیر — به نخجیر [illegible] که درآید دلیر

…وان پای شیر زین بوستان — مده پیل را یاد هندوستان

…بر سر خود فزود اورند — که بر یاد دستان سر زد اورند

…ین تا از شمشیر من روز جنگ — چه دریای خون شد با قصای زنگ

…ونه زداران اندم غرور — چه کردم بجای فرو مایه فور

…سروان را به نیروی بخت — بسر جون دراوردم از تاج و تخت

…ایدون کراید فریدون بمن — گرفتار کرد و تهیدوت بمن

…هرز و بومی که من تا ختم — زمینکانه آن خاک پرداختم

…ب کو مرا نیکخواهی نمود — زمن هیچ بدخواهی او را نبود

…دادم کسی را نجود زینهار — نکشتم بران گفته زنهار خوار

…دم چو بر عهد شد [illegible] — نبردم سر از عهد پیمان برون

…یغمای چین زان نیارم نشست — که یغمایی و چینی آرم بدست

…خود بسی زر در یا هست — غلامان چینی و یغمای هست

…برآمد تا ز آسمان بر زمانیا — بسی شهر از ملک ایران بجان

…جز داری تو ای ترک جان در دماغ — که با باد صرصر کشی چراغ

بجای فرستادن نزل و گنج | چرا با هژبران شدی کینه سنج
فرود آمدن ناشکیبت بطرف راه | چو سد سکندر کشیدن سپاه
اگر قصد پیکار ما ساختی | بخونری برآتش برانداختی
و اگر پستی اقبال باز آمدی | کجا عذر گر عذر ساز آمدی
خبر ده مرا تا بدانم شمار | که در سله مار است یا مهره مار
سپه از صبوری بجوش آمدند | ز تقصیر من در خروش آمدند
هژبرانم آهوی چین دیده‌اند | کم آهوی فربه چنین دیده‌اند
بریدند زنجیر شیران من | دلیری بر خون دلیران من
پر تیر و منقار پیکان تیز | کنند از شغب جعبه را ریزریز
سنان چشم در راه این دشمن است | کر انجا منی کز من صد منست
اگر خسرو شست میران بود | هم آماج این شست گیران بود
غلامان ترکم کمربند شست | ز تیری رسد لشکری را شکست
چو بر دوده دود من در گذشت | اگر نقش چین بود شد دود دشت
ز پیوند آزرم جوت بگذرم | مبادم اگر برکس آبی خورم
سنانم چنان اژدها را خورد | که طوفان آتش گیا را خورد
چو تیرم گذر بر دلیران کند | نشانه ز پهلوی شیران کند
گرم ژرف دریا بود هم نبرد | ز دریا برآرم بشمشیر گرد
وگر کوه باشد بجوشانمش | بزنگار آهن بپوشانمش
بهم پنجه پیل را بشکنم | سر پیلتن بلک پیل افکنم

...سر بن خوران گور و پشت گوزن ندارد بر شیر درنده وزن

...شاهین و بحری در آید بکار دهد ماهیان را ز مرغان شکار

...تنها ماهیان بنده بچه پا و چنگ مرا اژدها در دهان چون نهنگ

مرا اژدهای هست ۱۱

...سگان تیزکان استخوان میخورند بدندان چون تیغ تان میخورند

...هر جا که نیروی من پا فشرد مرا بود فیروزی دست برد

...چو گیتی اوری کاین ستانی کنم شنوی مهربان مهربانی کنم

...گوهرت باید دگر نهنگ ز دریای من هر دو آید بچنگ

...ندیدی مگر تیغم انگیخته نهنگی و گوهر بر و ریخته

...آن گنج وان اژدها بیکرم که زهرست با زهر در ساغرم

...تو از گنج وان اژدها خبر ده مرا تا چه آرد بها

...ای تخت در بر بند آورم وگرنه سرت در کمند آورم

...درشتی و نرمی نمودم ترا بدین هر دو قول آزمودم ترا

...دریای خاکی کینی بر درم چو خورشید بر خاک چین بگذرم

...وگرنه در اندازم از راه کین همه خاک چین را بدریای چین

...جوانمرد بخوانی نسازی درنگ نمایی بمن صورت صلح و جنگ

...تغافل نسازی که سیلاب تیز بجوشست از ابر سیلاب ریز

...زبان دان یکی مرد مردم شناس طلب کرد کز کس ندارد هراس

...فرستاد تا نامه نغز برد بمهر سکندر بخاقان سپرد

...چو خاقان فرو خواند عنوان شاه فرو خواست افتادن از اوج گاه

نخست

یعنی ... [illegible]

یعنی ... [illegible]

ازان هیبتش در دل آمد هراس | که زیرک منش بود زیرک شناس
دو پیکر خیالی بر و بست راه | که بر تخته روم با شوم نزد شاه
دو رنگی در اندیشه تاب آورد | سر چاره گر زیر خواب آورد
بیا ساقی آن باده چون گلاب | برافشان بمن تا درآیم ز خواب

سخن گفتن خسرو و خاقان چین در جواب نامه اسکندر

رقیب منا خیز در پیش کن | تو شوخی نیز اندیشه خویش کن
ز شوخیش خاطر جدا کن مرا | باندیشه خود رها کن مرا
ندارم سر گفتگوی کسی | مرا گفتگو هست با خود بسی
گر آید خریداری از دور دشت | که با کان گوهر بود هم نشست
تماشای گنج نظامی کند | به بزم سخن شادکامی کند
بگو خواجه خانه در خانه نیست | و گر هست محتاج بیگانه نیست
خطا گفتم ای چون خجسته رقیب | که شد دشمنی با غریبان غریب
دری ما بروی کسی در نبند | که در بستن در بود ناپسند
چو ما را سخن نام دریا نهاد | در ما چو دریا بباید گشاد
در خانه بگشای آبی بزن | چو چشمه را در خرابی بزن
رها کن که آیند جویندگان | بپیوندد در شاه گویندگان
که فردا چو رخ در نقاب آورم | ز کلبه بکیلان شتاب آورم
بسالی که آید خریدار من | بیابد رخی منوی بازار من
مگر نقشی از کلک صورتگری | نگارنده بیند در دفتری

رقیبان

سخن بین که در دوری چون مانده‌ام | کجا بوده‌ام کجا رانده‌ام
...ندارنده گنج آراسته | جواهر چنین دادزان خواسته
...چون وارث ملک افراسیاب | سر از چین برآورد چون آفتاب
...خبر یافت کامد درین مرز و بوم | دمنده چنان اژدهایی ز روم
...انامه شاه برخوانده بود | دران کار حیران فرومانده بود
...باندیشه پاک و رایی درست | سر رشته کار خود باز جست
...چنین دید رایی صواب | که منشی شه را نویسد جواب
...نوتا کاغذ و کلک و ساز | نویسنده چینی آرد فراز
جواب نویسد سزاوار شاه | سخن را در پایه دارد نگاه
...قلم دست چابک دلیر | پراکند مشک سیه بر حریر
سخنهای پرورده دلفریب | که در مغز مردم نماید شکیب
حفاظی که امیدواری دهد | عتابی که بر صلح یاری دهد
فسونی که بندد در جنگ را | فریبی که نرمی دهد سنگ را
زبان بندهایی چو پیکان تیز | درو در تواضع در در ستیز
طراز سر نامه بود از نخست | بنامی کزو نامه گردد درست

خطائی

جواب نامه نوشتن خاقان چین بجانب سلطان اسکندر شاه روم

خداوندی یار و یار همه | بجز زنده و زنده دار همه
جهان آفرین ایزد کارساز | توانا کش و ناتوانا نواز
علم برکش روشنان سپهر | قلم درکش دیو تاریک چهر

افتاب و مهر و ستارگان را مدار

مراد از شب ...

ز جنبش بخش هر کار جنبش پذیر | سکونت ده نقطه جایگیر
پدیدآوری هرچه آید پدید | رساننده هرچه خواهد رسید
ز گویا و خاموش و هشیار و مست | کسی را بر اسرار او نیست دست
بجز بندگی ناید از هیچ کس | خداوندی مطلق او راست بس
پس از آفرین جهان آفرین | کز او شد پدید آسمان و زمین
سخن راند در پوزش شهریار | که بادا آفرین بر تو از کردگار
ز هر شاه کامد جهان را پدید | بدست تو داد آفرینش کلید
ز دریا بدریا چو کردی نشست | بر ایران و توران ترا هست دست
ز سرکار مغرب چو پرداختی | علم بر خط شرق انداختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر | هنوزت نشد دل ز سرکار سیر
عنان بازکش کاژدها در رهست | فسانه درازست و شب کوتهست
سکندر تویی شاه ایران و روم | منم کارفرمای این مرز و بوم
ترا هست چون من بسی سفته گوش | یکی دیگرست من به تندی مکوش
من و تو ز خاکیم و خاک از زمی | همان به که خاکی بود آدمی
همه سروری تا بجایگست و بس | کسی نیست در خاک بهتر ز کس
چو قطره بدریا در انداختند | دگر قطره زو باز نشناختند
حضور تو در صلب این سنگلاخ | دیار مرا نعمت شد فراخ
بهر نعمتی مرد ایزد شناس | فزون تر کند پیش یزدان سپاس
چو ایزد بمن نعمت در فزود | سپاس ایزدم چون نباید نمود

نداریم شکر ایزد بسیج — گزین به پندار و خردمند هیچ

شنیدم ز چندین خداوند راز — که هر جا که آری تو لشکر فراز

...سی تنی چند از اهل روم — ببازارگانان وران مرز و بوم

...دران تا خرند آنچه باشد خورد — طعامی که پیش آید از گرم و سرد

بسوزند ریزند یکسر بجاه — ندارند تعظیم نعمت نگاه

ز خیره چو زان شهر گردد تهی — تو چون اژدها سر بدانجا نهی

...ستانی ز بی برگی آن بوم را — بچو آتش که عاجز کند موم را

...ن از بهر آن آمدم پیش باز — که گردانم از شهر خود این نیاز

اگر چه بزرق و فسون ساختن — نشاید ز جای تو شه پرداختن

ولیکن آشتی به ز پرخاش جنگ — که این داغ و در دار و آب و رنگ

ملک گشته چینیان را خراب — که افتد سراسیمه کشتی در آب

قوی دل مشو گر چه دست تو بیست — که حکم خدا برتر از خسروست

خردمند را نیست کز رای تیز — کند با خداوند قوت ستیز

بکار آمده عالم چون خرد — بحکم تو هر کاری از نیک و بد

کسی کو کسی را نیاید بکار — شمارنده زو بر نگیرد شمار

باصل از جهان پادشاهی سزاست — که فرمان فر الهی سزاست

همه چیز را اصل باید درست — که باشد خلل در بناهای سست

زر از نقره کردن عقیق از بلور — رسانیدن میوه باشد بزور

کند شهوتی سیب را خانه رس — ولی خوش نیاید بدندان کس

پیشکار

زراعت

معدوم داند

تراایزد از بهر عدل آفرید ستم ناید از شاه عادل پدید

ستمکارگان را مکن یاوری که پرسند روز پسین داوری

نکورای چون رای را بد کند خرابی در آبادی خود کند

چو گردد جهان گاه گاه از نورد بگرمای گرم و بسرمای سرد

دران گرم و سردی سلامت مجوی که گرد انداز عادت خویش خوی

چنان به که هر فصلی از فصل سال بخاصیت خود نماید خصال

ربیع از ربیعی نماید سرشت تموز از تموز آورد سرنبشت

هرانچه او بگردد ز تدبیر کار بگردد برو گردش روزگار

سکندر بانصاف نام آورست وگرنه زما هر یک اسکندرست

مپندار کز من بیاید نبرد برآرم که جنبش از کوه کرد

چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج ز هندوستان آورندم خراج

هزبر ژیان را درآرم بزیر زنم طاق بر پشته بر پشت شیر

ولیکن بشاهی و نام آوری نیم با تو در جستن داوری

گر از بهر آن کردی این ترکتاز که چون بندگان پیشت آرم نیاز

بدرگاه تو سر نهم بر زمین نه من جمله کشور خدایان چنین

بهار آرزو کم آوری در قیاس بفرمان پذیری پذیرم سپاس

درین داوری هیچ پیغاره نیست ز مهمان پرستی مرا چاره نیست

جوابی چنین خوب خاطرنواز بقاصد سپردند تا برده باز

چو برخواند پاسخ شهی شیرزور شکیبنده تر شد بنخچیر گور

سپهدار چون از شبیخون شاه / بنود ایمن از شام تا صبحگاه
بروزی که از روزها آفتاب / بهی جلوه تر بود بر خاک و آب
سپهدار چون از سر هوش و رای / سگالش گری کرد با رهنمای
جهاندیده بود دستور او / جهان روشن از رای پرنور او
حسابی که خاقان براندا ختی / بفرمان او کار او ساختی
ز ران کارزان کاردان رای جست / که در کارها داشت رای درست
که چون دارم این داوری را بسیج / چگونه دهم چرخ را گوش پیچ
به مهره برآریم از مهر و کین / با این خصم که آمد به ابروی چین
اگر حرب سازم مخالف قویست / مبارک برش تاج کیخسرویست
و اگر در ستیزش مدارا کنم / زبونی بخود آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار / چه بود از لگد کردن این دیار
بخاقان چنین گفت فرخ وزیر / که هست از نصیحت ترا ناگزیر
براندیشم از تندی رای تو / که تندی نشود کارفرمای تو
بگنج و بلشکر غرور ایدست / زبون گشتن از کار دور ایدست
جهاندار آمد چنان زورمند / در دوستی را برو بر مبند
بهر جا که آمد ولایت گرفت / نشاید در این کار ماندن شگفت
چه بیند کسی کار با زیست این / همه نکته کارسازیست این
برین گونه کاری خدایی بود / خصومت خدا آزمایی بود
نشاید زدن تیغ با آفتاب / نه البرز را کرد باید خراب

پذیره شو از بی سپهر بلند — بدولت گرایان در آرد گزند
نه اقبال راشد پدید اختن — نه با مقبلان دشمنی ساختن
میاویز در مقبل ای نیکبخت — که افکندن مقبلان هست سخت
چو مقبل کمر بست پیش از کفش — نشاید جدا با کمر زد فنا بر درفش
به یکماه کم پیش با او بساز — که یکماه اینجا نماند دراز
مزن سنگ بر آبگینه نخست — که چون بشکند دیر گردد درست
گلی کان کنی بر ستون سرای — گل افکند شان لیک ماند بجای
درستی بود زخمها را ز خون — ولی زخم که موی نارد برون
دران کوشش کین اژدهای سیاه — بیازرم یابد درین بوم راه
بجیبی دران روز نفرین رسید — که اژدها بدور جهان رسید
مپندار گر گنبد لاجورد — رسد جامه‌ی کبودی بمرد
نوائی جهان خارج آهنگ هست — خلل در بریشم نه در چنگ هست
درین پرده گر سازگاری کنی — هم آهنگ را به که یاری کنی
طرفدار چین در آن داوری — بکوشش نشد بر از فلک یاوری
از آن چاره‌ها کاختیار آمدش — به رستنگری در شمار آمدش
بران عزم شد کاورد سر براه — برسم رسولان شود نزد شاه
به پیوند جهانداری شاه را — همان سرفراز آن درگاه را
تماشای آن شاه باور کند — پس آنگاه تدبیر همسر کند

آمدن خاقان چین برسم رسولان نزد سلطان اسکندر شاه روم

...سحرکه زورق کش افتاب — زساحل درافکند زورق بر آب

...سپهدار چین شهریار ختن — رسولی بیاراست از خویشتن

...بلی کر به شاه عالم شناخت — بران سان که آن راز کس در نیافت

...برآمد بدرکاه شاهنشهی — ازان آمدن یافت شاه آگهی

...فرمان رسولی فرستاد چست — بدیدن همایون بگفتن درست

...بفرمود خسرو که بارش دهند — بجایی رسولان قرارش دهند

...درآمد پیام آور سرفراز — پرستش کنان برد شه را نماز

...ربود شه تا نشیند زپای — سخنهای فرموده آرد بجای

...بفرمان شه آن سخن گوی مرد — نشست و نشاننده را سجده کرد

...فی شد و دیده برهم نزد — زنیک و بد خویشتن دم نزد

...بشارت چنان آمد از شهریار — که پیغامی ار نیک داری بیار

...ی روی پوشیده در زیر میغ — بگو هر زبانی و رامد چو تیغ

...آمد و شد شاه ایران و روم — برومند بادا این همه مرز و بوم

...رچین تا دکربار اقصای جنب — بفرمان شه باد یکسر زمان

...جهانی در بارگاهش مباد — سر بر جهان بی پناهش مباد

...نه سخنهاست در بار من — گزان درخور آنست گفتار من

...فرستنده من چنان دید رای — که خالی کند دست زینکانه جای

...بپاید کس از خاصگان پیش او — جز او کافرین باد بر کیش او

...اگر یک تن آنجا بود در نهفت — نشاید سرار از پوشیده گفت

خواستن

مجلس

شه از خلوت انجمن ساختن — شکوهیده از خلق پرداخت

بفرمود کز زر یکی پای بند — نهادند بر پای سرو بلند

همان ساعدش را بزرین کمر — کشیدند در زیر زنجیر ز

سرای انکه از خلق پرداختند — همان خاصکان سوی در تاختند

ملک ماند خالی در ان جای خویش — نهاده یکی تیغ الماس پیش

فرستاده را گفت خالیست جای — نهفته سخن را گره برگشا

بفرمان شه مرد پوشیده راز — ز راز نهفته گره کرد باز

چو برقع ز روی سخن برگرفت — سر آغاز آن از دعا در گرفت

که تا سبزه روینده باشد بباغ — گل سرخ تابد چو روشن چراغ

رخت باد چون گل برافروخته — جهان از تو سبزی اموخته

کار

نگین فلک زیر نام تو باد — همه کام و دولت بکام تو باد

برانم که گر بنده را شهریار — شناسد شناسش نیاید بکار

گر از راز پوشیده اگاه نیست — به از راستی پیش او راه نیست

منان قاصد خود فرستاده ام — ازان پیش کافکندی افتاده

منم شاه خاقان سپهدار چین — که در خدمت شاه بوسم زمین

سکندر ز گستاخی کار او — پسندیده شد گرم بازار او

بتندی برو بانگ برزد درشت — که پیدا بود روی دیباو پشت

شناسیم از باز گنجشک را — همان از جگر نافه مشک را

ولیکن نگهدارم از رم و آب — ز پوشیدگان برندارم نقاب

بر[illegible]

بدستان رومی بران داشتند
که در پرده‌ها پوشیده نگذاشتند

چو بی پا هستی ندیدی از شاه روم
که پولاد نرم دانی چو موم

نپرسیدی از زور بازوی من
که خاک افکنی در ترازوی من

جوابش چنین داد خاقان چین
که ای در خور صد هزار آفرین

بدین بارگه زان گرفتم پناه
که بی زینهاری ندیدم ز شاه

چو من ناگرفته درآیم ز در
نبرد مرا هیچ بدخواه سر

سپه شیر چندان بود کینه‌ساز
که از دور دندان نماید گراز

چو دندان کنان گردن آرد بزیر
ز گردن کند خون او تند شیر

ز من چون دل شاه رنجور نیست
جوانمردی شه ز من دور نیست

درم شمشیر چندان بود
که شمشیر من تیز دندان بود

چو من با سکندر ندارم ستیز
کجا دارم اندیشه تیغ تیز

دگر کانکه خیانت نکردم نخست
که بر من گرفتاری آرد درست

و آورده سوی من تاختن
مرا با تو کفر است کین ساختن

خصومت گری برگرفتم ز راه
بدین اعتماد آمدم نزد شاه

چو من مهربانی نمایم بسی
نبرد سر مهربانان کسی

دگر نیز کردم گناهی بزرگ
غریبی بود عذرخواه بزرگ

نوازنده‌تر زان نبد انصاف شاه
که رحمت کند خاصه بر بی‌گناه

پناهنده را سر نیازد به بند
ز زنهاریان دور دارد گزند

اگر من بدین بارگاه آمدم
بدستوری عدل شاه آمدم

که شاه جهان دادگر داورست — خدایش بهر کار زان یاورست
ازان چرب گفتار شیرین زبان — گره برگشاد از دل مرزبان
بدو گفت نیک آمدی شاد باش — چو بخت از گرفتاری آزاد باش
حساب تو زین آمدن بر چه بود — چو گستاخی آمد بباید نمود
پناهنده گفت ای پناه جهان — ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو — که بینم رضای تو در راه تو
گر این آمدن شاه را کام چیست — درین جنبش آغاز انجام چیست
کرم دست رس باشد از روزگار — کنم بر غرض شاه را کامگار
گران کام تنگ آید از دست من — همان شهر دور افتد از شست من
زمین را ببوسم بخواهشگری — مگر دور گردد ز شه داوری
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ — چه باید زدن چنگ در تیر و تیغ
گهر چون بآسانی آید بچنگ — بسختی چه باید تراشید سنگ
مرادی که در صلح گردد تمام — چه باید سوی جنگ دادن لگام
اگر تخت چین خواهی و تاج فور — ز فرمانبری نیست این بنده دور
وگر بگذری از مجابای من — بنه بخشیم جای آبای من
پذیرنده مهر نامت شوم — درم ناخریده غلامت شوم
زیانی ندارد که در ملک شاه — زیادت شود بنده نیکخواه
بچین بر قبا بسته کین مباش — قبای ترا گو یکی چین مباش
ز جعد غلامان کشور گشا چین — بکن بر چو من بنده چینی رها

خوب
دانم
غرض
تیر
شه
کار بر نیاید
شر
ملک
چین
شه

گرفتار

افتادر جان کی بود روی ماه / زجان دور به طاق ابروی شاه

شهنشه گفت ای پسندیده رای / سخنها که پرسیدی ارم بجای

سپه زان شنیدم با قصای جهان / که ارم بکف ملک ایران زمان

بمانند پس را سر درارم بخاک / کنم گیتی از کینش یکباره پاک

بفرمان پذیری بهر کشوری / نشانم جداگانه فرمان بری

چو تو پای بیخون شمشیر من / نهادی به تسلیم سر زیر من

سرت را بسر بر بلندی دهم / ز تاج خودت بهره مندی دهم

نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت / نگیرم درین کارها با تو سخت

ولیکن بشرطی که از ملک خویش / کنی هفت ساله مرا دخل پیش

بجاری بمن عبره هفت سال / دگر عبرها بر تو کردم حلال

چو بشنیده فرهنگ را ساز داد / جواب پسندیده تر باز داد

که چون خواهد از من خداوند تاج / بعمر جهان هفت ساله خراج

چنان به که با دانش ما لم دهد / خط عمر تا هفت سالم دهد

جهانجوی را پاسخ نغز او / پسند آمد و گرم شد مغز او

...گفت شش ساله دخل دیار / ببا مزد تو دادم ای شهریار

چو دیدم ترا زیرک و هوشمند / بیک ساله دخل از تو کردم پسند

چو سالار ترکان ز سالار دهر / بافسون همی گشت فیروزه چهر

...زمژه خاک درگاه رفت / پس از رفتن خاک با شاه گفت

...گرچه گفتار خود را بجای / بیارد که پیروزیش باد از خدای

مرا بر جنیبان زنهاری نخست | خطی باید از دست خسرو درست
که چون من کشم دخل تنگ آن ز پیش | شهم بر نینگیزد از جای خویش
به تعویذ بازو کشم خط شاه | ز بهر سر خویش دارم نگاه
دهم خط بخون نیز من شاه را | که جز نیرو فا نسپرم راه را
برین عهدشان رفت پیمان بسی | که در پای وفایی نکوشد کسی
بخوبند کین تازه دارند مهر | مگر گردش باز ماند سپهر
بفرمود شه تا رقیبان بار | کشندان فرو بسته راز آشکار
ز بند زرش پایه برتر نهند | بتارک برش تاج گوهر نهند
چو شد کار خاقان قیصر بساز | بلشکرگه خویش برگشت باز
خرامان و خندان و شادی کنان | درآمد بجانع طبل شادی زنان

آگاهی یافتن اسکندر شاه از استعداد جنگ خاقان چین

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت | سواد جهان رنگ عنبر گرفت
ستاره چنان گنج از زر فشاند | که مهد زمین گاو بر گنج راند
سکندر منش کرده بر باده تیز | زمی کرد یاقوت را جرعه ریز
نشست از که شام تا صبحدم | روان کرد بر یاد جم جام جم
جنینک ریخته بر گذر خواب را | فراموش کرده تک و تاب را
دل از کار دشمن شده بی هراس | نه آرای لشکر نه پروای پاس
صبوحی ملوکانه تا صبح راند | همه دست شب زنده تا شب نماند
چو یاقوت ناسفته را درج سفت | جهان گشت با تاج یاقوت جفت

صبوح بمعنی شراب صبح

...ور دید بانی پگاه | که غافل چرا گشت یکباره شاه
...چیدانیک از دور خاقان چین | بدانسان که لرزد بزیرش زمین
...با در جهان بود لشکر آراسته | زبوق و دهل بانگ برخاسته
...ن پای پیلان که آمد براه | شده گرد بر روی خورشید و ماه
...پاهی که گر باز جوید کسی | نه بپسند یکجای چندان کسی
...ت جنگ بر داشته | چو دریای زآهن بر انباشته
...بسته ملک بر یکی زنده پیل | زما تا باو نیست بیش از دو میل
...رین شعبده یافت شاه آگهی | فرود آمد از تخت شاهنشهی
...نشست از بر باره سرنورد | برآراست لشکر برسم نبرد
...بر خانش خاقان کمر بست چست | که لشکر دهان او را درست
...برود با کوس رویین زدند | با بهرود راز چینیان چنین زدند
...راست لشکر چو کوه بلند | بشمشیر و گرز و کمان و کمند
...سر آهنگ تا ساقه از تیر و تیغ | بر آورد کوهی ز دریای میغ
...خاقان خبر یافت از کار او | که آمد سکندر به پیکار او
...رون آمد از موکب قلب گاه | باواز گفتا کدام است شاه
...بیند کارد عنان سوی من | ندارد نهان روی از روی من
...سکندر چو آواز چینی شنید | قبا بی قز آگین بکیان درکشید
...ان راند پیل افکنی خویش را | رخ افکند پیل بدانایش را
...نفرین ترکان زبان بر کشاد | که با فتنه ترکی زما در نژاد

زچینی بجز جان ابرو مخواه — نداریدپیمان مردم نگاه
سخن راست گفتند پیشینیان — که عهدووفانیست درچینیا
همه تنگ چشمی پسندیده اند — فراخی بچشم کسان دیده ا
واگر نه پس ازانچنان آشتی — ره خشمناکی چه برداشت
دران دوستی جستن اول چه بود — وزین دشمنی کردن آخر چه سو
مراد دل یکی جلبود پیمان یکی — درستی فراوان فتول اندکی
خبر نی که مهر شما کین بود — دل ترک جان برخم وجان بود
اگر ترک چینی وفا داشتی — جهانا زبیرجان قبا داشتی
مرا بسته عهد کردی چو دیو — به بدعهدی اکنون براری غریو
اگر کوه پولاد شد پیکرت — وگرخیل یاجوج شدن لشکرت
بجنبد زیاجوج پولاد خای — سکندر چوسدسکندر زجا
تذروی که بر بوی سر آید زمان — بنجنت شاهینش آید کمان
ملخ چون پر سرخ را ساز کرد — بکنجشک خیلی بخون بازداد
اگر سر براری ربایم کلاه — واگر پورشان آری بپذیرم گناه
هر آنزیب پیموره درکیش هست — جوزنبورهم نوش هم نیش هست
سپهدار چین گفت ای شهریار — نه پیچیده ام گردن از شهریار
مران نیکخواهم که بودم نخست — بسوگند محکم به پیمان درست
نه بشکستم پیوند ای پیمان تو — نه بندم کمر جز بفرمان تو
ازاین جنبش آن بود مقصود ما — که خشنوکی مجراز عود مت

...باني كه من با چنين دستگاه | كه بر چرخ و انجم كشيدم سپاه
...ينانم چنان عاجز روزگار | كه بر گردم از جنگ بيدست يار
...ين سازش لشكر كه بيني چو كوه | ز جوشنده دريا بنايم ستوه
...ليكن تو ا بخت ياري گرست | ز بيمت ره آسمان چاك راست
...ستيزندگي با خداوند بخت | ستيزنده را سر برد بر درخت
...فلك ميكند شاه را ياوري | مرا كي بود با فلك داوري
...چو گفت اين فرود آمد از پشت پيل | بسوي مصر شه رفت چون رود نيل
...شه ديدگان خسرو عذر ساز | پياده به نزديك او شد فراز
...ر بهر شه يكي مركبي در كشيد | ز سر تا كفل زير زر ناپديد
...چو بر باركي كامرانيش داد | بهم پهلوي پهلوانيش داد
...خرا بسبس دگر داد بسيار چيز | رها كرد از دخل يكساله نيز
...چو شد شاه را خان خاقان رهي | خصومت شد از خاندانها تهي
...دو لشكر يكي شد در آن پهن جاي | دو لشكرشكن را يكي گشت راي
...سلاح از تن و خي زرخ ريختند | بداد و ستد در هم آميختند
...سپهدار چين هردم از چين ديار | فرستاد نزلي بر شهريار
...كه در كه نشينان شه را تمام | كفايت شد آن نزل در صبح و شام
...مي بود رودي و جام شان | همانا نزد يكديگر آرام شان
...چو از بهر نخجير برخاستند | بيكجاي نخجير مي ساختند
...نخوردند بي يكدگر باده | بآزادي از خود بر آزاده

كاش دشت بار
شه چو درياي
قدم
در رودي

چون جانا

پیا ساقی آن می که جان‌پرور است ... بمن ده که جانم مرا درخور است

مگر نو کند عمر پژمرده را ... بجوش آورد خون افسرده را

مناظره کردن رومیان و چینیان در صنعت صورتگری در پیش اسکندر و خاقان

یکی روز خرم‌تر از نوبهار ... گزیده‌ترین روزی از روزگار

بمهمان شه بود خاقان چین ... دو خورشید با یکدگر همنشین

ز روم و ز ایران و از چین و زنگ ... سماطین صفها برآورده تنگ

یکی چهره مجلس آراسته ... ز رومی جهان کرده پرخواسته

دران خورمیها بنای و نوش ... رسیده ز لب موج گوهر بگوش

سخن می‌شد از کارکار آگهان ... که زیرک‌تران کیستند از جهان

زمین خیز هر کشور از دو هر حیثیت ... بهر کشور اندیشه‌ها بهر حیثیت

یکی گفت نیرنگ و افسونگری ... ز هندوستان خیزد ار بنگری

یکی گفت بر مردم تنور بخت ... ز بابل رسد جادوئیهای سخت

یکی گفت کاید که اتفاق ... سرود از خراسان و رود از عراق

نمودند هریک بگفتار خویش ... نموداری از نقش پرکار خویش

بران شد سرانجام کار اتفاق ... که سازند طاقی چو ابروی طاق

میان دو ابروی طاق بلند ... حجابی فرود آورد نقشبند

برین گوشه رومی کند نقش کار ... بران گوشه چینی نگارد نگار

نه بینند پیرایش یکدگر ... مگر مدت دعوی آید بسر

بخوزان کار کردند پرداخته ... حجاب از میان گردد انداخته

دستکار

به پسند

...پسندند کز هر دو پیکر کدام
...نشستند صورتکران در نهفت
...صورت ان کار پرداختند
...چو بود پیکر دو از رنگ را
...ب ماند زان کار نظارکی
...چون کرده اند ان دو صورت نگار
...میان دو پیکر چو بنشست شاه
...شناخت از یکدکر ساز شان
...راز ان در نظر باز جست
...در میانه یکی فرق بود
...فرزانه دیدان دو تیغ نه را
...رستی طلب کرد چندان شتافت
...فرمود تا رو میان تاختند
...امد حجابی میان دو کاخ
...نقشهای رومی نشد زان و رنگ
...شد صفه چینیان بی نکار
...ازره حجاب از میان بر کشید چون
...رت کان طاق افروخته
...ران وقت کان شغل می ساختند

تو این سرامد جو کرد تمام
دران جفت طاق جون طاق
حجاب از دو پیکر بر انداختند
تفاوت نه هم نقش هم رنگ را
بعبرت فروماند یکبارکی
دو ارزنگ را بر یکی دستکار
دران و درین کرد نیکو نگاه
نه یک پرده بر پرده راز شان
شد صورت حال بر وی درست
که این می پذیرفت وان مینمود
بدیع امد ان نقش فرزانه را
کزان نقش سر رشته را باز یافت
حجابی دکر در میان ساختند
یکی تنگ دل شد یکی رو فراخ
بر اینه چینی افتاد زنگ
شکفته فروماند زان شهریار
همان پیکر اول آمد پدید
بصیقل رقم دار اندوخته
میانه حجاب بر افراختند

بصورتگری بود رومی بپای / مصقل همی کرد چینی سرای
بر آن نقش کان صفحه گیرنده شد / بافروزش این پذیرنده شد
بصیقل بالعکس ۱۲ نسخه
بر آن رفت فتوی در آن داوری / که هست از بصر هر دو را یاوری
نداند چو رومی کسی نقش بست / که چینی بصیقل بود چیره دست

حکایت

شنیدم که مانی بصورتگری / ز ری سوی چین شد به پیغمبری
از و چینیان چون خبر یافتند / بر آن راه پیشینه بشتافتند
درفشنده حوضی ز بلور ناب / بر آن راه بستند چون حوض آب
گذارندگیهای کلک دبیر / برانگیخته موج از آن آبگیر
چو آبی که بادش کند بیقرار / شکن بر شکن میرود برکنار
همان سبزه کو بر لب حوض رست / بسبزی بر آن حوض بستند چست
چو مانی رسید از بیابان دور / دل داشت از تشنگی ناصبور
سوی حوض شد تشنه سر فراز / سر کوزه خشک بگشاد باز
نزدیک ۱۲
چو زد کوزه بر حوضه سنگ بست / سفالین بود آن کوزه خالی شکست
بدانست مانی که در راه او / شد آن حوضه چینیان چاه او
برآورد کلکی به آیین و زیب / رقم زد بر آن حوض مانی فریب
نگارید زان کلک فرمان پذیر / سگی مرده بر روی آن آبگیر
در او کرم جوشنده بیش از قیاس / کز او تشنه را در دل آید هراس
بدان تا چو تشنه در آن حوض آب / سگی مرده بیند نیارد شتاب

مراد از ولسیا

ودرخاک چین این خبر گشت فاش | که مانی دران آب زد دور باش
...بسی جادوییهای فرهنگ او | بدو بگرویدند واز رنگ او
...بانی ما دگربار چون تاختیم | سخن را بکجا سر برافراختیم
...ماندار با شاه چین چند روز | بزرخشنده‌یی بود رامش فروز
...ان تازمان مهرشان می‌فزود | هم آن را هم این را جهان می‌ستود
...وگفت خسرو که دارم بسیج | کرم بیش نارد فلک پای پیچ
...ارم سوی کشور خویش باز | زچین سوی روم اورم ترکتاز
...وابش چنین داد خاقان چین | که ملک تو شد هفت کشور زمین
...قبال هر جا که خواهی خرام | تویی قبله هر جا که سازی مقام
...جام و کرشمه کند تا ختن | زمانه کمان بندگی ساختن
...فرهنگ خاقان و بیدارشن | عجب ماند شه در روش و رسش
...سالار چین هر زمان بزم شاه | فروزنده‌تر شد ز خورشید و ماه
...دست خاقان بفرمان بری | بگوش اندرون حلقه چاکری
...پان خود نزل شه میرساند | بدان مهر خود را بمه میرساند
...رچه ملک دانست بالاترش | زمان تا زمان بود مولاترش
...وبا پایه و بد مرد را شهریار | نباید که بر گیرد از خود شمار
...با برترین پایه پستی کند | همان دعوی زبردستی کند
...شه ان گردها چینیان از شرف | که باران نیسان کند با صدف
...پوشیده شبهای بغداد و روم | که بودان گرامی دران مرز و بوم

روزی

خانه

بانشینی

گشته

نیسان نام ماه باران که در سر ماه بهار در روم ...

بخاقان چین دستگاهی نمود | که در قدرت هیچ شاهی نبود
ز بس خسروی خوان که در چین نهاد | ز پیشانی چینیان چین گشاد
بجائی در نماند از خلایق کسی | که خزی نپوشید با اطلسی
چو بنمود شاه از سر نیکوئی | بان تنگ چشمان فراخ ابروئی
چو ابروی شه بود پیوندشان | بچشم و سر شاه سوگندشان
همه بر خطی امر او سر زدند | دم از مهر شاه سکندر زدند
بیا ساقی آزاد کن گردنم | ز شرک قدح ریز در گردنم
شرابی که از صرف پالودگی | فرو شوید از دامن آلودگی

مهمان داشتن خاقانی چین اسکندر را
و پیش کشیدن کنیزک چینی با ظرایف و چنگ ختلی

مکن ترکی ای ترک چینی نگار | بیا ساغری چاین در ابرو میار
دلم را بدلداری شاد کن | ز بند غم امروز آزاد کن
اگر دخل خاقان چین بار نیست | مکن خرج کاین روز بازار نیست
بخور چیزی از مال و چیزی بده | ز بهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله ترسم که دیر ایستی | به پیرانه سر بد بود نیستی
در خرج بر خود چنان در مبند | که گردی ز نا خوردنش دردمند
چنان نیز مکسر مهر از گنج | که آیی ز بیهوده خواری برنج
بر اندازه کن بر انداز خویش | که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو رشته ز سوزن فرو نتر کسی | بچا چشم سوزن که در سر کنی

بشتابان
سوفار
چشم سوزن ... نیکی ...

سخن را

...سخن راکذار شکری نقش‌بند — چنان نقش بر زد بچینی پرند

...آوازه شه جهان گشت پر — که چین را برآمود دامن بدر

...ن دو روز خاقان دران کرد صرف — که شه را دهد پای مزد شکر

...ملوکانه مهمانی ساز دش — جهان در رسم مرکب نانداز دش

...ند پیشکشهای شاهانه بیش — باندازه پایه کار خویش

...ی روزگرد از جهان اختیار — فروزنده چون طالع شهریار

...ر آراست بزمی چو روشن بهشت — که دندان شیران بدو شیر هشت

...جهان از می و میوه خوشگوار — بر آراست مهمانی شاهوار

...هیچ آرزویی بعالم نبود — که یکیک بران خوان فراهم نبود

...ندشت از خورشهای چیلان سرشت — که رضوان ندید الجنان در بهشت

...شکر بسی پخته حلوای نغز — بپادام و شیرینش اکنده مغز

...طرایف نه زانسان که دینا پرست — بپای اورد زان بعمری بدست

...جواهر نه چندانکه جوهرشناس — کند شمه‌ای زان بسالی قیاس

...چو شد خانه گنج پرداخته — بران گونه مهمانی ساخته

...شه ترک با شهریاران دیار — بخواهشگری شد بر شهریار

...زمین بوسه داده بر ایین پیش — فزود از زمین بوس او قدر خویش

...نیایش کنان گفت کز لطف شاه — کند بر سر تخت این بنده راه

...پرستشگهش را بافسر گرامی کند — بدین سربزرگیش نامی کند

...پذیرفت شه خواهش گرم او — برفتن نگه داشت آزرم او

شه و لشکر نه یکبارگی / بران خوان شدند از سر بارگی
زمانی از سر گنج بگشاد بند / روا رو برآمد بچرخ بلند
سکندر چو بر خوان خاقان رسید / پی خضر بر آب حیوان رسید
بپا تخت زر دید چون آفتاب / درو چشمه در جو در پای آب
بشادی بران تخت زر برنشست / ز کافور عنبر بزنجی بدست
جهانجوی فغفور بر دست راست / بخدمت کمر بست بر پای خواست
نوازش کنانش ملک پیش خواند / ملک وار بر کرسی زر نشاند
دگر تاجداران بفرمان شاه / بر آنو نشستند در پیشگاه
بفرمود خاقان که آرند خورد / ز خوانهای زرین بشد خاک زرد
فرو ریخت شاهانه برگ فراخ / چو برگ رز از برگ ریزان شاخ
دران آرزوگاه فرخار نیس / نکرد آرزو یا مقامل مکیس
بهشتی صفت هر چه درخواستند / بران مایده خوان برآراستند
چو خوردند هر گونه خوردنها / نمودند بر باده ناوردها
نشاطی قرمزی ساختند / بساط هم از قرمز انداختند
نشسته برامش ز هر کشوری / زرین و ستادی درامشگری
نوا ساز خنیاگران شگرف / بقانون او از آن برآورد حرف
برامشگری نوازان ترکی سرود / بارغون برآورده آواز رود
سرایندگان ره پهلوی / زریس تقم داده نوا را نوی
همان پای کوبان کشمیر فراد / معلق زنان رقص چون دیو باد

سعدی

زلوتا بیان

ز یونانیان ارغنون زن بسی ... که بردند هوش از دل هر کسی

گهر بسته رومی و چینی بهم ... برآورده از روم و از چین علم

در گنج بگشاد و چیپال چین ... بپرداخته از گنج قارون زمین

نشست از جواهر در آمد بکار ... ز دراعه و درع گوهر نگار

ز بلور تابنده چون آفتاب ... یکی ورد مجلس بنزمی جواب

ز دیبای چینی بخروارها ... هم از مشک چینی بابوی انبارها

طبقهای کافور با بوی مشک ... ز کافور تر بیشتر عود خشک

کلاههای چاچی و چینی پرند ... گرانمایه شمشیرهای نبرد چند

تکاور سمندان آهو خرام ... همه تازه پیکر همه تیز گام

چهل پیل با تخت و بر گستوان ... بلند و قوی مغز سخت استخوان

ز کاروان جمله شاهین و باز ... بچرغ و کلنگ افکنی تیز باز

غلامان لشکرشکن خیل خیل ... کنیزان که در پرده آرند میل

چو نزلی چنین پیش مهمان کشید ... جز این پیشکشها فراوان کشید

پس از ساعتی گنج نو باز کرد ... ازان خوبتر تحفه ساز کرد

خرامنده خنگ فش و دم سیاه ... تکاور تر از باد در صبحگاه

رونده یکی تخت شاهنشهی ... نشیننده‌اش از پویه با آگهی

سبق برده از آهوان در شتاب ... بگرمی چو آتش بنرمی چو آب

بصحرا ز مرغان سبک خیز تر ... بدریا در از ماهیان تیز تر

بکار ز روی پیکرش دیو زاد ... بگردندگی گنبدش دیو باد

بانگیزشش از آسمان کم نبود / صبا مرد میدان او هم نبود

چنان رفت و آمد با وردگاه / که وا ماند زو وهم در نیم راه

فرس را زرخ افکند در وقت شور / فکنده فرس پیل را وقت زور

چو وهم از همه سوی مطلق خرام / چو اندیشه در تیز رفتن تمام

سمندی چنانکه سمند روشنا / سمند رفشی بی سکندر کشی

شکاری یکی مرغ شوریده سر / ز خواب شب آشفته شوریده تر

چو دوران در آمد شدن تیز بال / شدن چون جنوب آمدن چون شمال

عقابش بولاد در چنگ او / عقابان سیه جامه زاهنگ او

بسی خون گرد کرد در گردنش / عقابین بچنگ عقاب افکنش

جگر خای سیمرغ در تاختن / شکارش همه کرگدن ساختن

غضبناک خونریز گستاخ چشم / خدا آفریدش ز بیداد و خشم

طغان شاه مرغان و طغرل بنام / بسلطانی اندر چو طغرل تمام

کنیزک سیه چشم پاکیزه روی / گل اندام و شکر لب و مشکبوی

بتی چون بهشتی برآراسته / فریبی بصد آرزو خواسته

خرامنده ماهی چو سرو بلند / مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند

بر و غبغبی کاب ازو میچکید / بر آتش بر آب معلق که دید

رخش بر بنفشه گل آغاز خفته / بنفشه نگهبان گل ساخته

سهی سرو محتاج بالای او / شکر بنده و شهد مولای او

کمربسته بر زلف او مشک ناب / که زلفش کمربسته بر آفتاب

سخن گوی

سخن گوی شهدی شکرپاره‌ای / بشهد و شکر بر ستمکاره‌ای

بلورین تن و قاقمین پشت او / بشکل دم قاقم انگشت او

ز سیمین زنخ گوی انگیخته / برو طوق از غبغب او بیخته

بدان طوق و گوی از پی مهرجوی / زده طوق بر ماه و خورشید گوی

ز ابرو کمان کرده وز غمزه تیر / به تیر و کمان کرده صد دل اسیر

چو می خوردی از لطف اندام او / ز حلقش پدید آمدی رنگ می

هزار آفرین بر چنان دایه‌ای / که پرورده زان سان گرانمایه‌ای

نزد بر کس از تنگ چشمی نظر / ز چشمش دهانش بتی تنگتر

تو گفتی که خود نیست او را دهان / همه نام او هست اندر جهان

رساننده تحفه ارجمند / بتعریف آن تحفه شد سربلند

که این مرغ وان بارگی وان کنیز / عزیزند بر شاه بادا عزیز

نه کس بر چنان خنگ ختلی نشست / نه مرغی چنان هرگز آید بدست

بگفتا چه حاجت که هنگام کار / هنرهای خود خود کنند آشکار

کنیزی بدین چهره نام خوار نیست / که در خوبرویی کسش یار نیست

سه خصلت درو مادر آورده است / که آن را جهاندیده نیاید بدست

یکی خوبرویی و زیبندگی / که هست آیتی در فریبندگی

دوم زورمندی که وقت نبرد / نه پیچد عنان را ز مردان مرد

سه دیگر خوش‌آوازی بانگ رود / که از زهره خوشتر سراید سرود

چو آواز خود برکشد زیر و زار / بگرید بر آواز او مرغ و مار

جهانجوی رازان دلارام جست / خوش آوازی و خوبی آمد درست

حدیث دلیری و مردانگی / نه پذرفته بود آن ز فرزانگی

سمن نازک و خار محکم بود / که مردانگی در زنان کم بود

زن ار سیمتن گرچه رویین تن است / ز مردی چه لافد که زن هم زن است

اگر ماهی از سنگ خارا بود / شکار نهنگان دریا بود

ز کاغذ نباید سبوی ساختن / پس آنگه به آب اندر انداختن

گران داشت آن نکته را شهریار / زنان را بمردی ندید استوار

چو پذرفتن حلقه در گوش کرد / چو پذرفت نامش فراموش کرد

چو آن بت شکستن پذیرفت شاه / شد از خان خاقان سوی خوابگاه

سحرگه چو طاوس مشرق خرام / برون زد سر از طاق فیروزه فام

دگر باره شه باده برکف نهاد / برامش در بارگه برگشاد

بسی برد روزی دو در لهو و می / دگرباره شد مرکبش تیزپی

سوی بازگشتن بسنجید کار / بگردید یک گشت چون روزگار

پری چهره ترکی که خاقان چین / بشه داد تا داردش نازنین

از آنجا که شه را نیامد پسند / چو سایه پس پرده شد شهربند

برافروخت آن ماه چون آفتاب / فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب

بزندان سرای کنیزان شاه / همی بود چون سایه در زیر چاه

یکی روز کین چرخ چوگان پرست / ز شب بازی آورد گویی بدست

سکندر که از خسروان گوی برد / عنان را بچوگانی خود سپرد

سپهر

...در آمد بطیاره کوه کن | ز بس پیل بالا نه پیلتن
...علم بر کشیدند گردن کشان | پدید آمد از روز محشر نشان
...ران که عرضش بفرسنگ بود | بیابان نخچیر بر تنگ بود
...دریای چاچ تا بصحرای جند | زمین بر زمین بود زیر سمند
...سپه چون در آمد بعرض شمار | گزیده درو پانصد هزار بود
...پس و پیش ترکان طاوس رنگ | چپ و راست شیران پولاد چنگ
...بقلب اندرون شاه دریا شکوه | سپه گرد بر گرد دریا چو کوه
...بجز پیل زوران آهن کلاه | چهل پیل جنگی پس پشت شاه
...هزار و چهل سنجق پهلوی | روان در پی رایت خسروی
...کمرهای زر با غلامان خاص | چو پر شوشه نقره زر خلاص
...وشاقان جوشنده چون آب سیل | زهر سو جنیبت کشان خیل خیل
...ندیمان شایسته بر گرد شاه | که آسان از ایشان شود رنج راه
...خرامان شده خسرو خسروان | طرفدار چین در رکابش دوان
...شهنشه چو بنوشت لختی زمین | اشارت چنان شد بخاقان چین
...که گردد سوی کشور خویش باز | باقلیم ترکان کند ترکتاز
...جهانجوی ترکی چو بدرود کرد | بآب مژه روی را زرد کرد
...عنان تافته شاه گیتی نورد | ز صحرا به جیحون رسانید گرد
...چو آمد بنزدیک آن ژرف رود | بفرمود تا لشکر آید فرود
...بر آن عرصه جای دل افروز دید | نشستن بر آن جای فیروز دید

منجوق

زر خالص یکسر خالی مجمع زر خالص که از توده بیرون آرند ش

طناب سراپردهٔ خسروی … کشیدند شد چرخ مرکز قوی

ز بس گنج بستهای گوهر نگار … چو باغ ارم گشت جیحون کنار

چو شه کشور ماورالنهر دید … بهائی بگویم که یک شهر دید

از آن مال کز چین بچنگ آمدش … بسی داد کانجا درنگ آمدش

بناهای ویرانه آباد کرد … بسی شهر نو نیز بنیاد کرد

سمرقند را کادمی شاد ازوست … شنیده چنانم که بنیاد ازوست

خبر گرم شد در خراسان و روم … که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم

بهر شهر از شادی فتح شاه … بشارت زنان برگشادند راه

بشکرانه رایت برافراختند … بهر خانه خرمی ساختند

فرستاد هر کس بسی مال و گنج … بدرگاه شاه از پی راه رنج

بیا ساقی امشب بمی کن شتاب … که با دردسر واجب آید گلاب

میی کاب در روی کار آورد … نه آن می که در سر خمار آورد

خبر یافتن اسکندر از خروج لشکر روس و خراب کردن ملک بردع و اسیر بردن نوشابه

جهانگرد را در جهان تاختن … خوش آید سفر در سفر ساختن

بهر کشوری دیدن آرایشی … بهر منزلی کردن آسایشی

ز پوشیدگیها خبر داشتن … ز نادیدها بهره برداشتن

ولیکن چو بینی سرانجام کار … بشهر خود است آدمی شهریار

فرو ماندن شهر خود با خسان … به از شهریاری بشهر کسان

سکندر

…سکندر بآن کامکاری که بود — شدی میل بر شهر خود می نمود
…اگرچه ولایت ز حد بیش داشت — غم اندیشه خانه خویش داشت
…شبی رای آن زد که فردا ز جای — چو باد اورد پای و بر باد پای
…هوای وطن بر دل آسان کند — نشاطی هوای خراسان کند
…زمینی عجم زیر پای آورد — سوی ملک اصطخر رای آورد
…شان را برافرازد از رنگ خویش — بلندی دهد باز با رنگ خویش
…ران ملک نوشین اورنگ بگذرد — بدو نیک آن مملکت بنگرد
…باید که ترتیبها نو کشند — بسیج زمین بوس خسرو کنند
…ند تازه نان پاره هر کسی — در آن پاره سازد نوازش بسی
…خواهند کان ارمغانی دهد — جهان را ز نو زندگانی دهد
…ین پرده میرفت اندیشه — ندارند شاهان دگر پیشه
…الی که سالار ابخاز بود — به شیروی شه گردن افراز بود
…الی کمر بسته بر حکم شاه — بسی گرد آفاق پیمود راه
…بر شاه نیکی سگال — بنالید مانند کوس از زوال
…بر شاه از بیداد روس — که از مهد ابخاز بستد عروس
…خواهد کزان ملک آراسته — خلالی نماند از بسی خواسته
…تیزنده روسی ز الان و گرگ — شبیخون در آورد چون [illegible]
…دران ناحیت ره نیافت — بغرواطها سوی دریا شتافت
…دگی نه برو چه اندازه کرد — دران بقعه کین کهن تازه کرد

بتاراج بردان برو بوم را　　که ره بسته بادان بی شوم را

جز از کشتگانی که نتوان شمرد　　خرابی بسی کرد بسیار برد

در انبار آکنده خوردی نماند　　همان در خزینه نبوردی نماند

ز گنجینه ما تهی کرد جای　　خرابی در آمد بصحن سرا

هر گنج ما برد با جمله رخت　　در از درج بربود و بساز تخت

همان ملک بردع برانداختند　　یکی شهر بر گنج برداختند

بتاراج بردند نوشابه را　　شکستند بر سنگ قرابه را

ز جهیزان عروسان که دیدی بپای　　نماند ندیک نازنین را بجا

همه شهر و کشور بهم برزدند　　ده و دوده را آتش اندر زد

اگر من در آن داوری بودمی　　کفتی　　از این باده کشتن براسود

من اینجا بخدمت شده پای بند　　سر بلند　　زن و بچه آنجا بزندان و بند

اگر داد نستانی از خصم شاه　　خدا یا دیاری ده و داد خوا

بدینسان که روسی درین سالی چند　　به روم و به ارمن رساند که

چو زین گونه بر گنج ره یافتند　　شتابند زانسان که نتوان

ستانند کشور گشایند شهر　　که خامان خلقند دونان د

همه رهزنانند چون گرگ و شیر　　بخوان نادلیرند برخون دل

ز روسی نگویند کسی مردمی　　که جز صورتی نیست زیشان آد

اگر بر خری بار گوهر بود　　بگو هرچه بینی همان خر بو

چو ره یافتند آن حریفان بگنج　　بسی بوم هارا رسانند

بهم بیدار

ز بازارگانان ستانند مال
طمع در خراسان و روم آورند
ز بیداد بر خانه و جفت او
که بر شاه بود آن ولایت عزیز
وزان بطرکی سر بر آورد باز
مراد و دلت اینجا در جهان تراست
تو گفتی و باقی زمن بشکری
چه سرها چنین بجاه آورم
چه خونهای شیران درارم بگو تشکل
که با شیر بازیست کو را فکنی
سرا هر دو را بسپرم زیر پای
سر از سیم دریای پیشش کنم
در آتش فنا تم بهٔ سنگ را
نه از بهر دارو گیاهی هلم
سکم بسک نه اسکندر فیلقوس
زبر طالمی روس رو به ترم
بخواهم کین خود از دشمنان
شتا شده را ز زیر پا آورم
چو وقت آید از نی برارم قند

گران سیم در سنگ شد جایگیر — برون آوریمش چو مو از خم[ir]
بچاره کشیده شود کار سخت — بحدت شکوفد بهار از درخت
بسختی در از چاره دل برمگیر — که گردد زمان تا زمان چرخ پیر
درین ره چو بردانشم برگ وزاد — صبوری کنم تا برآید مر[اد]
زکوه گران تا بدریای ژرف — باهستگی کار کرد و شگر[ف]
فراسوی ملک عجم بود رای — که سازم در آن مملکت چند [جای]
چو زین داستانم رسید آگهی — به ار تخت من باشد از من تهی
بجنبش گراینده شد تخت من — سر زین من بس بود تخت [من]
نخسبم نیاسایم از هیچ راه — مگر کینه بستانم از کینه خو[اه]
دوالی چو دیوان بدیر فتگی — بر اسو دز آن خشم و آشفتگی
بلب خاک را شکر آلوده کرد — زمین را بچهره زر اندود[ه کرد]
بیا ساقی آن باده برداشت گیر — که از خوردنش تربت کس[...]
نه باده جگرگوشه آفتاب — که غم آتش آمد بگو هر غم[...]

دو پروانه بینم درین طرفگاه — یکی روسپید است دیگر [سیاه]
نگردند پروانه شمع کس — که پروانه ما بخوانند[...]
فروغ از چراغی ده این خانه را — که سازد کباب این دو پرو[انه را]
گذارش کن فرش این سبزباغ — چنین برفروزد چراغ از چ[راغ]
که چون یافت اسکندر فیلقوس — خبرهای ناخوش ز تاراج [روس]

تخفت

...ن آن شب از عزم کین خاقن — زهر گونه با خود بسی ساختن — زنانی اند

...پس درین کار چون آورم — گزین عهده خود را برون آورم

...روز کاین بود بیجاده رنگ — ز پهلوی شب دیو بر کند تنگ

...کند بر آن خنگ ختلی نشست — که چون باد بر خواست چون برق جست

...چون جنیبت جهاند — وز انجا سوی دشت خوارزم راند

...چو دریا بسی دشت او — حساب بیابان در انگشت او

...ان خوارزم را در نوشت — ز جیحون در آمد بیابان گذشت

...تا کند عالم از روس پاک — قرارش نمی بود در آب و خاک

...ان تا خاقن دیده بیخواب کرد — گذر بر بیابان سقلاب کرد

...بانها خیل خفچاق دید — درو لعبتان سمن ساق دید

...چو آتش بعارض چو آب — فروزان تر از ماه و از آفتاب

...نان چشم مردم فریب — فرشته ز دیدارشان ناشکیب

...نه بر صفحه روی شان — نه باک از پدر و نه از شوی شان

...جاهی غریب بیننده و تنگتاب — چو دیدند روی جهان بی نقاب

...جوانی بجوش آمدند — دران داوری سخت کوش آمدند

...از بیم شه ترکتازی نکرد — بران لعبتان دست بازی نکرد

...شه دید خوبان آن راه را — نه خوب آمد آن قاعده شاه را

...یاران دید چون سیم ناب — سپاه همه تشنه ایشان چو آب

...تا چی لشکر اندیشه کرد — که زن زن بود بیگمان مرد مرد

تاریخ [illegible] ۱۲۵۱

[illegible]

خوب بغنین مهمله مردی که زن ندارد ... خوب بغنین مهمله [illegible] یکی زن [illegible]

یکی روز خمت باین کار داد — بزرکان خفجاق را بار دا[د]

(باین شاهانه) پس انکاه شاهانه بنواخت شان — بنشریف خود سر برافراخت[ش]ان

به پیران خفجاق پوشیده کفت — که زن روی پوشیده به در نهفت

زنی کو نماید به بیکانه روی — ندارد شکوه خود و شرم شوی

اکر زن خود از سنک و آهن بود — چو زن نام دارد همان زن بو[د]

جو آن دشنه بانان شوریده راه — شنیدند یکیک سخنهای شا[ه]

سر از حکم آن داوری تافتند — که آئین خود انچنان یافتن[د]

بتسلیم کفتند ما بنده ایم — بمیثاق خسرو شتابنده ا[یم]

ولی روی بستن ز میثاق نیست — کز آن خصلت این خفجاق نیست

کر این شوروی بر بستن است — در آئین ما جستم در بستن

(نقابت) چو در روی بیکانه نادیده به — خیانت نه بر روی بر دیده

و اکر شاه را باید از ما درشت — چرا باید نشو دید در روی و پشت

عروسان ما را بس است این حصار — که با جلکس ندارند کار

به برقع مکن روی این خلق زشت — تو برقع براند از بر چشم خویش

کسی کو کند دیده را در نقاب — نه در چاه بیند نه در افتاب

جهاندار کر زینک فرمان دهد — زنان هر کرا خواهد روان جان ده[د]

بلی شاه را جمله فرمان بریم — ولیکن ز آئین خود نکذر[یم]

چو بشنید شاه ان زبان آوری — زبون شد زبانش در ان داور[ی]

حقیقت شد اورا که با آن کروه — نصیحت نمودن ندارد شکو[ه]

…زانه این قصه را گفت بلند / وارنده چاره نیوست آن چاره ساز
…این خوبرویان زنجیر موی / دریغست گر کس نپوشند روی
…یالست زان چشم بیگانه را / چو از دیدن شمع پروانه را
…بسازیم تا شرم خوئی کنند / زبیگانه پوشیده رویی کنند
…زبان داد پاسخ فراست شناس / که فرمان شه را پذیرم سپاس
…همی برانگیزم از نامه وشت / که افسانه سازند زان سرگذشت
…زنان تا که در روی او بنگرد / بجز روی پوشیده زو نگذرد
…شر طلی که شه آرد اینجا نشست / و زو هرچه در خواهم آرد بدست
…از نیک و بد هرچه فرزانه خواست / بزور و بزر یکبیک کرد راست
…باند دانا به نیک اختری / در آمد به تدبیر صنعت گری
…این عروسی در ان جلوه گاه / برانگیخت از خاره سنگ سیاه
…چادری از رخام سپید / چو برگ سمن بر سر مشک بید
…نازنی که دیدی در از زرم او / شدی روی پوشیده از شرم او
…راو روی از شرم چادر بروی / نهان کرد رخساره پوشیده موی
…ان روز خفچاق رخساره بست / که صورتگران نقش بر خاره بست
…ارنده را گفت شه کاین نگار / برین سنگدل قوم چون کرد کار
…زبان تا ما راند از نیکوشی / درین سنگ بستند یابند هوشی
…مر داد دانای بیدار بخت / که خفچاق را دل چو سنگ است سخت
…بر گرچه سیمینه شکین دلند / بسنگین دلان زین سبب مایلند

[illegible]

برین سنگ چون بلند رو رخت شان | ازو نرم کرده دل سخت شان
که رویی بدین سختی از خاره سنگ | چو خود را همی بوسه از نام و ننگ
روا باشد ار ما بپوشیم روی | زبیداد بیگانه و شرم شوی
دگر نسبتی کاستانیست این | نگویم که رمز نهانیست این
بپا مردی این طلسم بلند | بران رو بها بسته شد روی بند
هنوزان طلسم بر انگیخته | دران دشت ماندست تا رخت...
یکی بیشه در گردش از چوبه تیر | چو باشند کیا برلب آبگیر
زپرهای تیر عقاب افکنش | عقابان فرو زند پیر اشتن
همه خیل خفچاق کانجا روند | دوتا پیش آن نقش یکتا روند
زره گر پیاده رسد گر سوار | پرستش کنندش پرستنده وار
سواری که راند فرس پیش او | نهد تیری از چوبه در کیش او
شبانی که آنجا رساند گله | کنند پیش او گوسپندی یله
عقابان در آیند زاوج بلند | نمانند یکسوی زان گوسپند
زبیم عقابان پولاد چنگ | نکرد و کسی گرد آن خاره سنگ
صنم بین که آن نقش پرداز کرد | که گاهی کره بیست که باز کرد
بپاسانی ان بکر پوشیده روی | بمن ده کزش هست پروای شوی
کنم دست شوی بپاک از پلید | به بکر آنچنین دست باید کشید
دگرباره بلبل بباغ آمده است | پری پیش روشن چراغ آمده است

...جهان بر پری پیکری میکشند ... را چون خیال پری میکشند
...این کان تاریک آهرمنی کهربائی که آرم بدین روشنی
...آفرین باد بر زیرکان که روشن زر آرند از تیره کان
...دارنده شرح آن مرزبان گذارش چنین آورد بر زبان
...که چون شاه عالم بدارای روم بفرمود تا سنگ سازد ز موم
...پیروزی آن نقش درخواسته چو پیروزه نقشی شد آراسته
...تو با چنان ساختن نقشبند که بربست بر نقش ترکان پرند
...و پیکر برانگیخت پیکرنمای شه از پیش پیکر تهی کرد جای
...بهر جا که میرفت میریخت گنج بامید راحت همی برد رنج
...هر هفته منزلی چند راند بهر منزلی هفته چند ماند
...دو منزل درآمد به بدخواه تنگ هزبران یکاین تیز کردند چنگ
...ز آنجا که بود نزدیک آب فرود آمد آنجا بهنگام خواب
...ران مرغزار از ملک تا سپاه برآسوده گشتند ز آسیب راه
...ولیکن برایت لشکرگهی کشیده بگردون در و خرگهی
...جهان را ز رایت چو طاوس کرد سراپرده را در سوی روس کرد
...خبر شد که دارای روم درآورد لشکر بدین مرز و بوم
...سپاهی که اندیشه را پی کند چو ببر که زند کوه ز و خوی کند
...دلیران شمشیرزن ... بمردم گزائی چو چنده هزار
...بلندافکنانی که چون شد ... در آرند سر پای ابلان بزیر

غلامان چینی که دربار و کیسر / زمویی جهانند صد جوبه تیر
سکندر نه شد از دها بست این / جهان را ستمکار بلایست این
نه لشکر یکی کوه با اور وان / که در زیر او شد زمین ناتوان
ز پیلان دو صد پیل پولاد پوش / که آرند خون زمین را بجوش
یکی دشت پر پیل و پر پیلتن / همه لشکر آشوب و لشکر شکن
چو قنطال روسی که سالار بود / شد آگه که گردون باو یار بود
یکی لشکر انگیخت از هفت روس / بگردار هر هفت کرده عروس
ز برطاس و الان خزران گروه / برانگیخت سیلی چو دریا ز کوه
از آن سو زمین تا بخفچاق دشت / زمین را به تیغ و زره در نوشت
سپاهی بچند آنکه لشکر شناس / باندازه آن رساند قیاس
بآهن شده غرق جمله سپاه / نهاده بسر بر ز آهن کلاه
سپر در سپر جمله آورده روی / گشاده نبود جای یکتار موی
یلان جمله چون شیر غران دلیر / ز هر یک یکی پیل آورده زیر
خروشان شده نعره زنان هر زمان / که از بانگ او پیر گردد جوان
چو عارض شمرد آنچه در پیش بود / ز نهصد هزار از شش عدد بیش بود
فرود آمدند از سر راه دور / دو فرسنگ از لشکر شاه دور
بلشکر چنین گفت قنطال روس / که مرد افگنان را چه باک از عروس
چنین لشکری خوب نادیده رنج / همه بر سر کار و انهای گنج
کجا پای دارند با روسیان / چنین نازنینان ناموسیان

دکوهرین ساخت زرین ستام … بلورین طبق بلک می داده جام
دکارشان زبرب ومان لشکری … نکشته بشی کرد جان لشکری
شانکه بسوی خوش انکیختن … سحرکه بشبرت درامیختن
جز خوردن این روسان بود … می ونقل کار عروسان بود
زرومی وچینی نیاید نبرد … همه خز ودیبا بود سرخ وزرد
خدا داد مارا چنین دستگاه … خداداده را چون توان بست راه
ار دیدی این غنیمت بخواب … دهانم شدی زین حلاوت پر آب
لی نیست در جمله بی تاج زر … بدریا نیابیم چندین کهر
ر این دستکه را بدست آوریم … بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهانرا بکیریم و شاهی کنیم … همه سال صاحب کلاهی کنیم
پس انکه فرس راند بالای کوه … تنی چند با او شده هم کروه
انکشت بنمود کانیک ز دور … جهان در جهان نازنینند حور
رود رکه از کوهر و کنج پر … بجای سنان و زره لعل و در
زین زرین یاقوت کار … کفل پوشهای جواهر نکار
کلاه مرصع بر افراشته … قبا تا کف پای بکذاشته
فرش دیبای ششتر و حریر … نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
عنبرین موی خلخال پوش … سر زلف پیچیده بالای کوش
سر و پای در زیور خسروی … نه پای رونده نه دست قوی
ان سست پایان پیچیده دست … سکندر چه لشکر تواند شکست

سرتاپا

ببشد زال

گرافتد برایشان سر سوزنی — دهن زالک بندد جون روزنی
بتاریخ و تقویم جنگ آورند — مهی در حساب درنگ اورند
نه آن لشکرست این که روز نبرد — ز خسته کلوخی برارند گرد
جو ما حمله سازیم یکسر ز جای — بیک حمله مانند ارند بپای
جو روسان سختی کش و سخت مغز — فریبی شنیدند زین گونه نغز
کشیدند سرها که تا زنده ایم — بدین عهد و پیمان سر افکنده ایم
بکوشیم کوشیدنی جون نهنگ — نمانیم زین گلستان بوی رنگ
بر اعدای دولت شبیخون کنیم — بنوک سنان خاره را خون کنیم
جو دست از عنان سوی خنجر کشیم — بداندیش را دام در کشیم
ببریم سرها که ناید شمار — نترسیم ما از جنین گیر و دار
ازین مغز پالوده کان نبرد — نمانیم یک کس ز مردان مرد
زنجانیم شان را جو که کهربا — بمالیم شان را همه زیر پا
نترسیم ز اسکندر فیلقوس — که رومی بباز د بجندین عروس
جو روسی سپه را دل گرم دید — ز شیروی خود کوه را نرم دید
بلشکر که امد به تدبیر جنگ — ز دل برد زنگار و از تیغ زنگ
زد یک طرف شاه لشکرشکن — به تدبیر بنشست با انجمن
بزرگان لشکر همه گرد شاه — نشستند جون اختران گرد ماه
قدرخان ز جیحان کورخان از ختن — رئیس از مداین ولید از یمن
دوالی ز انجا ز هندی زرے — قباد صطرخی ز خویشان کی

خشت
جمله نازیم
ندانیم
شه بخر
بمانیم
به ترتیب

زالبوتر

زربونذ کبیلی زمازندران | ناسل از کشور خاوران

سهیل از خراسان رقوم از عراق | بر سال زار من بدین اتفاق

ز یونان وافرنجه ومغرب وشام | بخندند انکه نبرگفته شد تمام

جهاندار کرد از غم ازادشان | بدل کرمی امیدها دادشان

چنین گفت کاین لشکر جنگجوی | به پیکار شیران نکردند خوی

بزروی وسالوسی وره زنی | نمایند مردی ومرد افکنی

دو دستی ندیدند شمشیر کس | همان نیزه وناچخ از پیش وپس

سلاحی وسازی ندارند چست | زبی آلتان جنگ ناید درست

برهنه تنی چند را در مصاف | چه باشد بریدن ز سر تا بناف

چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای | فرو بندم البرز را دست وپای

…ان دور گیرم که دارای کرد | زمین جا همی برد جان هم نبرد

…رکیدی که باکید در ساخت خم | بپایش خودش چون درانداخت خم

…وبا لشکر فور کردم نبرد | زمرو انکه فور کافور خورد

…کام چو برزد یا برو کسره | شه چاچ کمانها فروکرد زه

…از جنگ روسی نباشم ستوه | که بسیار سیلاب ریزد ز کوه

…وه خزر تا بدریای چاچ | همه ترک بر ترک بستم زمین

…گرچه شد ترک با روم خویش | هم از روم شان کینه با روس بیش

…به پیکان ترکان این حرمله | توان ریخت بر پای روس آبله

…ساز هرکو در تن آرد شکست | بنزهر دگر شایدش باز بست

مکر و حیله و فریب کردن ۱۲ منه

سگالیدن پرسیدن و اندیشیدن و گفتن و شنیدن ۱۲

شنیدم که از گرگ روباه گیر ببانگ سگان رست روباه پیر

دو گرگ جوان تخم کین کاشتند بپا روبه پیر برداشتند

دهی بود در وی سگان بزرگ همه تشنه خون روباه و گرگ

یکی بانگ زد روبه چاره ساز که بند از دهان سگان کرد باز

سگان ده آواز برداشتند که روباه را گرگ پنداشتند

سگالیدن کاردان وقت کار ز دشمن بدشمن شود رستگار

اگرچه مرا بر جهان برگ و ساز بهم پشتی کس نباشد نیاز

در چاره بر چاره گر بسته نیست همه کار با تیغ پیوسته نیست

سران سپه سر کشیدند پیش که ریزیم در پای تو خون خویش

نبودیم زین پیشتر سست کوش کنون گرمتر زان برآریم جوش

هم از بهر مردی هم از بهر مال بکوشیم تا جو بود در جوال

سپه را چو دل داد خسرو بسی که بی دل نشاید که باشد کسی

در اندیشه می بود تا وقت شام که فردا چه بر سازد از تیغ و جام

چو از تیره شب روز روشن نهفت طلایه برون جست جاسوس خفت

نگهبان لشکر برون از قیاس نشستند بر رهگذرها بپاس

شب تیره بی پاس نگذاشتند ز شب تا سحر پاس میداشتند

بیا ساقی آن زیبق تافته که شنگرف کاری عمل یافته

بده تا در ایوان بارش برم چو شنگرف بیهوده بکارش برم

یعنی تیغ آخرین حیله است ۱۲ منه

نباید

زبانگ سگان کامد از دور دست
رمیدند گرگان و روباه رست
دور ورا ۱۲ منه

جانی

کمغبار

بیارای جهاندیده دهقان پیر ❊ سخنهای پرورده دلپذیر

...که چون خسرو از چین درآمد بروس ❊ کجا بردش این پیسه خنگ آبنوس

دگر بار چرخش چه بازی نمود ❊ جهانش چه نیرنگ سازی نمود

گزارنده صراف گوهرفروش ❊ سخن را بگوهر برآمود گوش

که روی چو آشفتن روس دید ❊ جهان را چو پرکنده طاوس دید

شب تیره پهلو به بستر نبرد ❊ بطالع بیروزی ستاره شمرد

...زمانها فرش سیفور چون درنوشت ❊ برآورد سر صبح با تیغ و طشت

...بدان تیغ کز طشت بنمود تاب ❊ سرافکنده تیغ گشت آفتاب

برون آمد از پرده تیره میغ ❊ زهر تیغ کوهی یکی کوه تیغ

...دو لشکر نگویم دو دریای خون ❊ به بسیاری از ریگ دریا فزون

...بهم بر سپر خون ریختن تاختند ❊ بهم تیغ و رایت برافراختند

...بعرض دو میدان دران تنگنای ❊ فشردند چون کوه پولاد پای

...دران معرکه عارض رزمگاه ❊ برآراست لشکر بفرمان شاه

...ز پولاد پوشان الماس تیغ ❊ بخورشید روشن درآورد میغ

...جداگانه از موکب هر گروه ❊ حصاری برآورد مانند کوه

...ولی و گردان ایران زمین ❊ بسوی میمنه گرم کردند کین

...ز خان و فغفوریان یکسره ❊ علم برکشیدند بر میسره

...جناح از خدنگ غلامان خاص ❊ زده پره بر کشتن بی قصاص

تیغ روشنی بسیار

پره بیای فارسی تشدید دایره ... و آنکه در شکارگاه کنند و در بعضی نسخه ... طول و عرض ... و دندانه کلیدان

جناح بفتح بازوی پرنده در حل لغات است و این بیت بربانشد و جناح آدمی عبارت از دست اوست و بعضی جیم گفته و خواجه نظامی و فردوسی بمعنی مقدمه لشکر نیز استعمال کرده اند

برپشت اندرون پیل پولاد پوش — پس او دلیران تندر خروش
شه پیلتن با هزاران امید — کمربست برپشت پیل سپید
زدیگر طرف سرخ رویان روس — فروزنده چون قبله گاه مجوس
بخرزانیان رست آراسته — زچپ بانگ برطاس برخاسته
الانی زپس اسپوی برجناح — سرانداختن کرد برخود مباح
بقلب اندرون روسی کینه جوی — زمهر سکندر شده سینه شوی
سپاه از دو جانب صف آراسته — زمین آسمان وار برخاسته
ورا های روسی درآمد بجوش — چو هندوی بیمار برزد خروش
زغریدن کوس گردون شکاف — زمین را درافکند بیخش بناف
همان نای ترکی براورد شور — ببازوی ترکان درآورد زور
شهیل زمین سینه بازبان — بماهی رسانده زمین را زبان
لاد کوبه گرزه هفت جوش — براورد از گاو گردون خروش
پلارک بکاورسه نقره گون — زنقره براورد کاورس خون
خدنگ سپرکرده آهن گذار — چو مرغ دو پر بر سر مرغزار
زنیزه نیستان شده روی خاک — زکوپال ها کوه گشته مغاک
سنان برسر موی بازی کنان — بخون روی دشمن نمازی کنان
زغریدن شیر در جرم کرگ — شده فتنه خورد را سر بزرگ
سنان چشمه خون گشاده زسنگ — بر ورسته صد پشته تیر خدنگ
خدنگ هم سرخ گل بار او — گل خون تراونده از خار او

گلی
گشاده

...فتاده بخار ازین کوه دز — زمین را فتاده برانداز از

...وغا براوردن خیل روس — تکاور شده زیر شیران شموس

...شمشیر بالمیترین روسی — فلاطونید انجا فلاطوسی

...ن رومی رایت افراخته — زهندی دراب اتش انداخته

...لوی هوا درکشید ای شگفت — بضیق النفس کام گیتی گرفت

...پوینده را بر زمین پای بود — نه پرنده را در هوا جای بود

...چنا برون شد با گور و گاه — یکی شیر برطاس روبه کلاه

...لوی روان گشت بر پشت باد — عجب بین که بر باد کوه ایستاد

...از زللب کرد جولان نمود — بنام اوری خویشتن را ستود

...برطاسیان را درین خام چرم — به برطاسی من شهودیست گرم

...نکان درم بر سر کوهسار — نهنگان خورم بر لب جویبار

...شیران به برخاش خو کرده ام — نه چون روبهان دنبه پرورده ام

...شتم بچنگال و سختم بزور — بجایی درم پهلوی نره گور

...چون خام است نوشیدم — همه چرم خام است پوشیدم

...سنام ز پهلو درآید بناف — دروغی نمیگویم اینک مصاف

...بدیان لشکر از چین و روم — که اتش فروزنده گردد ز موم

...ن داد ایزد بران رهنمون — که بخشش ارد مس زر خون

...ب ملک پیش آن تندمار — برون رفت جوشن وری تیزکار

...برخاش کردن کشادند چنگ — دران پویه کردند لختی درنگ

زشمشیر برطاسی خشمناک / جوان مرد رومی درامد بخاک

دگر رومی زفت هم خاک دید / که برطاس را سخت چالاک

ملک زاده بود هندی بنام / بسی سر بریده بهندی حس[ام]

بران گرک درنده چون شیر مست / براشفت پولاد هندی بدست

بسی حمله کردند رت ازجای / سر بخت کس درنیامد زپا[ی]

ملک زاده هندی شده سخت کوش / براورد شمشیر هندی بدو[ش]

چنان راند برنده الماس را / که سر درهم افکند برطاس را

زروسی یکی شیر شوریده سر / بگردن دراورد روسی

درامد بناورد جانش کنان / بخون مخالف سگالش کنان

زهندی چنان هندی خورد باز / که روسی سرکشت زوسیلی نیا[ز]

همان روسی دیگر امد بخشم / هم افتاد تا برهم ازند چشم

چنان چند را کشت تا نیم روز / جو آهوی پی کرده رانند یو[ز]

فروبست زور روسیان را نفس / بنامد دگر سوی پیکار کس

بارا ملک تافت هندی عنان / بخون وخوی الوده سرتا میا[ن]

ملک چون چنان دید بنواختش / سزاوار او خلعتی ساخت[ش]

فرود امدند از دو جانب سپاه / [illegible]

دگر روز کین ساقی صبح خیز / زمی کرد بر خاک یاقوت ریز

دولشکر چو دریای اتش دمان / کشیدند باز از کمینها کمان

دگر بار در کارزار امدند / بشیرافکنی در شکار امدند

[illegible] ...ای جگرتاب فریاد زنگ — ز سر خیزی نیابرد داز روی زنگ
...ان کوس رویین زانسکال جرم — نه دل بلک پولاد را کرد نرم
...ین راز شورش در افتاد بیخ — فلکنده آسمان نعل خورشید میخ
...ون رفت زایلاقیان سرکشی — سواری شتابنده چون آتشی
...سر تا قدم زیر آهن نهان — بسختی چو آهن دل خون جهان
...ار طلب کرد چون پیل مست — کسی کامد از پای پیلش نرست
...یران زو بد دلی یافتند — سر از پنجه شیر بر تافتند
...س از ساعتی تند شیر سیاه — برون آمد از میره قلب شاه
...جا بخاری ببالا چو پیل — خروشان و جوشان تر از رود نیل
...ایلاقی اهرمن روی گفت — که آمد برون افتاب از نهفت
...جام بر دست چون ساقیان — نه از باده از خون ایلاقیان
...ت این و بر مرکب افشر دران — برافراخت پولاد گرز گران
...بال آن پیل جنگ ازمای — درآمد سر پیل پیکر ز پای
...د ایلاقی از گرز پولاد دست — ز طوفان خونش زمین گشت مست
...واری سرافراز توران گروه — بران کوه کینی راند مانند کوه
...ی دگر بر زمین پست شد — چنان چند گردن کش از دست شد
...ر انجام کاران سر انداختن — غرورش داد از سر افراختن
...لا در عنان پولاد تیغ — بسی گشت هم کشته شیر دریغ
...ستان کیهان تا نماز دگر — بمیدان نشد رزم سازی دگر

نعلبندان [illegible] افکندن تیغ و افکندن عبارت
از افتادن و [illegible] و افتادن [illegible]
از [illegible] بازماندن و [illegible] فلک و
[illegible] شدن و معطل ماندن [illegible]
خونین [illegible]

بیار رحم وسخت دل [illegible]

[illegible]

دکر بار خون در جکر جوش زد ... قضا را لهوری بر بنا کوشش ز...

ز روسي در امد سواري جو بيل ... رخي جون بقم جشمهاي جون...

برون خواست از روميان هم نبرد ... همي كرد مردي همي كشت م...

بدين كونه خيلي بخون در كشيد ... تني جند را جان ز تن بر كش...

ز بس كشتن مرد جنك ازماي ... نيامد كسي را سوي جنك را...

جو روسي برومي جنان دست يافت ... ز كوپال خود پيل رايت يافـ...

همي كشت بولاد هندي بمشت ... تني جند رومي و جيني بكشت

جو بالاي نيزه درازي كرفت ... دران معركه نيزه بازي كرفـ...

ز بهلوي لشكر كه شهريار ... برون راند مركب يكي ... سو...

نه اسبي عقابي بر انكيخته ... نه تيغي نهنكي درا و تخت...

جريرتش در قزاكند زرد ... كلاهي ز بولاد جون لاجو...

بميدان در امد جو عفريت مست ... يكي حربه جار پهلو بدست...

طريدي بر اورد با روس كفت ... كه خواهي همان لحظه در خاك...

ز ر بونه مازندراني مهم ... كه بازي بود جنك آخر م...

بجو روسي در ود بد دربيكرش ... ز صفرا ... در امد ...

شد اكه كه در كشت ناورد او ... نباشد جنو مردمي مرد ا...

عنان سوي لشكر خويش داد ... هزيمت همي رفت جون تند...

رها كرد حربه سوار دلير ... پس پشت آن ... بر كرد...

كريزنده را حربه دريد پشت ... برون شد ز سينه سنان جا...

...بری که شد مرکب تیز پای
...ر خویش و بیگانه بشناختند
...دیدند کان اژدها در نبرد
...ها فرو بسته شد پیش و پس
...ون کشد از صبر کردن ستوه
...ن شان قنطال کوپال نام
...شمشیر زن اندر هم آمیختند
...سرانجام کوشش زر پیوند کرد
...بان تا ز روسان کردن گرای
...شنفت قنطال زان تند شیر تند
...شنید جوشن برافراخت ترک
...مد بریت چون یکی اژدها
...دید چون دید کامد هژبر
...کشید بر بید گر تیغ تیز
...به چو پرگار مرکز نورد
...ی کرد بر کرد بر تاختند
...شد یکی بر یکی کامکار
...چو یکی تیغ زد شاه روس
...ردش از زین زد سوی خاک

رسانیدان تن سفینه را باز جای
صلیبی شده کشته دریا شتند
صلیبی کند صلب مردان مرد
ز برطاس و روسی بجنبید کس
برون رفت روسی چو یکپاره کوه
کو پیلتن کرده بروی خرام
ز هر سوی شمشیر انگیختند
بیک زخم جان ستنده برد
در آورد هفتاد تن را ز پای
که کار سپه دیدزان کار کند
چو سروی که بیغش بود بار و برگ
سر بارگی کرد بر پای رها
بغرید مانند غرنده ابر
زکری شده چون فلک گرم خنبر
یکی دید جنبش یکی زود کردم
بسی زخم چون آتش انداختند
زبت بین در آمد شب کارزار
بران شخص آراسته چون عروس
بر آورد زان شهر شرزه هلاک

کشنده چو بر خصم خود کام یافت ‌‌ بشادی سوی لشکر خود شتافت
جهاندار ازان کار شد تنگدل ‌‌ که سالار کیلی درامد بگل
بفرمود بر ساختن کار او ‌‌ بشرطی که باشد سزاوار او
دگر روز کین ترک دریا شکوه ‌‌ ز دریای جاین کوهه بزد چو کو
گراینده شد هر دو لشکر بجنگ ‌‌ علم برکشیدند چون پستو
درامد ز دریا بغریدن ابر ‌‌ ز هر بیشه سر برون زد هژبر
نفیر دلیران برامد باوج ‌‌ ز هر گوشه میرفت خون موج موج
ز رومی یکی پیل کوپال گیر ‌‌ برانگیخت شمشیر بر پشت شیر
بجنگ از ماهی برون خواست مرد ‌‌ برون شد دلیری بخفتان زر
فرو هشته کوپال رومی ز دست ‌‌ سر و پای رومی بهم در شکست
دگر خاست با او همان زفت نیز ‌‌ بجز مغز کوبی ندانست چیز
الانی بسولدی فرنجه بنام ‌‌ هنرها نموده بشمشیر و جا
درامد سر آورد لختی بدوش ‌‌ که از دیدنش مغز را رفت هوش
هم این لخت خود را بکین در گشاد ‌‌ همان نیز بر دوش لختی نها
دو لختی دری شد بهم لختشان ‌‌ دران در شد او نیز بس سخت شا
چو دشمن الانی که در راه او ‌‌ فرو ماند یک لخت بر خواه او
برآورد لختی و زد بر سرش ‌‌ سرش را فرو ریخت از پیکر
چو فرق سر خصم در خون کشید ‌‌ ازان کشتی بر بگردون کشید
ز کردان ارمن یکی تند شیر ‌‌ بکشتن قوی دل بمردی دلیر

زشیران

…ز شیران سبق برد شیروه بنام | بزرگان جنگ از جوانی تمام

…نگی دو تیغی برافراخته | به تیغ از نهنگان سرانداخته

…رزم الانی روان کرد رخش | برافروخت از تیغ رخشان درخش

…کچه جو دید الخشان دست زور | سپر بر کتف دوخت چون پر مور

…نیانا زد بر دو شیروه شمشیر تیز | که کرد از قفص مرغ جانش گریز

…راسو کمر بست کردن کشی | برون زد جنیبت جو تند آتشی

…جوشید و مردانگیها نمود | بشیری کجا کرد با شیروه سود

…و خصم قوی دید کردن گشاد | بیک ضربت او نیز کردن نهاد

…رزم نامی از کوه الکن جو کوه | درامد کزو عالم امد ستوه

…ی برگ رو آهنانش بر سرش | که پیکار شیر بخت از پیکارش

…پائی زره بر تنش تابدار | جو سیماب روشن جو سیم ابدار

…شیروه درامد جو شیر دمان | زدیشا نداد شن زمانی امان

…نیان انداز شمشیر بر شیر مرد | گران شیر شرزه برآورد گرد

…و افتاد دشمن وران پای لغز | بسم سمندش بشبلید مغز

…سی کرد نامیراز کردن کشان | ز دار سر دو مهری بنیرنج و نشان

…شکر شاه فیروز جنگ | دوال کمر بست همچون نهنگ

…والی جو دید الخشان کردنی | نه کردن همانا که کردن زنی

…سید و براه جنگ خواست | بسیج شدن کرد در جنگ راست

…ارک سر او رد خود آهنین | بکی ترک سفته زبولاد چینی

حمایل یکی تیغ زهراب دار — کمندی چو زلف بتان تابدا
فرس را برافکند بر کستوان — بکوه اندر آمد چو کوه گران
سوی دشمن آمد چنان تازه روی — که طفل از دبستان درآید بکو
خرم چون در ان فرزبینده دید — دل از جنگ شیران شکیبنده دی
ولیکن نبودش در باز گشت — بناچار با مرگ دمساز گشت
بکردو دوالی در آمد دلیر — دوالک همی باخت با جنگ شی
دوالی ز پیچیدن بد سگال — به پیچید بر خویشتن چون دوال
بسی حرف در بازی اندوختند — ز رحمت یکی حرف ناموختند
دوالی کمر بسته چون شیر نر — زدش ضربتی بر دوال کمر
گذارنده شد تیغ با هیچ رنج — دو نیمه شد ان کوه پولاد سنج
برادر یکی داشت چون پیل مست — بکین برادر میان را ببست
چو زخم دوالی دوالی چشید — نبه سوی رخت برادر کش
بدین گونه ان کوه پولاد دست — بسی پشت گردن شکن را شکست
یکی روسی نام او چو دره — که شیر نرش بود آهو بره
درشت و تنومند زور آزمای — به تنها عدو بند و قلعه کشا
بکردن بسی خون درو ریخته — بسی خون کردن کشان ریخته
گره بر دوال کمر کرد سخت — بجنگ دوالی روان کرد رخت
گشادند بر یکدگر تیغ تیز — گره بسته شد پای را در گریز
بسی ضربشان رفت بر یکدگر — ز کار آگهی شان نشد کارگر

براورد

براورد روسی کذار نده تیغ / بران کوه پولاد زد بیدریغ

بپولاد و ترک اندر آمد بفرق / چو دریای خون شد تن خسته غرق

از آن خستگی اندام زخم ازمای / عنان دزدی کرد شد باز جای

بزیر آمد از اسپ سر باز بست / دل شاه زان سر شکستن شکست

بفرزانه فرمود تا هم زراه / کند نوش دارو بران زخمگاه

نوازش کند تا با هسته کی / دوالی بر اساید از خستگی

چو شد در براورد تخلی پرند / سر مه در آمد بمشکین کمند

دو رویه سپه پاس میداشتند / مکس کرد خرگاه نکذاشتند

چو خورشید برزد سر از سبز میل / فرو شست گردون قیار از نیل

دگر بار شیران نمودند زور / ز کوران همه دشت کردند کور

بغلغل در آمد جرس باد رای / بجوشید خون از دم کرنای

ز فریاد شپیور و شنیع کوس / پا پیدا امد از سرخ گل سند روس

عنان جوده سوی میدان شتافت / که در خود یکی ذره سستی نیافت

دگر بار هندی چو شیر سیاه / در افکند ختلی بنا وردگاه

یکی چابکی کرد با جوده / بشمشیر تیز برکار زخمی سره

م اوفر در ابرو یکی جاین فکند / سپر جوده بر سر زین فکند

براورد ز افکندنش کام خویش / سپردش بتعجیل ره انجام خویش

دلیران نهیکشت منخواست مرد / تهی کرد جا از سپهی هم نبرد

یکی نامور بود طرطوس نام / بشیری براورده دورروس نام

چو سرخ اژدهایی به پیچید کی / همه بر هلاکش بسیچید کی
سوی هندیان آمد چو پیلی بجوش / که از کوه در بیشه آرد خروش
دران داوری بهای بیکانکی / نمودند بسیار مردانکی
سرانجام روسی یکی حمله کرد / کزان عود هندی برآورد کرد
سپر دوخت از خونش اندام را / چو می ریخت بر سنگ زد جام را
ز سر ترک برداشت گفتا منم / هزبری ازین گونه شیر افکنم
کسی کو زند بر من ابرو گره / کفن به که پوشد بجای زره
مرا مادرم که طرطوس خواند / به روسی زبان رستم روس خواند
ز میدان نخواهم شدن باز جای / که لشکر برادرم زیبای
شد از کشتن هندیان و زخم روس / به پیچید بر خود چو زلف عروس
بران بود کارد عنان سوی جنگ / دگر بار در عزمش آمد درنگ
به چپ و راست می دید تا از سپاه / که خواهد شد از کینه ور کینه خواه
روان کرد مرکب شتابنده / ز پولاد چون برق تابنده
همایون سواری چو غرنده شیر / توانا و چابک عنان و دلیر
چنان غرق در آهن اندام او / که پیدا نه جز بر نفس کام او
بجولانه زدن سرفرازی کنان / به شمشیر چون برق بازی کنان
ازان جابکیها که میکرد جست / برو بر شده دست بدخواه سست
بران نامروسی افکند مرکب چو باد / به تیغ ازمایی بغل بر گشاد
چنان زد که از تیغ گردن زنش / سر دشمن افتاد در دامنش

[illegible]

ازان

ازان شیردل شهسواری دگر	در آمد به پرخاش چون شیر نر
بزخم دگر هم سر افکنده شد	چنان چند سرها پراکنده شد
فزون از چهل روسی کوه پشت	باسانی آن شیر جنگی بکشت
بهر سو که میراند شبرنگ را	ز خون لعل کرد آهنش سنگ را
بهر حمله کانگیخت از هر دری	فرو ریخت از روسیان لشکری
چو بر خون شتابنده شد نیش او	نیامد کس از بیم در پیش او
یکی حمله شبرنگ را ساز داد	عنان را بجا یک عنان باز داد
دران حمله کان کوه آهسته کرد	صد افکند و صد کشت و صد خسته کرد
شه از شیرمردیش حیران شده	بران دست و تیغ آفرین خوان شده
بدین گونه میکرد پیکارها	همی ریخت آتش دران خارها
فلک تا نشد بر سرش مشکسای	نیامد بناورد که باز جای
چو در برقعه کوه رفت آفتاب	سر روز روشن در آمد بخواب
شب تیره چون اژدهایی سیاه	زماهی بر آورد سر سوی ماه
سیه کرد بر شب روان راه را	فرو برده چون اژدها ماه را
سوار شبیخون ازان ماه خفتن	برآسود و آمد شب آشفتن
بتاریکی شب جهان شد نهان	که نشناختش هیچکس در جهان
شه از مردی آن سوار دلیر	گمان برد کان شیردل بود شیر
در اندیشه میگفت کان شهسوار	که امروز کرد اینچنان کارزار
دریغا اگر روی او دیدمی	صدش گنج بر بسته بخشیدمی

قوی بازوی کرد و خلقی بکشت / چو بازوی خویشم قوی کرد پشت
بنود آدمی بود شیر عرین / که باد آبران شیر مرد آفرین
دگر روز کاین طاق فیروزه رنگ / برآورد یاقوت رخشان ز سنگ
الانی سواری چو غرنده شیر / برآمد سپه از دو ماهی بزیر
یکی گرز هفتاد من را بدست / که البرز را مغز در سر شکست
مبارز همی خواست ملکت مرد / ز گردان گیتی برآورد گرد
ز رومی و ایرانی و خاوری / بسی را فکند اندران داوری
گمانا روسی افکن سوار دلیر / برون آمد از بیره چون نره شیر
کمان را زهی برزد از چرم خام / نشست اندر آورد یک تیر تام
به نیروی دست کمانگیر او / بیفتاد الانی بیک تیر او
چو ماشوره هندوانی برنگ / میان اگنیده به تیر خدنگ
دگر ره یکی روسی گربه چشم / چو شیران درآمد درآورد خشم
سلاح از ماهی درآموخته / بسی درع را پاره بردوخته
درآمد بشمشیر بازی چو برق / ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
پذیرنده شد شورش جنگ را / لحاف درافکند شبرنگ را
اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ / نبود آزموده خطرهای جنگ
بر تنهای آن بیشه ورزیده بود / ز شمشیر دشمن نه لرزیده بود
جوان شیر دل دم برآورد جنبش / شکارا زبون دید بشتاختنش
سلاح برود بیش از نبرد / جل و جامه ابتر ز آب و زرد

بیک ضربتش جان زتن بر کشید	بچنگل بر قعش بر قوع اندر کشید
دگر روسی بست برکین کمر	همان رفت با او که با آن دگر
دلیری دگر جنگ را ساز کرد	به تیر دگر جان زو باز کرد
بهر تیر کز شست او شد روان	به پهلو درآمد یکی پهلوان
بده چو به تیران سوار ابی	زده پهلوان کرد میدان تهی
دگر بار پنهان زبستند کان	بیامد بجای نشستند کان
چنان چند روزان شبرده سوار	همو شید کی حرب کرد آشکار
نشد مجلس را دگر بارکی	که با او برون افکند بارکی
بجای رسیدند کز بیم تیغ	پر افکند کی شان درآمد چو میغ
شکیب بناموس می ساختند	خیالی به نیرنگ می باختند
چنان تا یکی روز این چرخ پیر	برآورد کوهر ز دریای قیر
دگر باره میدان شد آراسته	ز تیغ و لها توده بر خاسته
ز لشکر که روس بانگ جرس	بعیوق بر می شد از پیش و پس
کشیدند صف قلب داران روس	واز آن قلب آراسته چون عروس
کهن پوستینی درآمد بجنگ	چو از ژرف دریا برآید نهنگ
پیاده بکردار یکپاره کوه	ز پانصد سوارش فزون تر شکوه
درشتی که چون پنجه را گرم کرد	با فسردن الماس را نرم کرد
چو عفریتی از بهر خون آمده	ز دهلیز دوزخ برون آمده
یکی سلسله بست بر پای او	درازو قوی هم ببالای او

چو شیران جنگی در آن سلسله — جهان کرد پر شور و پر مشغله
ز هر سو که جستی یک اماجگاه — زمین گشتی از زور منیدیش چاه
سلاحش نه جز آهنی سر بجم — گران کوه را گر کشیدی بهم
ز هر سو بدان اهرمن مردکش — بمردم کنی دست میکرد خوش
ز سختی که بود خلوت خام او — شگفت بسته کمپخت اندام او
چو آوردی آهنگ بر کارزار — نکردی بر و تیغ پولاد کار
در آمد چنان اژدها پاره — فرشته کشی آدمی خوارد
کسی را که دیدی گرفتی چو مور — بکندی سرش را بنیک دست زور
گرانش نکردی بکار دگر — گهی پای کندی ز تن گاه سر
ز لشکر به نیروی دست — بسی خلق را پا و پهلو شکست
جریده سواری توانا و چست — بکار مصاف اندر و تن درست
در آمد که کردن فرازی کند — بان اژدها نیزه بازی کند
چو دیدش ز دور آن نهنگ دمان — گرفتن همان بود کشتن همان
دگر نامداری در آمد دلیر — هم آوردش آن شیر جنگی بزیر
بدین گونه از زخمهای درشت — تنی چند از نامداران بکشت
ز بس دل که آن شیر درنده خست — دل شیر مردان لشکر شکست
شگفتی در و ماند صاحب خرد — که نی آدمی بود و نی دام و دد
شب تیره چون بانگ بر زد بروز — سر افکنده شد مهر گیتی فروز
شه از حیرت کار آن اهرمن — سخن رانده پوشیده با انجمن

که این

که این آدمی کش چه بیچاره بود / که از هیبت او خلق بیچاره بود
سلاحی نه در قبضه دست او / همه با سلاح جهان شده پست او
بدانم که او آدمی زاده نیست / وگر هست زین بوم آباد نیست
ز ویرانه جایست وحشی نهاد / بصورت چو مردم نه مردم نژاد
شناسندگان زمین را شناخت / به تمکین پاسخ علم برفراخت
که چون داد فرمان شه دادگر / تمامم بده حال آن جانور
یکی کوه نزدیک تاریکی است / که راهش چو موی ز باریکی است
در او آدمی پیکران چنین / به ترکیب خاکی به زور آهنین
نداند کسی اصل ایشان درست / که چون بودشان زاد بود از نخست
همه سرخ روی و همه فیروزه چشم / ز شیران نترسند هنگام خشم
چنان زورمندند در افشرد کام / که یکتن بود لشکری را تمام
اگر ماده ور نر بود در ستیز / برانگیزد از عالم رستخیز
بهر داوری کو فتد راستند / جز این مذهبی را بنیا راستند
ندیده کسی مرده زایشان یکی / مگر زنده وان زنده نیز اندکی
بود هر یکی را قدر مایه بیش / کز آن بیش سازند اسباب خویش
به نیروی پشم است بازارشان / متاعی جز این نیست در بارشان
ندارند گنجینه هیچکس / سموری سیه را شناسند بس
سموری که باشد بخلوت سیاه / نخسبند در جای جز آن جایگاه
ز پیشانی هر یک از مرد و زن / سرو نیست بر رسته چون کرگدن

اگر با سرونشان نباشد درشت | چه ایشان بصورت چه روسان زشت
کسی را که آید تمنای خواب | شود بر درخت چو پران عقاب
سرون در فشارد بشاخ بلند | چو دیوی بخسپد دران دیوبند
چو بینی بشاخ درآویخته | یکی اژدها بینی آویخته
بخسپد شبانروزی از بیخودی | که خواب است بنیاد نابخردی
چو ره سوی شبانان بران بگذرند | دران دیو آویخته بنگرند
باهستگی سوی آن اهرمن | بیایند پنهان کنند انجمن
رسنها بیارند بندش کنند | ز زنجیر آهن کمندش کنند
برو چون مسلسل شود بند سخت | کشندش به پنجاه مرد از درخت
چو آن بندی آگاه گردد ز کار | خروشد خروشیدن رعدوار
گران بند را بر تواند شکست | کند هر یکی را بیک مشت دست
وگر سخت باشد دران بستگی | برونش آورندش باهستگی
برو بند و زنجیر محکم کنند | وز آب و نانی فراهم کنند
برندش بهر کوی و هر خانه | کشایند زان دامشان دانه
وگر جنگی افتد بناچارشان | بدان زنده پیلست پیکارشان
کشندش بزنجیر چون اژدها | نیارند کردن ز بندش رها
چو گردد جهان آتشی جنگجوی | نماند ز جانی در کس رنگ و بوی
جهانجوی در کار آن پای لغز | دران داستان ماند شوریده مغز
بصاحب خبر گفت اندیشه نیست | همه چوب تیر از یکی بیشه نیست

تیری بیک بیشه
یعنی همه چوب نزدیک یک بیشه معدوم و ناچیز شوند ۱۲

کیا اقبال

که اقبال من کارسازی کند ... بسر نیزه بازی کند
سپیده چو برزد سر از باختر ... سپاهی بجا ورفرو برد سر
سپه را برآراست خاور خدیو ... در اندیشه زان مرد آهنج دیو
سوی میمنه رومی و بربری ... چو یاجوج در سد اسکندری
سوی میسره تنک چشمان چانی ... شده تنک را انبوه ایشان زمانی
شه روم در قلب چون تند شیر ... چو کوه روان خنک ختلی بزیر
دگر سو الانی و برطاس روس ... برآشفته چون بوستان شد کوس
تبیره هم آواز شد با درای ... چو صور قیامت دمیدند نای
ز خاریدن کوس خارا شکاف ... برافکند سیمرغ در کوه قاف
ز فریاد خرمهره و گاو دم ... علی الله برآمد ز رویینه خم
سپاه از دو سو ماند در داوری ... که دولت کرا میکند یاوری
همان اهرمن روی فرخیم رنگ ... درآمد چو پیلان جنگی بجنگ
تنی چند را پایمال کرد باز ... نشد هیچکس پیش او رزم ساز
زره پوشی از ساقه قلب شاه ... درآمد چو شیر بناورد گاه
ز تیغ آتشی برکشیده چو آب ... کز و خیره شد چشمه آفتاب
شه از قلب دانست کان شیرمرد ... هماسنت کان جنگ بستیزه کرد
شد اندیشناک از پی کار او ... که با ازدها دید پیکار او
دریغ آمدش کانچنان کردنی ... شکسته شود پیش آهرمنی
سوار هنرمند چابک رکاب ... که بر آتش انگشت زدی حساب

چابک رکاب آنکه در هنر سواری ماهری بود
وانگشت زدن عیب کردن یعنی آن سوار
هنرمند آنچنان تیز جنگ بود که بر تیزی
آتش عیب کردی ۱۲ شرح

فرشته صفت کرد آن دیو چهر　　همی گشت چون گرد گیتی سپهر
نخستین بنبردی که تند تیز کرد　　بران تیره دل بارش تیر کرد
چو ذرخیم را نامد از تیر باک　　زننده شد از تیر خود خشمناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ　　براورد زد بر دل اور نهنگ
گران خشت را برزدی بر هیونا　　تمام از دگر گوشه جستی برونا
زننده که تن را بهم بر فشرد　　بران خاره شد خشت پولاد خورد
دگر خشتی انداخت آن شیر نر　　بران سنگدل هم نشد کارگر
سیوم همچنین خشت بر روی شکست　　نشاید بخشت آب دریا ببست
چو دانست کان دیو اهرمن سرشت　　نبسند شد از حربه و تیره خشت
نهنگی جهانسوز را بر کشید　　سوی اژدهای دمنده دوید
زدش بر کتف کاه بر دوش زجای　　چنانکه آن ستمگر درآمد زپای
دگر باره بر خواست از زیر گرد　　بسختی در او بخت با هم نبرد
ز شوریدگی راه بخشش گرفت　　تا آن آهنی حقبه تخشش گرفت
ز زرینش براورد چون تند شیر　　ز تار کش بیفتاد ترکش بزیر
بهاری پدید آمد از زیر برگ　　بسی نغز و نازک تر از لاله برگ
سرش خواست کندن که نرم آمدش　　چو روی چنان دید شرم آمدش
ز دیو کشان دید دردآمدش　　رسن کرد گیسوش درگردنش
چو هندوی دزدش زگنجینه برد　　ز روی ربودش بر روی سپرد
چو گشت آن فرشته گرفتار دیو　　ز دیوان روشی برآمد غریو

دگرره

دگر ره به نخچیر کردن شتافت / گرازان نها به نخچیر تافت

ازان طیرگی شاه لشکرشکن / بپیچید چون مار بر خویشتن

بفرمود تا زنده پیل سیاه / بخشم آورند اندران جرگاه

بزد پیلبان بانگ بر زنده پیل / بیران اهرمن راند چون رود نیل

نه قاروره بر کوه شد کارگر / نه پیکر و حربه زور بیا گذر

چو دید اژدها پیل سرمست را / گشادند زان چیرگی دست را

بدانست کان پیل جنگ آزمای / بخرطوم سختش درآرد ز پای

جهان سخت بگرفت خرطوم او / که زندان او شد بر و بوم او

خروشید خرطومش از جای کند / بیفتاد چون کوه پیل بلند

شه از هول آن بازی سهمناک / بترسید کافتد سپه در هلاک

دران خشمناکی بفرزانه گفت / که دولت ز من روی خواهد نهفت

مرا نیز دریافت ادبار بخت / وگرنه چرا جستم این کار سخت

بلا آسمانی چو آید فراز / سر نازنینان بپیچد ز ناز

که تا پادشاهان بود اندکی / بکی شیر در سال باشد یکی

مرا نیست آسایش از تاختن / نخواهم درین عمر پرداختن

دانش داد فرزانه کای شهریار / شکیبایی آور درین کارزار

تمانا که فیروزی آید بدست / چو تدبیر داری و شمشیر هست

اگر چاره در سنگ خارا بود / به تدبیر و تیغ آشکارا بود

چو یاری کند با تو بخت بلند / چنان فتنه را سر درآری به بند

اگرچه یکی موی از اندام شاه — بمن بر گرانی تر از صد سپاه

ولیکن در اختر چنانست راز — که چون شاه عالم شود رزم ساز

باقبال شاه و به نیروی بخت — درآید بچاک آن تنومند سخت

جز این نیست کان پیکر سخت چرم — ندارد پیا سست و اندام نرم

یکی تن شد ار زانکه روئین تن است — توان کندن از جانش گر زآهن است

نشاید برو زخم راندن به تیغ — کز آهن نگردد پراکنده میغ

سرش را مگر در کمند آوری — بخم کمندش به بند آوری

گرش می نشاید بشمشیر کشت — که دارد پی سخت و چرم درشت

چو در زیر زنجیرش آری اسیر — برو خواه شمشیر زن خواه تیر

شه از مژده مرد اخترشناس — خدا را پذیرفت بر خود سپاس

چو فیروزی خویش دید از خدای — بآن خنگ ختلی درآورد پای

که او را شه چینیان داده بود — ز سبزاخور چینیان زاده بود

کمندی و تیغ گرانمایه خواست — عنان کرد سوی بداندیش راست

درآمد بآن دیو دریا شکوه — چو ابر سیه کو درآید بکوه

بجنبید از جای خویش آن نهنگ — که اقبال شاهش فرو بست چنگ

کمندی عدو بند را شهریار — درانداخت چون چنبر روزگار

بگردن درافتاد بدخواه را — زمین بوسه داد آسمان شاه را

چو در گردن دشمن آمد کمند — شتابنده شد خسرو دیوبند

بخم کمندش سر اندر کشید — کشان همچنان سوی لشکر کشید

بلطیدان شیر نخچیر سوز — چو آهو بره زیر چنگال یوز

جوان کور روشنی دران دست برد — ز افتادن و خواستن گشت خورد

بسیره چنان شد دران خرمی — که آمد برقص آسمان بر زمی

چو شه دید کان پیکر دیو رنگ — باقبال طالع در آمد بچنگ

ث اندش بروزه کرد شمنان — سپردش بزندان آهرمنان

دل روسیان از چنان زور دست — بران دشمن و شمن افکن شکست

نه روشن شد چون که از نده بوم — بشادی در آمد شهنشاه روم

تماشای رامشگران ساز کرد — در خرمی بر جهان باز کرد

نوشنده شد ناله چنگ را — بکف بر نهاد آب گلرنگ را

ز فیروزی بخت میکرد یاد — نشید گوارنده میخورد شاد

چو شب قفل پیروزه بر زد بگنج — ترازوی کافور شد مشک سنج

همان مشک بو باده میخورد شاه — همان پرده میداشت مطرب نگاه

گهی سفته لعلی به پیمانه خورد — گهی گوش بر لعل ناسفته کرد

بهر جا که میخورد میبر نخست ریخ — بخواهنده میداد دینار و گنج

در آمد بافسانهای دراز — ز هر سرگذشتی بر و هند باز

ازان تیغ زن مرد چابک سوار — سخن راند با انجمن شهریار

که امروز این پای و قاهم نبرد — ندانم که خون ریخت یا بند کرد

اگر ماند در بند این ره زنان — برون آوریمش بزخم سنان

و اگر رفت زان رفته هم بگذریم — همان به که بر یاد او می خوریم

سفته لعل می ... / لعل ناسفته ...

ریخ خلق با ریخ خود زایل میکرد ۱۲

راز

درنه

چو شد مغزش از خوردن باده گرم / بفرزانگان بر دلش گشت نرم

بفرمود کان بندی بی‌زبان / بیاید بر ان شه مرزبان

بفرمان شاه آن گرفتار بند / بر ان شه که آمد چو کوه بلند

همه تن شکسته به نیروی شاه / فرو شد بریده دران بزمگاه

بزاری بنالید زان خستگی / شفیعی نه پیش از زبان بستگی

چو مرد زبان بسته نالید زار / ببخشود بر وی دل شهریار

ازان زور دیده تن زورمند / بفرمود تا بر گرفتند بند

رها کردش آن شاه آزاد مرد / به آزاد مردی زیان کس نکرد

نشاندش بآزرم دادش طعام / نوازشگری کرد با او تمام

می چند با گوهرش یار کرد / بمی گوهرش را بدیدار کرد

چو مستی در آمد بدان شوربخت / بغلطید چون سایه در پای تخت

ز توسن دلی گرچه باکش نساخت / نوازنده خویشتن را شناخت

ازانجا سراسیمه بیرون دوید / چنان شد که کس گرد او راندید

شگفتی فرو ماند خسرو دران / نشان سخن باز جست از سران

که این بندی از باده چون شاد گشت / چرا شد ز ما دور کازاد گشت

بنیکان دولت دران جست و جوی / فتاد اندران کار در گفت و گوی

یکی گفت صحرا پرست این شگفت / چو بندش گرفتند صحرا گرفت

دگر گفت چون می درو کرد کار / سوی خانه خویش بربست بار

شه از هر چه رفت آشکار و نهفت / سخن گوش میکرد و چیزی نگفت

دران

دران ماند کاین پرده نیلگون … به شب بازی از پرده آرد برون
چو لختی گذشت اندران بیل مست … نگر کاه زیبا عروسی بدست
بازرم در پیش خسرو نهاد … بر سم پرستش زمین بوسه داد
ز اورد زین گونه صیدی ز راه … دگر باره بیرون شد از بزم شاه
ب ماند خسرو که این کار دید … نه در مار در مهره مار دید
ز شرم شه آن لعبت نازنین … چو لعبت بسر در کشید آستین
ز نه دید در خرگه آن ماه را … ز مردم تهی کرد خرگاه را
دران ترک خرگاهی آورد دست … سلاح نقابش ز رخ بر شکست
چو دید آفتی دید زاندیشه دور … نه آفت یکی آفتابی ز نور
پری پیکری شوخ مست آمده … پری وار در شب بدست آمده
بهشتی رخ از دوزخی تافته … ز مالک بر ضوان گذر یافته
چو سروی به سبزی آراسته … وز و سرخ گل عاریت خواسته
به ناوک غمزه کانداخته … شکار ز روحانیان ساخته
لبی و چه لب شور بازارها … در قند و شکر بخروارها
سمن را تماشا در آغوش او … تماشاگه گل بناگوش او
چو خسرو در ان روی چون ماه دید … صنم خانه در نظرگاه دید
نگارین کنیزی شکرخنده یافت … که جو در ابیاز ارا و بنده یافت
کنیزی که صاحب غلامش بود … به پایت تا جر دلها بدانش بود
بدانست کان ترک چینی نگار … ز خاقان چین شد بر و یادگار

زمردانکه بها کزو دیده بود — بمیدان رزمش پسندیده بود

عجب ماند کز پرده بیرون فتاد — عجب تر که با زخم یکف جون فتا

بپرسید کاحوال خود باز گوی — دلم را بدین داستان باز جوی

پرستنده خوب صاحب نواز — پرستش کنان برد شه را نماز

دعا کرد بر تاجدار جهان — که تاجت مباد از گیتی نهان

تویی آن جهانگیر کشور گشای — که از دین و داد آفریدت خدای

شکوهت ز روزانشه کار آراست — ز دولت دلت با مدارا تر است

رهایی بتو روز را مید را — فروغ از تو تابنده خورشید را

دگر پادشاهان لشکر شکن — یکی تاجور شد یکی تیغ زن

تو آن آفتابی درین روزگار — که هم تیغ گیری و هم تاجدار

چو در بزم باشی جهان خسروی — چو در رزم از ماهی جهان پهلوی

ندارد چو من خاکی آن دسترس — که با آبحیوان برارد نفس

گر آزرده کامش کند ناله کرم — که گر زهر باشد کد از در شرم

سفالی که مارست ناسفتنی است — چو گفتی بگوایند کی گفتنی است

من آن سفته گوشم که خاقان چین — زنا سفتگان کرده بودم گزین

ببرکام شاه فرستاد و گفت — که در بهات این درج را در نهفت

مگر کان سخن را گران دید شاه — نکرد از خرشم در من نگاه

مرا از پس پرده خاموش کرد — بیکبار یادم فراموش کرد

من از دوری شه به تنگ آمدم — زتنگ آمدن سوی جنگ آمدم

بنمودم

نمودم بناوردگاه نخست | بآقبال شه آن هنرها که جست

دوم روز با نکی بهرادهم زدم | یکی لشکر روس بر هم زدم

سوم روز چون بخت یاری نکرد | گرفتار دشمن شدم در نبرد

ز دشمن نهنگی بکین تاخته | ز خشم خدا صورتی ساخته

گرفت آن نهنگی ستمگر مرا | ببرد آنچنان سوی لشکر مرا

سپردم بر و ساز بیدادگر | که این گنج را بسته دارید سر

ز کره سوی جنگ پرواز کرد | به پیل افکنی جنگ را ساز کرد

بو اقبال شه هفت پیلتن | چو پیله فکندش در آن انجمن

ز فیروزی باشه ورا رزم گاه | سرم بر فلک شد به نیروی شاه

چو دیدم که دام تو دود می کشد | کمندت بلا را بخود می کشد

بنوعی ز پیچش نکشتم رها | که نا کشته دیدم هنوز اژدها

همان روس را دل پر از درد شد | گل سرخ شان خیری زرد شد

بنوعی دلم گشت فیروزمند | گزان کونه دیوی درامد به بند

چو غول شب آیین بد ساز کرد | زره بردن مردم اغاز کرد

رسن بسته چون غول بر دست و پای | مرا در یکی خانه کردند جای

یکی بر شده لشکر دیدبان | همه خارج آهنگ ناخوش زبان

ناخوش آواز [illegible]

چو از شب پای نیمه کمتر گذشت | بگوشش آمدم های و هوی زرشت

درآمد یکی ابر ظلمات رنگ | بر آن سنگساران ببارید سنگ

رقیبان که شب پاس می داشتند | ز بیمش همه جای بگذاشتند

بجز سر نبندم که از کله [illegible] / همی کند بر دیگری می فلک [illegible]

ز بس کله سر که برکنده بود / یکی کوه زان کله اگنده بود

درآمد چو مرغم ز جا برگرفت / همه بندم از دست و پا برگرفت

بپایین که تخت شاهم رساند / ز بابان ماهی بماهم رساند

بزندان بدم تا باکنون چو گنج / بشادی کنون کرد خواهم سپنج

زنان به که زیور کند پای او / نه زن دانی که زندان بود جای او

چنانم نماید دل کامیاب / که می بینم این کام دل را بخواب

پری چهره چون حال خود باز گفت / ز شادی رخ شاه چون گل شکفت

ببوسید بر حلقه نوشش او / سخن گفت چون حلقه در گوش او

که ای تازه گل برگ نادیده گرد / بمهر خدا بیکری [illegible] در نورد

بمهر توام بیشتر گشت عزم / که دریای بزمی بود زیب بزم

به پرخاش که جان ستان خرید مست / قوی دست چابک عنان دیده [illegible]

بر امشکهت نیز بینم شرف / حریفی نداری درین هر دو حرف

حریف منم خیز بنواز رود / دم تازه گردان ببانگ سرود

پری چهره برداشت و بنواخت چنگ / کمانی خدنگی به تیر خدنگ

[illegible] ز آواز نغمهای نوی / نوایین سرود دری پهلوی

که شاها خدیوا جهان داورا / خردمند خویا خرد [illegible] یاورا

سرت از سر زنش دور باد / دل روشنت چشمه نور باد

جوان بخت بادی و پیروز رای / توانا و دانا و کشورگشای

کمرت

زبست جانت بآسوده کی | نیابی زبست [illegible] آلوده کی
هر جا که رواری از نیک و بد | بیناعت خدا باد شبست خرد
جهان باد کاختر بکامت شود | همه ملک عالم غلامت شود
سر آغاز کرد انکهی راز خویش | بر سوز خویش اندران ساز خویش
که نوشین درخت درامد بباغ | برافروخت مانند روشن چراغ
گل بود در بوستان ناشکفت | همان نرگسی در چمن نیم خفت
می لعل در جام ناخورده بود | بنفشه دری دست ناکرده بود
بامید آن کاید از صید شاه | سوی گلشن آرد از صیدگاه
گل سرخ چند بهار رسید | گهی لاله بسند گهی مشک بید
مگر شه ندارد فراغت بباغ | که نارد نظر سوی روشن چراغ
دگر نه بهاری بدین خرمی | چرا ایکان اوفتد بر زمی
زباد خزان هستم اندیشناک | که ریزد بهار چنین را بخاک
شهنشه که اواز دلبر شنید | ز دل ناله بیدلان برکشید
خوش اوازی ناله چنگ او | خبر دادش از روی گلرنگ او
که روی چنین مغز کوبی چنین | حرامت مبادا ز روی چنین
دل شه چو زان نکته آگاه گشت | وزانه روز زو آرزو خواه گشت
دگر ره توقف بسندیده داشت | که تاراج بدخواه در دیده داشت
بساقی می و ادنی دل نهاد | که ره توشه از بهر منزل نهاد
بیک جام زرین پر از باده کرد | بیاد رخ آن پری زاده خورد

دگره یکی جام یاقوت نوش / بران نوشش لب داد گونا بنوشش

ستو باده بوسید و برلب نهاد / بنوسید جام با بوسه داد

شهنشه بیک دست ساغر ستان / بدست دگر زلف دلبر کشان

کهی بوسه دادی لب جام را / کهی لب گزیدی دلارام را

بران رسم کاین او دلکش است / می تلخ با نقل شیرین خوش است

جو نوشین می اندر دهن ریختند / بکوش خواب نوشین در آویختند

دران آرزوگاه با دور باش / نکردند جز بوسه دیگر تراش

بیا ساقی آن رنگ داده عبیر / که رنگش زخون داد دهقان پیر

بده تا جوانی در آید بچنگ / دهد رنگ و آبش مرا آب و رنگ

سپاه سحر چون علم بر کشید / جهان حرف شب را قلم درکشید

دماغ زمان از تف آفتاب / ز سرسام سودا برآمد ز خواب

برآورد مرغ سحرگه غریو / چو سرسامی از نور و صرعی ز دیو

شه از خواب سر برزد انسوناک / دل پاک را کرد ز اندیشه پاک

بطاعت که آمد نیایش نمود / زبان را به شکر آزمایش نمود

نیایش بر خود دران داوری / کهی یاری خواست و که یاوری

چو گیتی بغلطید بر روی خاک / قبا بست زرد آهنین درع چاک

نهادند شل و رنگ بر پشت پیل / کشیدند شیر گردش دو میل

سپه را بآیین پیشینه روز / برآراست سالار گیتی فروز

دران پهن صحرای دریا شکوه | حصاری زد از موج لشکر چو کوه

چپ و راست پیرامن آن حصار | ز پولاد بستند ره بر غبار

ز دیگر طرف رومی سرفراز | برآراست لشکر بآیین ساز

چو سهاروبان خروشان شده | دماغ از تف خشم جوشان شده

ز عکس سر تیغ و برق سنان | سر از راه می‌رفت و دست از عنان

ز بانگ کمان رفت در مغز کوه | فشافش کنان تیر بر هر گروه

ز پولادی لخت کردن شکن | برون ریخته مغزها از دهن

ز بیداد کوپال پیل افکنان | فلک جامه در خم نیل افکنان

نهیب بلارک چو پرهای مور | ز بال عقابان تهی کرد زور

سر نیزه از جانب سر نگون | پر پرچم فرو ریخته طاس خون

سم بادپایان ز خون چون عقیق | شده ناپدید زمین بخون در غریق

سنان در سر کوکب افروخته | سپر در سر کوکبه اندوخته

ز بس خشت آهن که شد بر هلاک | لحد بسته بر کشتگان خون و خاک

سرافشانی تیغ گردن گذار | برآورده از جوی خون لاله زار

چو سوزن سنان سینه را دوخته | ز مقراضه مقراضی آموخته

ز هم قبضه خنجری در شتاب | برآورد چون اژدها سر ز آب

ز بس کشتگان کرد بر گرد راه | چو بازار محشر شده حربگاه

نماینده رومی بهر سو ستیز | برآورده از روسیان رستخیز

برآمیخته لشکر روم و روس | بسرخ و سپیدی چو روی عروس

یعنی از خنجری که از هر قبضه
به پهلوان جهت جوش بازی
شتاب بود گویی اژدهایی
سر از جوی آب برآورده ۱۲

باشد که از هیبت درخشیدن تیغ بال عقابان هوا هیچ
پر مور از قوت و زور باز ماند و زور پر مور
معلوم است و تواند که عقابان
از پهلوانان باشند و یا مراد
از تیغ [illegible]

سکندر دران حرب چون شیر مست ... یکی حربه پهلوانی بدست
چگونه بود پیل پولاد پوش ... ز شیر ژیان چون برآید خروش
بآن پیل وان شیر میماند شاه ... که بر پیل بر شیر می‌بست راه
بهر تیغ داری که شه باز خورد ... سرش را به تیغ از تنش باز کرد
سپه پوش چتر ش چو عباسیان ... زده سنگ بر طاس بر طاسیان
به نیروی بازو بزخم رکاب ... چپ و راست افکند سر بی حساب
هم او پای برجا و هم لشکرش ... که تا کی برآید ز کوه اخترش
سطرلاب فرزانه در آفتاب ... بطالع گرفتن چو مه در شتاب
چو طالع به پیروزی آمد پدید ... جهان گرد شمشیر شه را کلید
به شه گفت فرزانه کاری تراست ... درین دست برد استواری کراست
بجنبید خسرو چو دریای نیل ... سر دشمن افکند در پای پیل
سوی روسی آورد یک ترکتاز ... چو تنداژدهایی دهن کرده باز
برآورد فیروزی شاه دست ... بقنطال روسی درآمد شکست
چو پشت شکستی خوردشان ... بیک حمله از جای خود بردشان
هزیمت درافتاد بدخواه را ... جهان داد شاهی جهان شاه را
سپیل پیکر زخم مکند ... درآورد قنطال روسی به بند
ز روسی نسبی جوی خون ریختند ... گروهی شدند کشته او بخیتند
ز بس روسیان سر انداخته ... تنم از دل خویشتن پرداخته
ز شیران بر طاس روسی دیار ... گرفتار شد تیغ زن صد هزار

دل شسته

دگر گشته شد زیر شمشیر و تیر | ز کشتن نبود خسته را ناگزیر
قدر مایه رستند بی برگ و ساز | گریزان سوی ایروس رفتند باز
نه چندان غنیمت بخسرو رسید | که اندازه آید آنرا پدید
ز سیم و زر و قند و لعل و در | شتر با شتر جا بجا گشته پر
چو بر دشمنان شاه شد کامکار | شد از فرخی کار او چون نگار
فرود آمد از خنگ خنگی خرام | که دید آنچه مقصود بودش تمام
بشکر خدا روی بر خاک سود | که فتح از خدا آمد او خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را | همان گنجها داد درویش را
جهان را ز دشمن تهی دید جای | بآرامش و رامش آورد رای
بیا ساقی آن جام گوهر فشان | بترکیب من گوهری در نشان
مگر جان خشکم بدان تر شود | که زنگار گوهر بگوهر شود

چو فارغ شد اسکندر از فیلقوس | ز نعمای بر طاس و باراج روس
نشستنگهی زان طرف باز جست | که دارد نشیننده را تندرست
درختش ز طوبی دلاویزتر | گیاهش ز سوسن زبان تیزتر
رونده در آن آبهایی زلال | گوارا چو می گر بود می حلال
به پیرامنش بیشهای خدنگ | بهم در شده شاخ در شاخ تنگ
فزونتر ز رشکش ز پنجاه رش | ز آب و هوا یافته پرورش
چو زین گونه جایی بدست آمدش | در آن جای فرخ نشست آمدش

یعنی آب صاف آنجا گوارا بود [illegible] حلال بود [illegible] و حلال است [illegible]

بروبار گسترد روی بساط ... همی کرد با تازه رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزم شاه ... شد آراسته حلقه بزمگاه
بفرمود تا غنیمت کشان ... دهند از شمار غنیمت نشانی
ز گنجی که آکنده شد کوه کوه ... ز روسی و برطاس و دیگر گروه
دبیران پژوهش بکار آورند ... کم و بیش آن در شمار آورند
غنیمت کشان بر در شهریار ... غنیمت کشیدند بیش از شمار
کشادند بر بسته گنجینها ... کزو خیزد آسایش سینهها
نه چندان گرانمایه در بار بود ... که آنرا شمار پدیدار بود
ز رکانی و نقره زیبقی ... که مهتاب را داد بی رونقی
زبرجد بخروار مینو ثمن ... ورقهای زرین درعها سغن
ز رکتان منقالی خانه باف ... زده کوهه بر کوه چون کوه قاف
سلبهای زربفت نادوخته ... سپرهای چون کوکب افروخته
بخروارها قندز آمد از ... سمور سیه نیز بیش از شمار
ز قاقم نه چندان فرو بسته بند ... که تقریر آن کرده باید که چند
فروزنده سنجاب روباه لعل ... همان تازی اسبان نادیده نعل
ز نیفهای شبستان فروز ... چو خال شب افتاده بر روی روز
جز این مایها نیز بسیار گنج ... که آید ضمیر از شمارش برنج
در آن دوستنه چون نظر کرد شاه ... بهار ارم دید در بزمگاه
بمقدار خود هر یکی را شناخت ... که از هر متاعی چه شایسته ساخت

برآموده...

براموده دیده زاندیشه زار | ز سرتا بپا سنجاب لنج سمور

کهن گشته و موی زو ریخته | ز نیکوترین جای او ریخته

چو لختی در آن چرمها بنگریست | ندانست کان چرم آموده چیست

بپرسید کاین چرمهای کهن | چه بیرایها شاید از اصل و بن

یکی روشنش پاسخ داد نغز | کزین پوست می زایدان جمله مغز

بخواری مبین اندرین خشک پوست | که روشن‌ترین نقد این کشور اوست

بنزدیک ما این فرومایه چرم | گرامی‌تر است از بسی موی نرم

بران موسه کاید اینجا پدید | بدین چرم با موی شاید خرید

ز سیم هر کشوری در عیار | بگردد بهر سکه چون روزگار

نباشد جز این موی ما را درم | نگردد ازین موی یک موی کم

ازان هیبت آمد ملک را شکوه | که چون بنده فرمان شد این گروه

بفرزانه گفتا که در خسروی | سیاست کند پیشه را قوی

سیاست نگر تا چه تعظیم کرد | که چرم چنین را به از سیم کرد

در این کشور از هر چه من دیده‌ام | بهانست و این را پسندیده‌ام

گر این خلق را نیستی این گهر | نه بستی کسی حکم کس را کمر

ندارد هنرهای شاها نه کس | باین یک هنر پادشاهند و بس

چو شه با غنیمت شد از دولت برد | سپاس غنیمت غنیمت شمرد

جهان آفرین را سپاس تمام | برآراست آنگاه در خواست جام

ز رود خوش و باده خوشگوار | درآمد به بخشش چو ابر بهار

سران سپه را که بردند رنج　　بخروارها داد بسیار گنج

غنی کردشان از زر انداختن　　ز نو هر زمان خلعتی ساختن

نماند از سپه مفت محمل کشی　　که بر روی زر دیبا نبود مفرشی

طلب کرد مرد زبان سنج را　　بیابانی بند بگسسته را

در آمد بیابانی کوه گرد　　چو دید آن کسان شاه را سجده کرد

ملک در سر و پای آن جانور　　بعبرت بسی دید چندانکه سر

ز پیرایه جوهر و زر و سیم　　بدان جانور داد نزل عظیم

نه پذرفت یعنی که با گنج و ساز　　بیابانیان را نباشد نیاز

سر گوسفندی بشه در فکند　　نمودش که نی بایدم گوسفند

شه از گوسفندان پرورونی　　وز آنها که باشند هم خوردنی

بفرمود دادن بدو بیقیاس　　شد آن مرد وحشی ورا کرد سپاس

گله پیش او کرد از اندازه بیش　　بخشنودی آمد بماوای خو

در آن مرغزاری خوش و دلربای　　خوش افتاد شه را که خوش بود جا

می ناب نخورد با بانگ رود　　فلک هر زمان می رساندش درود

چو سرمست گشت از گوارنده می　　گل از آب گلگون برآورد خو

به پیمان را بر خوش خواند　　سزاوارتر جایگاهی نشا

ز یاقوت و زرهای اهن انداختش　　ز منسوج زر خلعتی ساختن

بمولاییش حلقه در گوش کرد　　بر و گنج رفته فراموش کرد

دگر بندیان را ز بند او ببند　　بخلعت برارست کردار چند

بفرمود

...نبود کارشه نوشابه را   به تنها نخورد آنجنان باده را
...ن سه کرد در وی شتاب   رسانید همراه بر آن آفتاب
...نشان ستم دیده را   همان زر و زیب سپه دیده را
...رت نوشابه را جون بهار   به پوشید بنهای گوهر نگار
...ی گنج دادش ز تاراج روس   دگر ره برآراستش جون عروس
...ب جندی خورد با او بکام   جو شد نوبت کامرانی تمام
...لی ملک را بر و داد دست   دوال دوالی بر و عقد بست
...برایه گوهری داوشان   قرار زن و شوهری داد شان
...اج فرستاد شان بی گزند   که تا برکند آن بنا را بلند
...عمارت دران رخنه گاه   بسی مال شان داد جز هر که راه
...ریب ایشان بواجب شناخت   سران سپه را یکایک نواخت
...روس را نیز با طوق و تاج   رها کرد و بنهاد بر وی خراج
...رد تا شهر خود آورد رخت   دگر باره خرم شد از تاج و تخت
...جید زان پس سر از داد او   همه سال می خورد بر یاد او
...روز خسرو دران مرغدار   گهی عیش میکرد و گاهی شکار
...بهی رود و سید و خدنگ   می لعل میخورد بر بانگ جنگ
...ش دید دل را گشتی می نمود   بآن خوشدلی دلخوشی میفزود
...ی و شاهی و تخت بلند   جرا خوش نباشد دل هوشمند
...ساقی آن آب آتش خیال   درافکن بآن گوهر باکون سفال

گوارنده آبی گران تیره خاک ‌ ‌ ‌ بدو شاید اندوه راست...

شبی روشن از روز رخشنده تر ‌ ‌ ‌ مهی زآفتابی درخشنده...

ز سر سبزی گنبد تابناک ‌ ‌ ‌ زمرد شده لوح طفلان خا...

ستاره بران لوح زیباز سیم ‌ ‌ ‌ نبشته بسی حرف زامید...

دبیری که آن حرفها راشناخت ‌ ‌ ‌ درین غار با غول منزل نساخت...

بشغل جهان رنج بردن چه سود ‌ ‌ ‌ که روزی بکوشش نشاید فز...

جهان غم نیرزد بشادی گرای ‌ ‌ ‌ نه از بهر غم کرده اند این سرا...

جهان از پی شادی و دلخوشی است ‌ ‌ ‌ نه از بهر بیداد و محنت کشی...

درین جای سستی بگیریم سخت ‌ ‌ ‌ ازین چاه بی بن برآریم رخ...

نی شادی او بشادی بهم ‌ ‌ ‌ زشاده نهاده بشادی...

چو دی رفت فردا نیامد پدید ‌ ‌ ‌ بنـ... یک امشب بباید...

چنان به که امشب تماشا کنیم ‌ ‌ ‌ چو فردا رسد کار فردا کنیـ...

غمی نامده خورد نتوان بزور ‌ ‌ ‌ که بیش از اجل رفت نتوان...

مکن جز طرب در همی اندیشه ‌ ‌ ‌ پدیدست بازار هر پیشـ...

نباید بخود بر ستم داشتن ‌ ‌ ‌ همه سال خود را بغم داشـ...

...چم درین عالم پیچ پیچ ‌ ‌ ‌ که هیچست زو سود سرمایه...

گریزیم زین کوچگاه رحیل ‌ ‌ ‌ ازان پیش کافتیم در پای...

خوریم آنچه از ما پس ما خورند ‌ ‌ ‌ بریم آنچه از ما بغارت بر...

…برده خواهی جهان خا… — … کان دگر
ز ترسی از زه زن و باج خواه — که غارت کنند انچه بینند براه
…درویش ده زانچه داری نخست — که هرگاه درویش را کی نخست
ببینی که ده یک دهان خراج — به سلطان ز درویش دوزند باج
ز بهر کشد ان مرد دینار سنج — که ویرانه را ساخت ها وای گنج
…ز بیارنج یکروز دارد جهان — چرا گنج صد ساله داری نهان
…ان نشینیم و شادی کنیم — شبی در جهان کیقبادی کنیم
…ب ز دولت ستانیم داد — ز دی و ز فردا نیاریم یاد
…بر سیم زانها کز و سود نیست — گزین به اندیشه خشنود نیست
…انکه آدمی را بود دسترس — بکوشیم تا خوش بر آید نفس
…باره دل خویش را خوش کنیم — نه چندانکه بی نعل آتش کنیم
…را که سرمایه زندگیست — به تلخی سپردن نه فرخندگیست
…جهان بزرگ این دم که دادش دهی — که بادش برد گر به بادش دهی
…آن درم خوشدلی را بسنج — که ارزان بود دل خریدن به هیچ
…ار درم تند و بدخو مباش — تو باید که باشی درم گو مباش
…سود در حساب جهان سخت گیر — همه سخت گیران بود سخت میر
…سان گذاری دمی بی شمار — که آسان زید مرد آسان گذار
…شبی فرخ و ساعتی ارجمند — بود شادمانی درو دل پسند
…ارشس چنین میکند جوهری — سخن را بیاقوت اسکندری

که اسکندر آن شب بمهر تمام　　بیاد لب دوست پر کرد جا[م]

بنوشین لب آن جام را نوش کرد　　لب جام را حلقه در گوش کر[د]

نشسته بکردار سرو روان　　گهی لاله ریزد گهی ارغوان

ز عنبر خطی بر گل انگیخته　　بر آن گل جهان آب گل ریخته

هم از فتح دشمن دلش شاد بود　　هم از دوستش خانه آباد بو[د]

طلب کرد یار دلارام را　　پری پیکری نازک اندام ر[ا]

ز نامحرمان کرد خرگه تهی　　سماع و سماع آور خرگهی

بتی فرق و گیسو برآراسته　　مرادی بصد آرزو خواسته

لب از نار دانه دلاویزتر　　زبان از طبرزد شکر ریزتر

دهانی و چشمی باندازه تنگ　　یکی راه دل زد یکی راه جنگ

در آغوش گیسوی عنبرفشان　　رسن وار در عطف دامن کش[ان]

طرازنده مجلس و بزمگاه　　نوازنده چنگ و در چنگ شا[ه]

بفرمان شه چنگ را ساز کرد　　در درج گوهر لب باز کر[د]

که از شادی امشب جهان را نوید　　همه شادی از دولت خسرو[ست]

بهنگام گل خوش بود روزگار　　بخندد جهان چون بگرید سحا[ب]

[خو]رشید روشن برآید باوج　　ز روشن جهان برزند نور ...

صبا چون درآید بدین با گری　　زمین روی آرد بخواستگ...

گل سرخ چون کله بندد بباغ　　فروزد ز هر غنچه صد گون چ[راغ]

سکندر چو فیروزی آرد بچنگ　　نزیبا بود آینه زیر زنگ

چو خسرو

چو آن خسرو ازین شنود جاکیر — چرا اینم خیالی بود بر سریر
ملک گر ز جمشید بالاتر است — رخ همانا ز خورشید زیباتر است
شه ار شد فریدون ز زرین کفش — بنفشش هم کاویانی درفش
شه ار کیقبادی بلند افسر است — مرا افسر از مشک ناز عنبر است
شه ار هست کاوس فیروز تاج — زمن با پدرش خواستن تخت عاج
شه ار چون سلیمان شنود دیو بند — مرا در جهان هست دیوان چند
شه ار تیغ عالم گرفت ای شگفت — من آنرا گرفتم که عالم گرفت
اگرچه کمندی جهانگیر شاه — قباد است بر گردن مهر و ماه
کمندی من از زلف بر سازمش — نترسم بگردن در اندازمش
گر او را کمندی بود ماه گیر — مرا هم کمندی بود شاه گیر
گر او ناوک انداز دور دست — مرا غمزه ناوک انداز هست
گر او حربه دارد بخون ریختن — من از چهره خون دانم انگیختن
گر او قصد شمشیر بازی کند — زبانم بشمشیر بازی کند
گر او لختی از زر برارد بدوش — دو لخت است زلفین من گرد گوش
گر او را یکی طوق بر مرکب است — مرا این که ده طوق بر غبغب است
گر او حقها دارد از لعل تر — مرا حقه هست پر لعل و در
گر او رنگ یاقوت او کانی است — مرا لب چو یاقوت رمانی است
گر او چرخ را هست انجم شناس — مرا انجم و چرخ دارند پاس
گر او را علم هست بالای سر — مرا صد علم هست بیرون ز در

دیوانه

گر او شاه عالم شد از سروری
منم شاه خوبان بجان پروری

چو برقع براندازم از روی خویش
بگیرم جهان را بگیسوی خویش

چو برهم کشم گیسوی عنبرین
بیکسو کشم ماه را بر زمین

چو از شکر بر عقیق آورم
ز پسته شراب رحیق آورم

رحیقم برقص آورد آب را
عقیقم مفرح دهد خواب را

ز مه طوق خواهی به پای غبغبم
ز خندق نمک بار دارد لبم

لب قند گویا شکرخند نیست
فتد در بوسه من قند نیست

اگر کیمیا سنگ را زر کند
نسیم من از خاک عنبر کند

سهیل یمن تاب را با ادیم
همان شد که بوی هری با نسیم

بچشمی دل خسته بریان کنم
بچشم دگر غارت جان کنم

از این سو کشم صید بنوازمش
وز آن سو بدریا در اندازمش

فریبم بدرمان و سوزم بدرد
منم کاین کنم جز من این کس نکرد

اگر راهبم بیند از راه دور
برد سجده چون ماه پیش نور

وگر زاهدی باشد از خاره سنگ
درارم برقصش بیک بانگ چنگ

کنم سیمکاری که سیمان تنم
ولی قفل گنجینه را نشکنم

اگر شد ناپدید
بجز باغبان کس نداند کلید

رطبهای تر گرچه دارم بسی
بجز خار خشکم نه بیند کسی

کلامم ولی درد سر میدهم
نمک خواه خود را جگر میدهم

گر دیدی شب ترکی روی من
که چون خال من کش هندوی من

مگر ماه نوکان هلالی کند | بامید من خانه خالی کند
چو زلفم درآید ببازیکری | بدام آورد پای کبک دری
بناگوش سیم ار برکشاید نقاب | دهد تا گل سرخ گرده بر آب
زنخ را چو بر سازم از زلف بند | بآب معلق در آرم کمند
چو پیدا کنم لطف اندام را | سپر بفکنم مغز بادام را
چو ساعد کشایم ز بازوی نرم | سمن را ورق در نوردم ز شرم
شکر چاشنی گیر نوشم منست | قمر حلقه در گوش گوشم منست
دهانم گرو بسته با شکرست | گرو برد کو دارد آنکس سرست
چنان می که با گل خورم نوش باد | مرا یاد گل را فراموش باد
یکی افسون چشمم ببابل رسید | گر و آمد این جادوئیها پدید
ز جعدم یکی بوی بر چین گذشت | گرو مشک شد ناف آهو بدشت
چو حلقه کنم زلف بر طرف دوش | بیا تا دل رفته بینی ز هوش
کرشمه چو در چشم مست آورم | صد از دست رفته بدست آورم
دلی را که سر سوی راه افکنم | نمایم زنخ تا بچاه افکنم
ز موی بعاشق دهم طوق و تاج | بموی ز خلخ ستانم خراج
بسلطانی چین نهم مهر موم | زنم پنج نوبت [illegible] بتاراج روم
جگرگوشه چینیانم بخال | چراغ دل رومیانم بفال
طبرزد دهم چون شوم خوابخیز | طبرخون زنم چون کنم غمزه تیز
لبم لعل را کارسازی کند | خیالم بخورشید بازی کند

زنگ دهد تا اتش

سلطانی ملک چینی بر آید ۱۲ اشرح و تواند که موم مراد از کلام نرم یعنی از نرم گوی و لطافت سخن ممالک چین را مملوک خود کنم ۱۲

جگرگوشه بزبان شیراز فرزند ۱۲ را ار تواند بود چینیان خال مرا جگرگوشه دانند و در میان روی مرا چراغ دل دانند و تواند که بسبب خال جگرگوشه چینیانم و بسبب روی چراغ دل رومیانم ۱۲ اشرح

مغ دیر بستان صنم خوانده ام صنم خانه باغ ارم خوانده ام

جو شد نار پستانم انگیخته ز پستان دل نار شد ریخته

ز نارم که نارنج نوروزیست کرانجت باشد کر از روز نیست

مبارک درختم که بر دو ستم برآ در بکام گر جه در پوستم

من و آب سرخ و سبز شاه جهان کو فروشو به آب سیاه

بر آنم که دستان بکار آورم جو جنگ خودش در کنار آورم

گهی بوسه بر چشم مستش دهم گهی زلف خود را بدستش دهم

بشرطی کنم جان خود جای او که هرگز نتابم سر از پای او

جنان خسبم از مهر آن آفتاب که سر در قیامت برآرم ز خواب

گر آبست کو زندگانی دهد و گر سایه کو جوانی دهد

کند وصل من زندگانی دراز جوانی دهم جون درآیم بناز

سکندر بحیوان خطا میرود من اینجا سکندر کجا میرود

اگر راه ظلمات می بایدش سر زلف من راه بنمایدش

و اگر سنگ جوید ز یاقوت رنگ همانا آورد آبحیوان بجنگ

لب من که یاقوت رخشان درست لب چشمه جون آبحیوان درست

جهان خس [illegible] بیا بدین آبحیوان مشو آتشی

پری خار روم و جون پری در پرند جو دل بسته در پری دل مبند

مرا با تو دور از رسن مباد شکن باد لیکن شکستن مباد

پس این سنگ سخت از دل انگیختن بنازک دلان در نه [illegible]

مکن

مکن تیزی که میل من سوی توست | که تیزی توام ملک هند و بیو

بپاین آسمانی زمینی توام | ز چشمم ولی در دو چشمش توام

گل من گل سایه پرورد نیست | که سایه بخورشید در خورد نیست

چو من میوه در سایه خانه بس | که ناخوش بود میوه خانه رس

مرا خود تو ریحان خوشبوی گیر | ز ریحان بود خانه را ناگزیر

رها کن بنخجیر این کبک باز | بترس از عقابان نخجیر ساز

رطب کو رسیده بود بر درخت | ز بستی رسد گر نگیرند سخت

بنا بی زمین به جگر خواره | جگرخواره بی شکر پاره

چه دلها که خون شد ز خون خوردنم | چه خونها که ماندست در گردنم

پدآور شدم با شکر بارها | مرا بیش زو بود بازارها

بآواز و چهره خوش و دلکشم | همان خوش همان خوش خوش اندر خوشم

چو ساقی شوم می نباشد حرام | چو مطرب شوم نوش ریزم ز جام

چو بر رود دستان کنم در سخوش | کنم مست و آنکه شوم مست کش

ز دورا بجنبانم دلبر اها کنم | در آغوش جان پرور اها کنم

برابر دهم دیده را دلخوشی | چو در بر کشندم کنم دلکشی

من و ناله چنگ و نوشینه می | زمین عاشقان کی شنیدی کی

چو تو شهریاری بود یار من | چه باشد بجز خرمی کار من

چو من نیست اندر جهان کس بکام | ازان نیست اندر جهانم بنام

چو بر زد دولادیم بینکی بچنگ | چنین تو لی از قند عناب رنگ

عناب به ضم و نیشکر بوده
نام میوه ایست سرخ ۱۲

درآمد شه از مهران نوش و ناز | بدان زهر چنگ چون جره باز
تذرو بهاری درآمد بفنج | برون آمد از مهد زرین ترنج
سرا پرده خالی و معشوق مست | عنان رفته یکباره دل را ز دست
شبی خلوت و ماه روئی چنان | از او چون توان در کشیدن عنان
گوزن جوان را در افکند شیر | نبارا جگاهش درآمد دلیر
بصید جواصل درآمد عقاب | بمهمانی ماه رفت آفتاب
زمانی جو شکرلبش می گزید | زمانی جو نسرینش می مزید
بسر در گرفت آن سمن سینه را | ز در مهر بر داشت گنجینه را
نخورده همی دید روشن گوار | یکی باغ در بسته پر سیب و نار
عقیقی نیازرده بر مهر خویش | نگینی بالماس ناکشته ریش
بخنیده گلی خار زیر چیده | بجز باغبان مرد نادیده
از آن گرمی و آتش افروختن | ز جوشنده خون خواست بیرون شدن
ز شیرین زبان شکر انگیختند | جو شیر و شکر در هم آمیختند
بهم در خزیده جو سرو بلند | بیادام و روغن درافتاد قند
[illegible] جو لام الف در هم زده | دو حرف از یکی جنس در هم زده
جو [illegible] سفته را لعل سفت | هم اسود لولو و هم لعل خفت
سکندر بدان چشمه زندگی | بسی کرد شادی و فرخندگی
چنان چند شب با دل شادی سپرد | وزان مرحله رخت بیرون نبرد
بیا ساقی آن جام رخشنده می | بکف گیر بر نالهٔ نای و نی

می گو

می گوید [illegible] | کند چاره کار بیچارگان

چو بانگ جرس آمد از بارگاه | جرس در گلو بست هارون شاه
دوال دهل زن در آمد بجوش | ز منقار مرغان برآمد خروش
پرستش کنان خلق برخاستند | پرستشگری را بپا راستند
شه از خواب نوشین سر برگرفت | نیایشگری کردن از سر گرفت
بهر نیکی ایزدی دهش یاد کرد | بدان پرورش عالم آباد کرد
چو آورد شرط پرستش بجای | بشغل می و مجلس آورد رای
گهی خورد می بر نوای رود | گهی داد بر ناز [illegible] درود
بگلگون می تازه همچون گلاب | ز سر درد می برد و از مغز تاب
در لهو بگشاد بر [illegible] | تهی در ز غوغای نامحرمان
سخن می شد از هر دری در نهفت | کس افسانه بی تکلفی نگفت
یکی قصه کرد از خراسان و غور | کز آنجا توان یافتن زر و زور
یکی از سپاهان دری کرد باز | که گنج فریدون از آنجا نشاد
یکی داستان زد ز خوارزم و چین | که مشکش چنین است و دیبا چنین
یکی گفت قیصور به زین دیار | که کافور و صندل دهد بی شمار
یکی گفت هندوستان بهتر است | که هیمش همه عود و گل عنبر است
دران انجمن بود پیری کهن | چو نوبت بدو آمد آخر سخن
خردمند و نازنین [illegible] | چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد

جرس در گلو بست یعنی آواز بلند دعا گفت [illegible] هارون [illegible]

[illegible] ده گفته [illegible]

قیصور [illegible] نام جزیره ایست نزدیک دریای اخضر [illegible]

که از هر سوادی سیاهی به است / که آبی در او زندگانی ده است
بگنج گران عمر خود بر مسنج / که خاکست بر گنج و سالار گنج
چو خواهی که مانی بپی روزگار / سر از چشمه زندگانی برآر
شنیدم انجمن با سر افکندگی / که چون در سیاهی بود زندگی
سکندر بدو گفت کای نیکمرد / مگر کان سیاهی بر آن آب خورد
سواد حروفست دست آزمای / همان آب او معنی جان فزای
وگر نی که پیوند زمین سیاه / همان چشمه کز مرگ دارد نگاه
دگر پیر پیر جهاندیده گفت / که بیرون از آن رمزهای نهفت
بجایست در زیر قطب شمال / درو چشمه پاک زآب زلال
جهانی که ظلمات شد نام او / روان آب حیوان در آرام او
هر آنکس که آن آب حیوان خورد / ز حیوان خوران جهان جان برد
اگر باورت ناید از من سخن / بپرس از دگر زیرکان کهن
ملک را ز بشنودن آن گفتگوی / پدید آمد اندیشه جست و جوی
بپرسید زو کان سیاهی کجاست / نماینده بنمود کز دست راست
ز ما تا بدان بوم راه اندکیست / از این ره که پیمودی از صد یکیست
[illegible] بر آن چشمه خوشگوار / بظلمت توان یافتن صبح وار
دربار که سوی ظلمات کرد / برفتن سپه را مراعات کرد
چو شد منزلی چند در کار دید / ز لشکر بسی خلق بیمار دید
[illegible] ز لشکر کشی / جهان دگر خاص بر درکشی

زبازار

زبازار لشکر دران کجگاه
سوی شیر و رخ از عمان شدند
بهر خشک سارفا که خسرو رسید
پی خضر گفتی دران راه بود
زبسیاری لشکر اندیشه کرد
یکی غار که بود نزدیک درشت
بنه هرچه با خود گران داشتند
ازان جمع کان جای شد جایگیر
بنی غار خوانندش نگهبان درشت
کسانی که سالار آن کشورند
چو توشه ندیدکان لشکر بیقیاس
تنی چند بگزید عیار و روشن
دلیر و تنومند و سخت استخوان
بفرمود تا هیچ بیمار و پیر
که پیر کهن کو بود سال خورد
نشستند پیران جوانان شدند
جهان خسرو از مردم آن دیار
بره بردن لشکرش پیش داشت
همه توشه ره ز شیرین و شور

ببازار لشکر حجی ماند از راه
ببازار لشکر همی یافتند
بباره بباران [illegible]
همانا که خود خضر با شاه بود
صبوری دران تا خاقان بپذیره کرد
کسانی که خسرو ایشان گذشته
بنزدیک آن غار بگذاشتند
شد آن بوم ویران عمارت پذیر
بنام ان بن غار [illegible]
درجی زاده شاه اسکندرند
دران ره بباشند منزل شناس
کمانداری تنی کش سخت کش
شکیبنده و زورمند و جوان
نگردد دران راه جنبش پذیر
ز دشواری منزل آید بدرد
ره دور بسیار [illegible] شدند
طلب کرد کار آگهی هوشیار
دو منزل بهر منزلی میگذاشت
روان کرد بر سر الکان و بور

دو اسبه سوی ظلمات راندند بران ماندگان نایبی را نشاند
باندرز گفتش همه گفتنی که جای چنین است ناخفتنی
چو یکماه ره رفت سوی شمال گذرگاه خورشید را گشت حال
ز قطب فلک روشنائی نمود برآمد فرو شد بیک لحظه زود
خط استوا از افق سر نهاد میانجی بقطب شمال او فتاد
بجائی رسیدند کافتاب ندید و ندیدش از خیالی در آب
سوی عطفگاه زمین تاختند دران سایه رایت افراختند
زمین از هوا روشنایی ربود حجاب سیارت نمود
زیکسو سیاهی برانداد حرف دگر سو گذر بست دریای ژرف
همی بر ده رهبر هوشمند بیکسو ز پرکار چرخ بلند
چو گشت اندک اندک ز پرکار دور بهر دوری دورتر گشت نور
چنین تا گذر که بجائی رسید که یکبار شد روشنی ناپدید
سیاهی پدید آمد از کنج راه جهان خوش نباشد چو گردد سیاه
فروماند خسرو که تدبیر چیست نماینده رسم این راه کیست
سکالش نمودند کار آگهان که هست این سیاهی حجاب نهان
در[illegible] بهر آن که هست بباز آمدن ره که آرد بدست
بجا[illegible] رمه هر کسی میشتافت بسامان چاره کسی ره نیافت
چو آمد شب آن نیم روشن دیار سیه مشک بر عود کرد اختیار
برا[illegible] ادونا چو زنجیری بهر نکی بدر گشت کشمیری

دیوانه ز نظم [illegible] ۱۲۵۵
شدن

شد آن راه از موی باریکتر ... ز تاریکی شام تاریکتر
به هنگام خود هر کسی رفت باز ... در اندیشه آن شغل را چاره ساز
بپرورده جوانی جوانمرد بود ... که روشن دلش مهرپرورد بود
پدر داشت پیری نود ساله ... ز رنج تنش همزبان ناله
در آن روز اول که فرمود شاه ... که ناید ز پیران کسی سوی راه
جوانمرد بود از پدر ناشکیب ... چو بیمار نالنده از بوی سیب
نگهداشت آن پیر فرتوت را ... چو در کیسه آن سرخ یاقوت را
بصندوق زادش نهان کرده بود ... به فرخ ره او روش آورده بود
در آن شب که از رای برگشتگی ... در آمد بدو ز آن سرگشتگی
جوان آن در بسته را باز کرد ... وز این در سخن با وی آغاز کرد
کز این آمدن شه پشیمان شده است ... ز سختی کشی سست پیمان شده است
ز تاریکی آمد دلش در هراس ... که هنجار خود باز داند قیاس
تواند درون رفت پی رهنمون ... برون آمدن راند اندر که چون
جوان مرد را پیر دیرینه گفت ... که هست اندر این پرده راز نهفت
چو هنگام رفتن بود شاه را ... بدان تا برون آورد راه را
یکی مادیان بایدش تندرست ... که زادن همان تا شد او را نخست
چو زاده شود کره بادپای ... سرش باز برند خالی بجای
همانجا که باشد بریده سرش ... بپوشند تا بنگرد مادرش
دل مادیان رهنمات آورند ... وز آنجا برفتن شتاب آورند

یعنی دروازه صندوق بگشاد یا دروازه دهان برو یا دروازه برگشتگی اندیشه ...

هنجار بکسر راه و طریق و سمت و برابری راه رفتن اما ...

چو آید که بازگشتن راه / بود مادیان پیش رو بر سپاه

بپوید سوی کرّه نغز خویش / برون آورد ره به هنجار خویش

ازان راه بیار رهنمون آمدن / بدین چاره شاید برون آمدن

جوان کین حکایت شنید از پدر / بچاره گری رشته را یافت سر

سحر که منشان بربند طراز / بدین پای عودی بدل گشت باز

بفرمود شه تا نقیبان بار / بهر کس کنند این سخن آشکار

که تا هست و جوی کند رهنمون / که چون برده باید ازین ره برون

بیایند بر شاه گیتی فروز / ازین تیره شب بر نمایند روز

یکایک یلان جمله برخاستند / برفتن بر شاه بشتافتند

شهنشاه بنشست با انجمن / برفتن شده هر یکی رای زن

زهر گونه چاره همی خواستند / دگرسان فسونه در انداختند

شه افسونه کس را خریدار نی / دری چاره بر کس پدیدار نی

جوان خردمند آهسته رای / سخن راند زاندیشه رهنمای

حدیثی که از پیر دانا شنید / بچاره گری کرد بر شه پدید

چو بشنید شه دل پذیر اندیشش / بنیرو خرد جای بکسر اندیشش

[illegible] زاده مرد جوان / چنین رای از خود زدن چون توان

[illegible] از خود نشید و خبی / بگو راست تا از که آموختی

اگر گفتی آماده کردی بگنج / وگرنه بگز گفتن آیی برنج

چو گفت گرز بنهارم دمی / کنم عمل از بار هوو ج اتی

[illegible] ۱۲۵۹

[illegible]

بدو گفت شه داد شد زینهار / بگو راست کز خود شوی رستگار

جوان گفت میگویمت راستی / که این دانش از رای بابای ماست

شهنشه چو فرمود روز نخست / که باید بره پیر و نا تندرست

پدر داشتم پیر دیرینه سال / ز گردون بسی یافته گوشمال

من از شفقت پیر بابای خویش / فراموش کردم محابای خویش

بپوشیدگی با خود آوردمش / نه بد بود گرچه بد آوردمش

سخنهای ره رفتن شاه دوش / رسانیدم او را یکایک بگوش

به تعلیم او دل برافروختم / چنین چاره زود درآموختم

شه از رای آن رهنمون در شگفت / برافروخت کاین نکته را نغز گفت

جوان گرچه شاه دلیران بود / که چاره محتاج پیران بود

کدو گرچه بر شاخ بازی کند / بشاخ کهن سرفرازی کند

جوان گرچه دانش بود بی نظیر / نیاز آیدش هم بگفتار پیر

درین گفتگو بود شاه جهان / که آن مرد وحشی ز در ناگهان

درآمد درآورد نزدیک شاه / یکی پشتوار از سمور سیاه

سموری که باشد بخیلت نخست / که نالند کانرا کنند تندرست

ازو هر یکی قندز نامور / بگوهر یک از هر یکی خوبتر

چو شه منزل او را خریدار گشت / دگرره ز شه ناپدیدار گشت

بتاریکی اندر نهان کرد رخت / عجب ماند شه اندران کار سخت

باندیشه روشنایی گرای / دو اسبه سوی ظلمت آورد رای

بفرمود تا مادیان چو باد | کز آبستنی باشدش وقت زاد
بیارند زان گونه کان پیر گفت | شود زاده با دما خاک خفت
چو کردند کاری که فرمود شاه | سوی آب حیوان گرفتند راه
بیا ساقی آن خاک ظلمات رنگ | بجوی و بیار آب حیوان بچنگ
بدان آب روشن نظر کن مرا | وزین زندگی زنده تر کن مرا

درین فصل فرخ ز نو تازه کن | ز تاریخ دهقان سرانجام سخن
گذارنده دهقان چنین در نبشت | که اول شب از ماه اردی بهشت
سکندر بتاریکی آورد رای | که خاطر بتاریکی آید بجای
ز بیغاره این قفل زرین کلید | بتاریکی آرند گوهر پدید
پی آب حیوان کند جای خویش | سزد گر بجایی برآرد ز پیش
نشیننده حوصله انگبیر | بلی از بجایی ندارد گستر پر
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد | عنان را بترک مهمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی رها | نهان شد چو مه در دم اژدها
جز او راه فرمان دران راه نو | که خضر پیمبر بود پیش رو
یکی که در زبیر داشت | باو داد کو زهره شیر داشت
بدان تا بدو ترکتازی کند | سوی آب خود چاره سازی کند
یکی گوهرش داد کاندر مغاک | ز تاب آزمودن شود تابناک
بکاین راه را اینش و بس | تو نیکی پیغمبر و نیست پیش از تو کس

جریده بهر سوی عنان تاز کن / بهشیاری مغزی نظر باز کن

یکی آب حیوان بر آرد فروغ / کز رخشنده گوهر نگوید دروغ

بخور چون تو خوردی بنیک اختری / نشان ده مرا تا زمن برخوری

بفرمان او خضر خضرا خرام / بآهنگ چشمه برداشت کام

ز هنجار لشکر بیکسو فتاد / نظر با بهمت بهر سو گشاد

بجو بسیار جست آب را در نهفت / نشد لب تشنه با آب جفت

فروزنده گوهر ز دستش بتافت / فرو دید خضر آنچه می جست یافت

پدید آمد آن چشمه سیم رنگ / چو سیمی که پالاید از ناف سنگ

در آن چشمه گر سحر دور بید / وگر بود همه چشمه نور بود

ستاره چگونه بود صبحگاه / چنان بود کو صبح باشد پگاه

شب ماه تا کاسته چون بود / چنان بود چون با فزودن بود

ز جنبش نشد یکدم آرام گیر / چو سیماب بر دست مفلوج پیر

ندانم که از پاکی و پیکرش / چه مانندگی سازم از جوهرش

نباید ز بهر جوهر آن نور تاب / تمام آتش آن خواند هم آفتاب

چو با چشمه خضر آشنایی گرفت / بدو چشم او روشنایی گرفت

نشو گشت شادان ز صافی زلال / گر آن خورش نشد دگر گونه حال

فرود آمد و جام پر کرد جست / سر و تن بدان چشمه پاک شست

وزو خورد چندانکه بر کار شد / حیاة ابد را سزاوار شد

الان چنگ را نیز سیراب کرد / هم تب ز رنتره ناب کرد

نشست از بر خنگ صحرا نورد — همی داشت دیده بر آن آبخورد
که تا چون شتابد بفرخندگی — بگوید که آن چشمه زندگی
چو در چشمه یک چشم زد بنگرید — شد آن چشم از چشم او ناپدید
نداشت خضر از سر آگهی — که اسکندر از چشمه ماند تهی
ز محرومی او نه از چشم او — نهان گشت آن چشمه از چشم او
درین داستان رومیان کهن — بنوعی دگر گفته اند این سخن
که الیاس با خضر همراه بود — در آن چشمه کو بر گذرگاه بود
چو با یکدگر هم در رود آمدند — بر آن آب چشمه فرود آمدند
گشادند سفره بر آن چشمه سار — که چشمه خود را گشت خوشگوار
بر آن نان که بو یا تر از مشک بود — نمک سود ماهی خشک بود
ز دست یکی زان دو فرخ جمال — در افتاد ماهی بآب زلال
بجنبید در آب فیروزه رنگ — [illegible] ماهی آرد بچنگ
چو ماهی بدست آمدش رهبر — پژوهنده را فال فرخنده بود
بدانست کان چشمه جانفزای — بآب حیوة آمدش رهنمای
بخورد آب حیوان بفرخندگی — بقای ابد یافت در زندگی
همان یار خود را خبر وار کرد — که این نیز خورد آب آن آبخ[ورد]
شگفتی نشد کآب حیوان گهر — کند ماهی مرده را جانو[ر]
شگفتی بر آن ماهی مرده بود — که بر چشمه زندگی رهنمو[د]
ز ماهی و زان آب گو [illegible] — دگر داد تاریخ تازی نشا[ن]

بخواهد

که بود آب حیوان دگر جایگاه
بجستی و رومی غلط کرد راه

گر آب است روشن درین تیره خاک
غلط کردن آب خوردن چه باک

بجز الیاس خضر آب خور یافتند
ازان تشنگان روی برتافتند

در آب خورش تشنه بجوی از راه
بجز رود آب دریافت آن پایگاه

زشادی به لب کامرانی گذشت
یکی تشنه بدریا یکی تشنه بدشت

ز یک چشمه دریا شده دانه شان
دو چشمه شده آشیان خانه شان

سکندر بامید آب حیات
همی گشت کز مرگ یابد نجات

سر چشمه را سبزی از چشمه جست
که سیراب تر سبزه از چشمه رست

چهل روز در جستن چشمه ماند
برو سایه افکند در سایه ماند

مگر گرمی خود دل تنگ داشت
که بر چشمه سایه آهنگ داشت

ز چشمه نه سایه رسد بلک نور
ولی کم بود سایه از چشمه دور

اگر چشمه با سایه بودی صواب
کجا سایه با چشمه آفتاب

چو چشمه ز خورشید شد آشکار
چرا زیر سایه شدن چشمه سار

یکی چشمه را سایه بهتر نکرد
ازان هست شوریده زین سبز گرد

شوزنده

فرو مانده خسرو دران سایگاه
چو سر تشنه روز بروی سیاه

بامیدگان آب حیوان خورد
هر آنکس نه بی غم جان خورد

ازان ره که او عمر برد از گذشت
چو نو امید شد عاشقانه کشت

دران غم که تدبیر چون آورد
کزان سایه خود را برون آورد

سروشی در آن مرا فش آمد به پیش
بمالید بر دست او دست خویش

جهان گفت یکسر گرفتی تمام | نه سیر مغز از هوسهای خام
بدادو داد سنگی کم از یک پشیز | که این سنگ را دار با خود عزیز
دران گوشی از خانه سنگ پست | که هم سنگ این سنگ آنکه بدست
همانا از آن شوب چندین هوس | بهم سنگ گرد این سیر کردی بس
سند سنگ رو شهر یار جهان | نپاینده سنگ زوند نهان
نتابنده تر شد دران تیرگی | خطر در دل و در نظر خیرگی
یکی هاتف از گوشه آواز داد | که روزی به هر کس خطی باز داد
سکندر که بهت آب حیوان ندید | بجست خضر با بحیوان رسید
سکندر ز تاریک آورد تاب | ره روشنی خضر یابد بر آب
بجلوا اندر شد صدا تش کشند | بجلوا دهانرا یکی خوش کشند
دگر هاتف گفت کای اهل روم | فروزنده ریگی شد این مرز و بوم
پشیمانی شود هر که بردارش | ... اردش
ازان هر یکی افکند در خت ... | ... بخت خویش
شگفتی ... دیدن ... | ... ازان ده یکی باز گفت
حدیث ... | نگویم که چون می شد از راه دور
چو با چشم ... یافت | سوی چشم روشنائی شتافت
... فرمان شاه | بباز آمدن برگرفتند راه
... بره در راه نوشته که بود | همان مادیان پیش رو نده که بود
بچهل روز دیگر چو رفت از شمار | پدید آمد آن تیرگی را کنار

بنزی صد کس

نگفتم که ره چون شد از راه دور

برون آمد از ابر افتاب | زبی ابیش دیدها غرق اب
دو بیت از پی آنکه روزی نبود | چو روزی نباشد دویدن چه سود
بشغل جهان رنج بردن چه سود | که روزی بکوشش نباشد فزود
بدنبال روزی نباید دوید | تو بنشین که روزی خود آید پدید
یکی تخم کارد یکی بدرود | همان به که گوش سخن بشنود
نشاید بهم کشتن از بهر خویش | کر روزی خوراننده زانداز بیش
ز باغی که پیشینگان کاشتند | بسی آیندگان میوه برداشتند
چو گشتند از بهر ما چند چیز | برای کسان ما بکاریم نیز
چو در کشت زار جهان بنگرم | همه ده کشت و رز یکی دیگرم
بسا قیامی که رس دلکش است | بمن ده که می در جوانی خوش است
سر چون بدانی می و ناز کیم | بدو بخت خود در جوانی ترکیم

چو بیداری بخت شد رهنمون | [illegible] آمد سکندر برون
جهانرا رهبری کرد شاهان پناه | نامد چه [illegible] راستی در میان
بران خط که روزی بخشی گذشت | چو پرگار [illegible] باز گشت
چو اقبال شد شاه را کارساز | بروشن جهان ره برو برد باز
سوی لشکر آمد عنان تافته | مراد طلب کرده نایافته
همی خضر ازان آب در تافتی | که روزی بقسمت توان یافتی
بتر جنبد کره بحیوان سپرد | که در راه حیوان چو حیوان بمرد

وبدند

بخواند و همی آید مستوفی سپاس — ز محکم تر اندوهی اندر هراس

برهنه ز صحرا بصحرا شدن — به از غرقه آب دریا شدن

برنجید سر از درد سر باخته — به زانسان که از زخم شمشیر لخته

بسی کارگر کار مشکل ترست — تن آسان که کج کوتوی دلترست

بخواندش که ره آورده خویش — نهادند سنگ ره آورده پیش

همه سنگها سرخ یاقوت بود — که از دیده را روشنی قوت بود

یکی را بکم گوهری دل بدرد — یکی را زبی گوهری آه سرد

پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت — پشیمان تر آنکس که خود برنداشت

چو آسود روزی دو شاه شتاب — ستد داد و برینه از خورد و خواب

بیاد آمدش حال آن سنگ خرد — که پنهان بدو آن فرشته سپرد

شه آن سنگ را کان فرشته بداد — چنان کان[illegible]

ترازو طلب کرد کردش عیار — س ر [illegible]

ز مثقال بیش آمد آن سنگ [illegible] — سنگ بر ورشت از کوه و دشت

بصد مرد ک[illegible] — درو سنگ چند صدش انداختند

بصد مرد کیالی انداختند
دو سنگ هم سنگش انداختند

برو [illegible] بروه — ز بر سنجیش هر کی شد ستوه

[illegible] مر آمد از دور گفت — که این سنگ خاک سازند جفت

[illegible]ناک با او چو کردند یار — بهم سنگیش راست آمد عیار

[illegible]شه آگاه گشت زان نمودار نغز — که خاکیست خاکش کند سیر مغز

[illegible]ز با خاصگان سپاه — چو میمونکی مجلس آراست شاه

غلامان

غلامان زرین کمر گرد تخت / چو سیمین ستون گرد زرین درخت

همه تاجداران روی زمین / در آن پیش چون تخته زانو نشین

ز هر شیوه کان بود دلپذیر / سخن می شد از گردش چرخ پیر

سخن در سخن تا نشان کار کیه / ز تاریکی آب حیوان بسی

اگر زیر تاریکی آب هست / شتابنده ها چون بیاید بدست

اگر نیست آن آب در زیر خاک / چرا آمدش از نامهایت پاک

در این باره می شد سخنهای نغز / گر از روشنایی در آید بمغز

ز پیران مرز ز بیگانه بوم / چنین گفت پیری که بد رای روم

گذشته جهانگیر آفاق گرد / که چون آسمان شد ورایت نورد

کرا [illegible] ران آن چشمه بد حیات / که از پنجه مرگ یابد نجات

[illegible]م شهریست آبادکی / که هرگز نمیرد و بود بیم کسی

کشیده بران شهر [illegible] سند / شده مردم شهر از شهر بند

بهر مدتی بانگ آید ز کوه / [illegible] شنیدن ز راز آن شکوه

بخواند یکی را ز مردم بنام / که خیز [illegible] ان سوی بالا خرام

شونده ازان بانگ فرمان پذیر / نگردد دیگر [illegible] م کسیر

ز پیشی کند سوی بالا شتاب / که پرسندگان را زو نیاید جواب

پس کوه خارا شود ناپدید / که در شهر را کس نداند کلید

که هر کس خواهد تن شد امان / بآن شهر باید شدن بیگمان

نه از گفت آن پیر دانش پسیچ / فرو ماند بر جای خود هیچ هیچ

شنز

بکار آزمایی دل آتش تیز شد　　در آن عزم رایش سبک خیز شد

بفرمود کز زیرکان سپاه　　تنی چند را اندر آید براه

در آن منزل آرام گاه آورند　　سخن را دریغ شاه آورند

بباید وزه شان گفت آواز کوه　　نباید که چیند کس زان گروه

اگر نام پیدا کند باشدشان　　بدان گفت گردند دامن کشان

مگر چون شنود زان پاسخ دراز　　برون آید از زیر آن پرده راز

نصیحت پذیران اندر شاه　　سوی شهر پوشیده جستند راه

در آن شهر با فرخی تاختند　　بجای خوش آرام که ساختند

خبرهای شهر آشکار و نهفت　　چنان بود کان پس دیرینه گفت

بهر وقتی آوازی از کوه سار　　رسیدی بنام یکی

نیوشند چون نام خود یافتی　　برخیزد

چنان در دویدن شدی نامه

رقیبان شه جا　　ها پرده بشناختند

چو گردون ک　　فلک منزلی چند را در نوشت

ز پیکان　زکار　　یکی را بر فتن شد آموزگار

پژوه　　یکی را بخود خواند هاتف بکوه

خوا　ن کسی بشنید نام　　سوی هاتف کوه شد شاد کام

گرفتند یاران ز نامش خدنگ　　که در پویه بنمای لختی درنگ

نباید که پوشیده پیدا شود　　مگر راز این پرده پیدا شود

نشانه

شتابنده زان کمکت سو فغان می زد و تیر کی می نمود
نمی گفت چیزی که آید بکار برفتش شده چون فلک بی قرار
رهانید خود را بصد جرب و زور شده آواره زایشان چو پرنده مور
بماندند یاران از آن در شگفت ور دو هر کسی عبرتی در گرفت
که زین کوه مارا درین ترکتاز نگر چون شد از ما کشان دور باز
برین نیز چون مدتی در گذشت شتابنده خورشید در کوه و دشت
بیار دگر نوبت در رسید شد نیز در نوبت ناپدید
قدر مایه مردم که ماندند باز نخواندند زان لوح یک حرف باز
هراسنده گشتند زان داوری کسی را نکرد آسمان یاوری
زپی رای خود براه آمدند وز انجا بنزدیک شاه آمدند
بگفتند حالت کز آنها بسی سوی کوه شد باز نامد کسی
[illegible] رفتن و رنگی نمود نا امید باز آمدن شان بود
ندانم کاو از [illegible]حت نوازنده شان زان پرده گشت
چو ما راه آن پرده نشناسیم [illegible] پرده اینک برون تاختیم
زما چند کس کرده بر کوه ساز نیا[illegible]لنک زان کوه باز
چو دیدم که ایشان گرفتند کوه گرفته [illegible] آمدیم این گروه
چنین مست خود گشتند تیز که کوه گیرند زو گاه و دشت
سکندر چو رازی رقیبان شنید همی دید باز آمدن [illegible]
بدان راهی آنکه نیاز آمدی گز و یک تنی رفت باز آمدی

ز حیرت در آن کاربست بماند   که عنوان این نامه را کس نخواند

خبر در نشد کان رفتن ناگهان   کی در شد گور انسر آید جهان

مثل زد هرانکس که او زاد مرد   ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد

چو با گور گیران نه ار زنده روز   بپای خود آیند گوران گور

که تیر خوردن عقابی دلیر   بپر خود آید ز بالا بزیر

بیا ساقیان باده بر دی بزود   که بی باده شاهی نشاید نمود

بیک جرعه زان باده یاریم ده   ز چنگ اجل رستگاریم ده

هزره تا بهم برزنی روزگار   بصد نیک و بد باشد آموزگار

سری را کند در زمین پای بند   سری را برآورد ز چرخ بلند

در ارزو منظر یکی را بجاه   برارد ز ماهی بما

کند اینچنین چند بازی بسیج   بسه ...

ازین توسن که بایشیم رام   ... را رامی کند

چو تازی فرس بد ...   ... ه ازهمه با کسی نارسید

جهان ...   شود آگه از کار کار آگهان

... دیر بکارگاه   که چون زود ران غارت شد بارگاه

... کاران غبار کرد   وزان غارت شهری چو بلغار کرد

ز بلغار فرخ در آمد بروس   بغارت ان مرز را چون عروس

ازالطاف

…جا در آمد ز دریای روم | برون شهره گشته با ملک بوم

…ان روم آگهی یافتند | سوی رایت شاه بشتافتند

…کرانه جان می کشیدند پیش | چو دیدند روی خداوند خویش

…خاک بر سیم از زر او ز شاه | برافروخت چون شب برخشنده ماه

…یاقوت جستند روی یار جوهری | زیاقوت ظلمات اسکندری

…پیش آمد همه روی شهر | زمین یافت از گنج پوشیده بهر

…نجی ز هر قصر انگیختند | زر و دو زمی بر زمین ریختند

…شکستند قفل در گنجها را | جهان قفل بر زد در رنج را

…برج خود آمد فروزنده ماه | بسر بر چو خورشید چینی کلاه

…نه از روم [illegible] شه با زمین بود | بروم آمد از آسمان کمین بود

… [illegible] الا برد | بباز آمدن در بدریا برد

…نت [illegible] | برآسود زان رنج راه دراز

…ز دل دامن هفت کشور گشت | [illegible] تنای برکاشت

…لوک طوایف بفرمان او | کمربسته [illegible] فرمان او

…تشریف شه سرافراز آمدند | سوی کشوری [illegible] آمدند

…جدا گانه هر کس ز کبر و کنج | برآورد گردن بدر [illegible]

…پی گردن خود کسی را نداد | بجز او کسی گردن خود کشاد

…یاد سکندر گرفتند جام | جز او هیچ کس برنبردند نام

…چون شه باز بر تخت یونان رسید | بدو داد گنج سعادت کلید

زدانش بسی نامها ساز کرد — درین حکمت ایزدی با...

چو فرمان رسیدش به پیغمبری — نه چندانکه دل زفرمان ک...

دگربار زادی سفر بر گرفت — خیالی جهان گشتن از سر گ...

دو نوبت جهان را جهاندار گشت — گهی شهر و گشتند گهی کوه د...

یکی نوبت آنکه آباد بوم — همه ملک بیک دیده آمد...

دگر نوبت آن جسته گیتی راه راه — روان کرد رایت چو رخشنده...

چو زین بزمگه باز پرداختم — شکر ریز بزم دگر سا...

سخنهای شیرین درین نیم درج — حسابی کردم از فکر اندیشه خ...

گزان در که یک یک بر و بسته ام — بهر مصطفی با...

بیک جای در رشته ارکند باز — بپرداز...

جداگانه فهرست هر یکی

همان ساقیان ... زنه اگر اد

نشت ...

... را الـ...

... ر بلهبان پالس...

بدین دلبری رنگ آمیختن...

... راو — گز نعره خوش شد آواز او...

... سختی یافتم — بروز بور راستی تافتم

سخن کان نه بر راستی ره بود — بود خار کر مایه صد بود

کیاشتش برای پیری کهن — غلط راند بود او ز راستی سخن

غلط گفته را تازه کردم طراز — بدین عذر گفتم دگر بار باز

...وشته نیم گر بود روزگار — چنان گویم از طبع آموزگار

...خواننده را سر برآرد ز خواب — برقص آورد ماهیان در آب

زمانه کرم داد خواهد امان — چنان آید اندیشه را در گمان

...در باغ این رخش بومی نورد — گل سرخ رویانم از خاک زرد

...کنم گنجی از سفتهٔ طبع پسر — یه چو پیروز فیروزه دریا چو در

...ز هر باغی ارم گل نغز بوی — ز هر گل گلابی در آرم بجوی

...ز اقبال شه باشدم دستگیر — سخن زود گردد گذارش پذیر

بیا ساقیا آن جام روشن چو ماه — بمن ده بیاد زمین بوس شاه

...تا مهد برست پروین کشم — بیاد شه آن زر بی غش کشم

...چنین بیش شاه — که فریدون کمر بلک خاقان کلاه

ملک نصرة الدین که از ... — خورد هر کسی باد ز بر یاد او

سپهریست کاختر برو تافته است — ... و گوهر یافته است

...چو دریای ثالث ... سوی خاک — ز ثالث ثلاثه ... کرد پاک

...بدانش و دین سرافراز گشته — همه دانش و دین ... گشته

...و سیاره مشتری سربلند — نظرهای او یک بیک سودمند

...به تربیع و تثلیث کو بار بخشانند — مربع نفس و مثلث نهاد

...سر سبزی او جهان شاد خوار — جهان تا ز چندین ملک یادگار

ستاره که بر چرخ ساید سرش — زده سکه عجب بر بهر در...

جهان را به نیروی شاهنشهی / ز فرهنگ پر کرد و از غم تهی
به بزم آفتابی برخ افروخته / به رزم اژدهائی جهان سوخته
ز روشن دلی کو در آرد چو آب / به دو چشم روشن نشنده اف...
ز شمشیر چو آهنگ خون آورد / ز سنگ آب و آتش برون آ...
چو تیر از کمان از کمین افکند / سر آسمان بر زمین افک...
ز زنگ و خلیطی و رهبان و روم / پذیرای فرمان مهرش چو موم
چو دیدم که بر تخت فیروزمند / بسی سبز بخت است و سر بلند
نثاری نبودم سزاوار او / که در بزم بر او رنگ شهوار...
الم از آب حیوان اسکندری / زلال چینی م ر...
چو از ساختی باز پرداختم / بدرگا...
سپردم نگینی چنین گوهری
بتقادر نشد رایه بنیرو...
چینیوم...
...جی یا ... نشته
...حش باد بر جان او
...ره جب / سریر ترا سر برآرد بمهر
... / ترا دیده دولت سزاوار تخت
...ان دستگاه / که نزلی فرستد سزاوار شاه
ازین گوهر گل که آبی چکید / در آن شرف در پایگاه پدید
گهی چشمه کز سنگ خارا رسد / چو اندک بود می بدریا رسد
نظامی که خود را غلامی تو کرد / سخن در گذارش بنام تو کرد

...سمان پیش تخت مهمان کشید — که آن مور پیش سلیمان کشید
...سبین رنگ طاوس و وازاو — که چون گربه زشت آمد آواز او
بدین نبل خرده بین کز نوا — فرود آورد مرغ را از هوا
بسن آن بلبلم کز ارم تاختم — بباغ تو آرا انکه ساختم
نوای سرایم در ایام تو — که ماند درو سالها نام تو
بنام تو زان کردم این نامه را — که زرین کند نقش تو خامه را
ز پیلبار از تو مقصود نیست — که پیل تو چون پیل محمود نیست
بخششی ... انکه خواهد کسی — خزینه فراوان و خلعت بسی
...را من بزر گفتمی — بعمری کجا گوهری سفتمی
بهانا ... داشت — چو من کم زبان عشق بسیار داشت
مرا داد و توفیق ... — ترا باد پاینده فرهنگ و رای
...زان بیشتر کاوری در ضمیر — ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند — ...فتحی دگر باش فیروزمند
جهان پیش خورد جوانیت باد — ...ون از همه زندگانیت باد
بیا ساقی آن خسم دهقان پسند — بمن ده ... یکی ساغر ...
از آن می که جان دارو هوش باد — مرا شربت و شاه را نوش باد

تمت

